

نام کتاب : میعاد عاشقانه

نویسنده : مریم دالایی

« کتابخانه مجازی تک سایت »

WWW.TAK-SITE.IR



صدای همهمه‌ی مهمانها فضای سالن را پر کرده بود. اما این صداها در میان صدای موسیقی شادی که گروه ارکستر اجرا میکرد گم شده بود. آقای مقدم که پس از سالها به خاطر آمدن پسر کوچکش "سهیل" از آلمان سر از پا نمی شناخت مرتب با صندلی چرخدار از این سوی سالن به سوی دیگر می رفت و دستوراتی صادر میکرد.

سیاوش و سیامک پسرهای بزرگ او به همراه خانواده هایشان و بعضی از اقوام نزدیک برای استقبال به فرودگاه رفته بودند. آقای مقدم میخواست قبل از ورود مهمانها همه چیز آماده و مرتب شود، گرچه این امر اجرا شده بود اما او همچنان نگران بود و نمیتوانست آرام بگیرد. سپیده و ستاره برادرزاده های آقای مقدم مثل همیشه لباسهایی شبیه به هم پوشیده بودند و سعی میکردند به نحوی رضایت عمویشان را جلب کنند و به هر طریق ممکن خودشان را در دل او جاکنند. آقای مقدم با هر دستوری که می داد نگاهی به آنها می انداخت و نظرشان را جویا میشد و آن دو هم با جملات دلپذیر و شیرین، کارهای او را مورد تشویق قرار می دادند.

لاله دختر خواهر آقای مقدم کنار دختر خاله اش، فریده نشسته بود و به کارهای چاپلوسانه ی آن دو خواهر نگاه میکرد. اما فریده فقط میخندید. میگفت

اینجا هیچ وقت از حرافی خسته نمی شن فکر کنم نود درصد نیروشون رو روی این کار می دارن.

لاله با چشم های خمارش به او نگاه کرد و گفت

خوش به حالشون

فریده دست های او را در دست گرفت و گفت

تو هم آگه بخوای می تونی مثل اونا شاد باشی، من نمیدونم تو کی میخوای از این کم حرفی و کناره گیری دست برداری!

لاله آهی کشید و گفت

این غمی که تو دلمه هیچ وقت منو رها نمیکنه...آخ فریده کاش امشب اینجا نیومده بودم

آخه چرا؟! همه به خاطر این مهمونی از یک ماه پیش خودشون رو آماده کرده بودن و لحظه شماری می کردن _

اون وقت تو پیشیمونی که اومدی؟

دست خودم که نیست، دلم هیچ جا آروم نمی گیره _

سعی کن به گذشته ها فکر نکنی، اینطوری خیلی بهتره... راستی لاله! تو فکر میکنی که سهیل چه شکلی شده؟ _

لاله شانها هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت: نمی دونم

آگه شبیه برادرش باشه که خوبه می شه تحملش کرد _

لاله لبخندی زد و به طرف پنجره برگشت و به ساختمان های بزرگ شهر چشم دوخت. فریده که فهمید او از صحبت کردن خسته شده، بلند شد و به طرف دایمی اش رفت و گفت

دایمی جان بهتره یه کمی استراحت کنی، اینطوری که خیلی خسته می شین

سپیده و ستاره با شنیدن این حرف نگاهی به هم انداختند و خواستند برای چاپلوسی حرفی بزنند که آقای مقدم گفت

:

آخه شماها که نمیدونید من چقدر خوشحالم! این مسافری که داره میاد برای من عزیزترین

ستاره با لحن پر عشوه ی همیشگی اش گفت: البته که می دونیم عموجون، چون خود ما هم به اندازه ی شما خوحالیم

: سپیده در ادامه ی صحبت خواهرش گفت

. راست میگه عموابه خدا ما هم از خوشحالی نمی دونیم چه کار کنیم

: آقای مقدم لبخندی زد و گفت

. بعد از هفت سال بالاخره پسر من رو میبینم، هفت سال مدت کمی نیست خودش یه عمره

فرید کنار چرخ دایی، روی پاهایش نشست و گفت: پس خودتون رو زیاد خسته نکنین تا بتونین بعد از این همه

. مدت کنارش باشید و از دیدنش لذت ببرید

به دنبال این حرف او، باز هم سپیده و ستاره شروع به پر حرفی کردند. اما آقای مقدم چشم به نقطه ای دیگر دوخته

بود و به نظر می آمد حرفهای آنها را نمیشنود

فریده که از پر حرفی این دو خواهر خسته شده بود برای تمام کردن وراجی آن ها سر بلند کرد تا حرفی بزند که

. متوجه نگاه نگران و پرتردید آقای مقدم شد. برگشت و به انتداد نگاه او چشم دوخت و لاله را دید

: آقای مقدم نفس عمیقی کشید و آهسته گفت

. من نمی دونم این دختر کی می خواد غمهاش رو فراموش کنه

: نگاه دو خواهر هم به سوی لاله برگشت، فریده گفت

. الان درست یکسال از اون اتفاق می گذره اما وضعیت لاله اصلا تغییر نکرده

: آقای مقدم گفت

برای یه مادر هیچی بدتر از مرگ فرزند نیست، ناهید همسر بیچاره ی منم بعد از رفتن سهیل بود که نتونست طاقت

. بیاره و از پا در اومد، ای کاش بود و امشب رو می دید

: ستاره در حالی که دستش را روی دامن سپیدش میکشید گفت

اما به نظر من لاله داره زیاده روی میکنه شاید اگه می موند و با شوهرش زندگی می کرد حالا باز هم صاحب بچه می

. شد

: فریده بلند شد و روبه روی ایستاد و گفت

اما لاله فقط به خاطر بچه اش بود که اخلاق بد شوهرش رو تحمل میکرد، بعد از فوت اون بچه دیگه دلیلی نداشت که

. بازم بمونه و اون وضعو تحمل کنه

: ستاره چینی بر پیشانی اش انداخت و گفت

. . . وامن که حرف بدی نزدم خب

: آقای مقدم بحث آنها را قطع کرد و گفت

. بسه دیگه با هم بحث نکنید، بهتره برید پیشش تا تنها نباشه

فریده لبخندی زد و دوباره به طرف لاله رفت اما سپیده و ستاره همان جا ایستادند و با بی تفاوتی رفتن فریده را نگاه

میکردند که آقای مقدم گفت: شما ها هم برید و سعی کنید کاری کنید که به دختر عمه تون خوش بگذره. آنها با

نارضایتی از عمویشان دور شدند و در کنار لاله و فریده پشت یک میز نشستند. اما هیچ حرفی برای گفتن

: نداشتند. فریده نظری به ساعت انداخت و گفت

! چقدر دیر کردند

: سپیده پرسید

: غزل کجاست؟ ستاره چشمکی زد و گفت

. از بس عجله داشت پسر خاله اش رو زودتر ببینه فت فرودگاه

: سپیده و فرید خندیدند اما لاله آه کوتاهی کشید و به نقطه ای نا معلوم خیره شد. سپیده گفت

. مطمئناً همین روزا به جشن دگه هم داریم

: ستاره پرسید

چطور؟

. خب معلومه دیگه وقتی که آقا سهیل، غزل خانوم خوشگل رو ببینه حتما به فکر ازدواج می افته _

از کجا میدونی که تا حالا ازدواج نکرده باشه؟ _

! اگر ازدواج کرده بود عموجون حتما خبر داشت _

: فریده با زیرکی گفت

! شاید هم سهیل غزل رو نپسند

: ستاره نیشخندی زد و گفت

. دیگه خوشگل تر از غزل تو فامیل نداریم که بتونه دل آقا سهیل رو بدزده

چرا نداریم؟ شما دوتا چی؟ _

. ستاره و سپیده نظری به هم انداختند. سپس با صدای بلند خندیدند

: ستاره در همان حال که میخندید گفت

! البته ما سعی خودمون رو میکنیم اما اینجا مشکل چیز دیگه ایه

دیگه چی؟ _

. ما هنوز نمیدونیم سهیل چه جور آدمی شده، وقتی که اون رفت همه پونزده شونزده ساله بودیم _

به هر حال هرکی بیشتر پول بده بیشتر آش میخوره _

منظورت چیه؟ _

. هرکی زرنگ تر باشه زود تر دل آقا سهیلو به دست می آره _

: بچه ها گرم صحبت بودند که مهین خانم، مادر فریده و خواهر بزرگ آقای مقدم، جلو آمد و گفت

! خوب میگی و میخندید دخترها

: ستاره از جایش بلند شد و پرسید

عمه جون نگاه کن بین لباسم خوبه! به نظرت زشت نشدم؟

: مهین خانوم نظری به سر تاپای او انداخت و گفت

. البته که زشت نشدی عزیزم، لباست هم قشنگه هم خیلی بهت می آد

: فریده گفت

مامان! پس چرا اینقدر دیر کردند؟

: مهین خانوم در حالیکه کنار ستاره می نشست گفت

!نمیدونم ممکنه پروازشون تاخیرداشته باشه

: سپس نگاهش به صورت رنگ پریده ی لاله افتاد و با نگرانی پرسید

چی شده لاله جون حالت خوب نیست؟

: لاله سرش را پایین انداخت و گفت

. چیزی نست خاله جون یه خورده سرم درد میکنه

: مهین دست او را در دست گرفت و گفت

تو تب داری عزیزم، بلند شو برو بالا استراحت کن تا حالت بهتر بشه. لاله که گویا منتظر چنین فرصتی بود با رخوت

از جایش بلند شد و درحالیکه گوشه ی پیراهن مشکی اش را با دست جمع کرده بود عذرخواهانه از کنار میز گذشت

. و از آنها دور شد

: فریده درحالی که او را نگاه میکرد گفت

. دلم براش میسوزه هنوز مزه ی خوشبختی رو نچشیده بدبخت شد

: مهین خانم آهی کشید و گفت

غم از دست دادن فرزند آدم رو از پا می اندازه...هنوز حمله اش به پایان نرسیده بود که صدای بوق ماشینها از درون

. حیاط به گوش رسید و همه مهمانها را به سوی پنجره کشاند تا هرچه زود تر مسافر تازه از راه رسیده را ببینند

. سپیده با هیجان گفت هرکی ندونه فکر میکنه عروسیه

: ستاره شال سپیدش را روی سرش مرتب کرد و گفت

!انقدر هیجان زدم که نگو

: س 1یده دست او را گرفت و به طرف پنجره کشید و گفت

. بیا ببین غزل چی پوشیده

غزل که با زیباییش نظر همه را به سوی خودش جلب می کرد لباس شبی از جنس حریر پوشیده بود و با شال سبز

رنگی موها ی مشکی اش را پوشانده بود، و با چشمان درشتش به ازدحام مهمانها در پشت پنجره ها نگاه میکرد. از

زمانی که خبر بازگشت سهیل بین فامیل پیچیده بود همه او را به عنوان همسر آینده ی سهیل به هم معرفی میکردند

. و تقریباً همه اطمینان داشتند که سهیل او را خواهد پسندید

. با ورود سهیل و برادرانش به سالن صدای سوت و دست زدن مهمانها فضا را پر کرد

ستاره و سپیده با دیدن پسرعموی قد بلند و شیک پوش خود نگاهی پر معنا به هم کردند. سهیل جلیقه ای و شلوار

سورمه ای رنگ با پیراهنی سفید به تن داشت چشمان کشیده و مشکی اش در زیر ابروان به هم پیوسته اش بسیار

گیرا و جذاب مینمود. لبخند کمرنگی بر گوشه یلب داست درحالیکه با تک تک افراد فامیل سلام و احوالپرسی

: میکرد با چشمانش به دنبال کسی میگشت. ستاره به بازوی سپیده زد و گفت

. دنبال غزل میگردد

غزل با چهره ی همیشه مغرور کنار فریده نشست و آهسته سلام کرد. فریده جواب سلام او را داد و حالش را پرسید

. اما جواب ینشنید زیرا غزل به پسرخاله ی تازه از راه رسیده اش خیره شده بود

آقای مقدم که هنوز چشمانش از اسک خیس بود به همراه پسرش حرکت میکرد و اقوام را به او معرفی میکرد تا اینکه کنار میز سپیده و ستاره رسیدند. هردو با دستپاچگی همزمان سلام کردند و از جایشان بلند شدند. آقای مقدم گفت :

این هم سپیده و ستاره خانم، دخترهای عموجانت که هر دو در دانشکده ی هنر مشغول تحصیل هستند

: سهیل لبخندی زد و حالشان را پرسید. در این هنگام برادر آقای مقدم هم به آنها پیوست و گفت

آقا سهیل این دختری شیطون من از جونم برام عزیز ترند. سهیل در جواب او فقط لبخند زد و به طرف عمه مهین و دخترانش رفت. غزل با نزدیک شدن آنها بلند شد و به سوئی دیگر رفت. فریده و فریبا و فرزانه از جایشان بلند شدند. عمه مهین در حالیکه اشک میریخت او را در آغوش گرفت و بوسه و گفت

: جای مادرت خالیه، ای کاش زنده بود و امشب تو رو می دید

سهیل آهی کشید و حرفی نزد. فرزانه دختر بزرگ عمه مهین که به تازگی هفتمین سالگرد عروسی اش را پشت سر گذاشته بود گفت

: چقدر عوض شدی سهیل جون

این بار هم سهیل فقط به لبخندی اکتفا کرد و باز هم با چشمانش سالن را دور زد. بالاخره پس از احوالپرسی با تمام فامیل کنار برادرش نشست و آهسته گفت

: ای کاش مهمونی امشب رو به یه شب دیگه موکول کرده بودید

: سیامک که دوسال از او بزرگتر بود و به تازگی ازدواج کرده بود گفت

: منم همین حرفو زدم اما کسی گوش نکرد

: سیاوش برادر بزرگترشان که صاحب دوتا بچه ی شیرین و شیطان بود گفت

: اینطوری خاطره انگیز تره

: سهیل باز هم نگاهی به اطراف انداخت و پرسید

مطمئنید که همه اومدن؟

: سیامک گفت: آره من قبل از اینکه پیام فرودگاه حضور و غیاب کردم

: سیاوش خندید و گفت

: همین که غزل اومده بسه دگه

سهیل عکس العمل خاصی نشان نداد و در سکوت به اقوامش که در آن مدت به هیچ کدامشان حتی فکر هم نکرده بود چشم دوخت

لاله مغموم و متفکر روی تخت نشسته بود و به گذشته هایش فکر میکرد ضربه ای به در خورد و فریده وارد شد. با دیدن لاله در این وضع گفت: من فکر میکردم تو الان هفت پادشاه رو خواب دیدی! لاله بغضی را که د گلویش

: نشسته بود خورد و گفت

: من میخوامم پیام پایین اما خجالت کشیدم

: فریده دستهایش را به طرف او دراز کرد و گفت

! بلند شو که الان مامانت هم نگران میشه، به محض اینکه اومد سراغ تو رو گرفت، گفتم رفتی دستشویی

لاله دستهای فریده را گرفت و با کمک او از جایش بلند شد، فریده با تعجب گفت: چقدر دستات سرده! مامان که می گفت تو تب داری

. من همیشه همینطورم، الان احساس میکنم که بدنم به یه تکه خ تبدیل شده _

بریم پایین جنب و جوش فامیل رو ببین تا روحیه ات عوض بشه، از همه مهمتر بیا ببین آقا سهیل چقدر خوشگل و _

. خوش تیپ شده، راستش رو بخوای من که به غزل حسودیم میشه

چرا؟ _

. . . آخه نامزد به این خوشگلی _

مگه نامزدیشون رو اعلام کردند؟ _

. نه بابا ولی جای هیچ شکی نیست که به همین زودیها این خبر مهم توی فامیل می پیچه _

! فریده جون من دلم خیلی شور میزنه بهتره پایین نیام _

مگه میشه؟! بیا بریم خودتو لوس نکن، تو که نمی خوای دایی از دستت ناراحت بشه! لاله جلوی آینه ایستاد و _

: دستی به صورتش کشید و گفت

. باشه اینم به خاطر دایی

فریده لبخندی زد و دست او را در دست گرفت و از اتاق بیرون کشید و از پله ها پایین برد. سهیل مشغول گفتگو با سیاوش بود که چشمش به لاله افتاد که همراه فریده وارد سالن میشد. لبخند کمرنگ روی صورتش به خنده ای تبدیل شد. سیاوش نظری به لاله انداخت و گفت

: این هم دختر عمه ی ساکت و گوشه گیر ما

فریده، لاله را به سوی سهیل می برد تا با او سلام و احوالپرسی کند. لاله رنگ پریده و لرزان بود اما فریده حال او را درک نمی کرد. سه از جا بلند شد و ه آن دو که هر لحظه نزدیکتر میشدند خیره شد

: سپیده به خواهرش گفت

. سهیل خیلی مهربونه، از نگاهش معلومه که دلش به حال لاله می سوزه

. ستاره با تردید سرش را تکان داد و حرف خواهرش را پذیرفت زیرا نگاه سهیل در نظر او نگاهی ترحم آمیز نبود

: سهیل و لاله روبه روی یکدیگر قرار گرفتند اما هیچ کدام حرف نزدند. فریده ای سرفه ای کرد و گفت

. معرفی می کنم لاله دختر عمه مهتاب

اما معرفی فرده هم اثری نکرد و آن دو فقط یکدیگر را نگاه میکردند و به نظر می آمد در عالمی دیگر سیر میکنند

. ناگهان قطره اشکی از گوشه ی چشم سهیل روی گونه اش ریخت

آقای مقدم متوجه شد که همه با تعجب به آن دو چشم دوخته اند، جلو رفت و دست پسرش را گرفت و آهسته گفت:

. نباید گذشته ها رو به یاد لاله بیاری سعی کن به خودت مسلط باشی... زود باش حال دختر عمه ات رو پپرس

: سهیل اشک روی گونه هایش را پاک کرد و گفت

! سلام... لاله خانم از دیدنتون خیلی خوشحالم

لاله که بغض به شدت راه گلویش را بسته بود سر به زیر انداخت و از او دور شد. آقای مقدم به سهیل که هنوز به لاله

: چشم دوخته بود گفت

: بنشین و بیشتر از این دیگران رو کنجکاو نکن . سهیل با صدایی گرفته گفت
 . . . اما پدر

: آقای مقدم سخن او را قطع کرد و گفت

. گذشته ها گذشته ، بنشین. سهیل آهی کشید و سر جایش نشست

: سپیده که تمام حرکات یهیل را زیر نظر داشت گفت

دیدی؟ دیدی به خاطر لاله گریه کرد؟

: ستاره گفت

. من که اصلا از این دختره خوشم نیامد، فقط دلش میخواد کاری کنه که همه براش دل سوزی کنن

. خوب اون هم اینطوری میخواد جلب توجه کنه _

. اما روشش از نظر من اصلا دل چسب نیست _

عمه مهتاب مادر لاله که چون همیشه نگران او بود و با داشتن دو فرزند دیگر تمام توجه اش به لاله معطوف می شد .

: همین که لاله کنارش نشست دستش را گرفت و پرسید

حالت خوبه عزیزم؟

: لاله در حالیکه بغضش را به زحمت فرو می داد گفت

. بله خوبم

امروز سردرد نداشتی؟ ضعف نداشتی؟ _

! نه کاملا خوبم _

دیدی گفتم اگه بیای مهمونی رو حیه ات عوض میشه ! با اینکه همه از بازگشت سهیل خوشحال بودند و به او ابراز _

محبت می کردند تیره گی غم در چهره ی او خدنامی میکرد. زیاد صحبت نمی کرد و بیشتر شنونده بود. در مقابل

صحبتهای دیگران هم اگر مجبور میشد فقط لبخندی کمرنگ بر لب می آورد. آقای مقدم که متوجه حال پسرش

: شده بود به او نزدیک شد و گفت

. اگه خسته ای برو بالا استراحت کن ، اتاقت آماده است

: سهیل سرش را تکان داد و گفت

. نه خسته نیستم

پس چرا اینقدر ساکتی؟ ... تو خودتی ! حرف نمی زنی؟ _

! دارم اون وقتا رو با حالا مقایسه میکنم چقدر همه عوض شدن _

مثلا کی؟ _

! مثلا خود شما ، خیلی پیر و شکسته شدید ، عمه مهین و عموجون هم همینطور _

گذشت روز گار همیشه همینطوره ولی اونو حس نمیکنیم و فقط آدمایی مثل تو که سالهه از دیگران دور بودند _

. متوجه این تغییرو تحول می شن

وقتی گذشت زمان رو تو صورت آدمای مسن می بینم ، حس میکنم روز گار خیلی بی رحم و بی انصافه اما وقتی _

. جوونای رو می بینم از شادی و نشاط اونا به وجد می آم و شیرینی زندگی و با تمام وجود حس میکنم

. رسم روز گارو هیچ وقت نمیشه تغیییر داد _

اما بعضی مواقع این گردش روزگار باعث زمین خوردن خیلی از مردم می شه _
 منظورت چیه ؟ _
 نگاه سهیل به لاله بود و آقای مقدم منظور او را از این حرف فهمید و سرش را به علامت تایید تکان داد . بار دیگر
 چشمان سهیل پر از اشک شد . آقای مقدم دستش را روی دست او گذاشت و گفت : هر چی خواست خدا باشه همون
 . میشه عزیزم
 ! اما پدر لاله مستحق همچین عذابی نبود _
 . فقط خداست که از حال بنده هاش آگاهه و مصلحت اونارو می دونه _
 . من اصلا فکرش رو هم نمیکردم که کامران اینجور آدمی باشد _
 . چطوری نمی دونستی ؟ اون که بهترین و نزدیک ترین رفیق تو بود ؟ _
 . اما من هیچ وقت رفتار بدی ازش ندیده بودم _
 . شاید هم لاله و عمه ات معایب اون رو بیش از حد بزرگ جلوه می دن _
 . نه مطمئنم لاله آدمی نیست که به خاطر بی گناه جلوه دادن خودش ، دیگران رو گناهکار معرفی کند
 به هر حال علت هرچی بوده لاله نمی تونسته زندگی با کامران رو تحمل کنه به همین خاطر بعد از مرگ بچه اش _
 . طلاق گرفت
 ! باورم نمیشه که این لاله همون لاله ی شیطون و سرزنده ی گذشته باشه _
 . هیچ کس باور نمی کنه ! اما زندگی همینه و طوری با آدمای بازی میکنه که اونارو از این رو به اون رو میکنه _
 سیامک در حالیکه پیشش را روشن میکرد به پدر و برادرش گفت : آقایون به اطلاعاتتون می رسونم که فردایی هم
 . هست و وقت برای درد دل کردن زیاده
 : آقای مقدم نگاهی به او انداخت و سپس به سهیل گفت
 برادرت راست میگه حالا بهتره بری یه کمی هم با فامیل خوش و بش کنی ! اونا همگی امشب به خاطر تو اینجا جمع
 شدن .
 سهیل با بی میلی از جا بلند شد و پرسید : از کجا شروع کنم ؟
 . سیامک چشمکی زد و به غزل اشاره کرد اما آقای مقدم گفت از خانواده موت شروع کن
 . سهیل از همانجا به میزی که عمو و خانواده اش دور آن نشسته بودند نگاه کرد
 : سیامک گفت
 . دل دخترای عمو آب شد برو دیگه
 سهیل نفس عمیقی کشید و به طرف آنها رفت . غزل که مطمئن بود سهیل به سوی او خواهد آمد با دیدن این صحنه
 با خشم نگاهی به سپیده و ستاره انداخت که جلوی پای پسر عمویشان بلند شده بودند و با عشوه و ناز با او صحبت
 میکردند انداخت . ستاره متوجه نگاه او شد ، دست سپیده را فشرد و با چشم به او اشاره کرد . سپیده به غزل نگاه
 . کرد و لبخند زد اما غزل رویش را برگرداند و با مادرش شروع به صحبت کرد
 فریده که از دور کارهای دختر دایی هایش را زیر نظر داشت در دل به حرکات سبکسرانه ی آن ها خندید و خدا را
 شکر می کرد که جای آنها نیست . نگاهش را به سوی غزل چرخاند که با حالتی ناراحت و عصبی با مادرش صحبت می
 کرد اما در حقیقت تمام حواسش پیش سهیل بود . نیما برادر بزرگتر غزل جوانی خوش سیما و خوش برخورد بود که

بسیار مورد توجه ستاره و سپیده بود اما او خواستگار لاله بود و تصمیم داشت هر طور شده دل او را به دست آورد. این موضوع را همه می دانستند جز خود لاله که هیچ توجهی به اطرافیانش نداشت و همیشه در دنیای خودش غرق بود.

لاله دختری زیبا بود که خیلی زود ازدواج کرده بود اما متأسفانه از همان روزهای اول متوجه شد که شوهرش دچار حس بدبینی نسبت به اوست. مردی که پس از هر مهمانی و جشن او را مورد پرس و جو قرار می داد و اگر گاهی رفتاری خلاف میل او از لاله سر میزد به سختی آزارش می داد. بعد از گذشت یک سال از ازدواجشان رفت و آمدشان با فامیل به طور کامل قطع شد و این درست زمانی بود که لاله حرکات موجود کوچکی را در درون خود احساس میکرد.

در همان روزهاییکه برایش سخت ترین روزها بودند اما با امید به اینکه با به دنیا آمدن بچه رفتار شوهرش نیز تغییر میکند صبر را پیشه ی خود ساخته بود اما افسوس که به دنیا آمدن دخترش نیز تغییری در وضع آنها ایجاد نکرد و لاله مایوس تر از قبل و مجبور تر از همیشه به زندگی با او ادامه می داد. شش سال پر عذاب را با کتک های وقت و بی وقت و با نیش زبانهای بی حد پشت سر گذاشته بود که دختر زیبایش بر اثر ابتلا به سرطان از دنیا رفت و او را با کوله باری از غم تنها گذاشت. لاله که دیگر قادر به تحمل هیچ سختی نبود یک شب بارانی که به سختی کتک خورده بود و تمام بدنش متورم و کبود شده بود چمدانش را بست و به خانه ی پدرش بازگشت و بعد از مدت زمانی طلاق گرفت اما این چند سال زندگی پر عذاب در کنار کامران روح لطیف او را آزرده و زخمی ساخته بود و نشاط و آج لاله با کامران به او علاقه داشت یا پیش گذاشت و به ازدواج و شادیش را به یغما برده بود. نیما که قبل از خواستگاری لاله رفت اما پدر لاله از همان اول راه او را برگرداند و گفت لاله دیگر تصمیم به ازدواج ندارد. اما نیما دست بردار نبود و همیشه منتظر فرصتی بود تا بتواند دل لاله را به دست آورد. البته پدر و مادر لاله هم با این ازدواج موافق بودند زیرا فکر میکردند که لاله با این ازدواج خوشبخت خواهد شد اما حتی می ترسیدند که این موضوع را با او در میان بگذارند زیرا لاله ی زیبا چون گلی پژمرده و سر به زیر و بریده از دنیای اطرافش در دریای غصه غرق بود. آن شب نیما میخواست به هر ترتیبی شده به او نزدیک شود اما فرصت مناسبی برایش فراهم نمی شد. غزل که متوجه بی قرری های برادرش شده بود گفت: بشین و اینقدر خودت رو برای یه بیهوشی بی ارزش نکن. نیما به طرف او ه ه الاخر رخم شد و خیلی جدی گفت: حق نداری در مورد لاله اینطور صحبت کنی. من دوستش دارم و ب باهاش ازدواج می کنم پس حواستو جمع کن که نه حالا و نه هیچ وقت دیگه اینطوری حرف نزن.

خوش به حال لاله کاش ما هم اینقدر شانس داشتیم.

شانست که اومده خواهر عزیزم اگه عرضه داشته باشی و نگهش داری! غزل آهی کشید و به سهیل که حالا سر میز عمه مهین نشسته بود چشم دوخت. چند دقیقه بعد سهیل کنار عمه ی کوچکش مهتاب و شوهر عمه و بچه هایش نشسته بود اما برخلاف چند لحظه پیش که همه او را سوال پیچ می کردند حالا او بود که مرتب از عمه و دیگران سوال می کرد.

چرا کامران یه دفعه انقدر عوض شد؟

اون عوض نشد از اول همبد بود، یعنی ذاتش بد بود و فکر میکرد که همه مثل خودشند.

... اما آخه

: مهتاب حرف او را قطع کرد و گفت

- . سهیل جان! بعضی مردها رفتارشون با رفقا به جور و با خانواده به جور دیگه
 . می دونم که همه منو مقصر می دونید _
 . این چه حرفیه عزیزم ما هیچ وقت حتی فکرشم نکردیم _
 . اما این موضوع منو همیشه عذاب میده _
 : لاله به صورت غمگین سهیل نگاه کرد و گفت
 . تمامش فقط و فقط تقصیر خودم بود
 سهیل به دهان لاله نگاه کرد طوری که لاله حس کرد او توضیح بیشتری میخواهد با این حال اندوهگین سر به زیر
 : انداخت و باز هم سکوت کرد. سهیل آهی کشید و از عمه اش پرسید
 هنوز هم توی همون خونه زندگی می کنید؟
 . عمه سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: بعد از طلاق لاله خونه رو عوض کردیم
 . خوب کاری کردید _
 : مهتاب برای اینکه مسیر صحبت را عوض کند پرسید
 تو می خواهی چه کار کنی عزیزم؟ می خواهی بمونی و ازدواج کنی و کنار پدرت بمونی یا بازم برمی گردی؟
 : سهیل لبخند تلخی زد و گفت
 من هنوز جفت خودمو پیدا نکردم به همین دلیل هم تا زمانی که بتونم یار و هم آشیو نه ام رو پیدا کنم کنار این
 . کبوتر پیر و شکسته زندگی می کنم
 مگر تو غزل رو ندید؟ _
 : سهیل نیشخندی زد و گفت
 . غزل هم پرواز من نیست
 . . اما همه فکر می کردند که _
 . فکر و نظر دیگران اصلا برام مهم نیست _
 . پس به کاری کن که زود تر بفهمه و منتظرت نشینه _
 . همونهایی که این فکر مسخره رو توی ذهنش جا دادند حالا هم باید پاکش کنن _
 ! اون دختر بدی نیست _
 . منم نگفتم اون دختر بدیه فقط گفتم اون جفت من نیست اون باید با یکی مثل خودش ازدواج کنه _
 می دونی برادرش نیما خواستگار لاله است؟ _
 با شنیدن این حرف نگاه لاله و سهیل در هم گره خورد. عمه که بالاخره موفق شد این موضوع را به لاله بفهماند به
 : صورت او خیره شد تا بفهمد چه نظری دارد. لاله با تعجب بسیار پرسید
 ! این حرف مسخره رو کی زده؟ مسخره
 . اون خیلی وقته که از تو خواستگاری کرده اما چون حال تو مساعد نبود پدرت جواب خاصی نداد _
 . من حالم خیلی هم خوبه اما دیگه تصمیم ندارم ازدواج کنم _
 : آقا فریدون پدر لاله که تا آن لحظه ساکت بود گفت _
 مگه می شه؟

- : لاله که اشک درون چشمانش حلقه زده بود گفت
 . حتما از دستم خسته شدید
- . این چه حرفیه؟ ما که بد تو رو نمی خوایم... تو به چیزی بگو سهیل جون _
 : سهیل که به نظر می آمد غافلگیر شده کمی من و من کرد و گفت
- . راستش رو بخواید من ترجیح میدم دیگه دخالت نکنم لاله خانم که بچه نیست خودش می تونه تصمیم بگیره
 : لاله اشکهایش را پاک کرد و با ناراحتی از سالن خارج شد. سهیل درحالیکه به در سالن نگاه میکرد گفت
 . بهتره اذیتش نکنین، بذارین با گذشت زمان روزهای سخت رو فراموش کنه
- : آقا فریدون سیگاری روشن کرد و گوشه ی لبش گذاشت و بعد از یک پک محکم گفت
 . اما لاله وضعیتش با دیگران فرق می کنه و ممکنه بعد از یه مدت دیگه خواستگار مناسبی نداشته باشه
- : سهیل آه سنگینی را از سینه اش بیرون داد و گفت
 . ولی اگه عجله کنید ممکنه باز هم پشیمون بشید
- سپس از جایش بلند شد و پیش پدرش برگشت. غزل ابن بار خشمگین تر از قبل دندانهایش را به هم سایید و به
 : برادرش نگاه کرد. نیما که تمام حواسش به لاله بود بلند شد و گفت
 . من الان برمی گردم
- : از سالن بیرون رفت غزل با لحن طعنه آمیز به مادرش گفت
 مثل اینکه آقا سهیل با فامیل پدریشون راحت تر هستند. ندا مادر غزل که تنها خاله سهیل بود لبخندی زد و گفت
 ! :انقدر خودت رو اذیت نکن کمی حوصله داشته باش
- . اما اون فقط از مصاحبت با بعضی ها لذت می بره _
 . نترس وقت برای هم صحبتی زیاده _
 : غزل نفس عمیقی کشید و رسید _
 این نیمای دیوونه کجا رفت ؟
 به عشق اونم حسادت می کنی ؟ _
 من و حسادت ؟ _
 پس چرا انقدر باهاش لج می کنی ؟ _
 ! لج نمیکنم فقط میگم لاله ارزش این همه عشق و محبت رو نداره _
 چرا؟ چون یه بار در زندگی زناشویی شکست خورده؟ عزیزم یه کمی هم انصاف داشته باش و با خوش بینی به _
 اطرافیان نگاه کن
 . . . اما آخه _
 . اما نداره! به نظر من لاله واقعا لایق داشتن یه شوهر خوبه، حالا چه این مرد نیما باشه چه شخص دیگه ای _
 . غزل که از بحث با مادرش خسته شده بود با عصبانیت بلند شد و از او دور شد
- نیما همه جارا دنبال لاله گشت اما او را پیدا نکرد. در راه پله ایستاده بود که یک دفعه ذهنش متوجه پشت بام خانه
 شد پله هارا دوتا یکی طی کرد و خودش را به آنجا رساند. خوشبختانه نور کم رنگ مهتاب آنجا را روشن کرده بود و
 او خیلی زود توانست لاله را پیدا کند. لاله در گوشه ای روی صندلی شکسته ای نشسته بود و آرام آرام گریه می کرد.

نیما آهسته جلو رفت و در چند قدمی او ایستاد. لاله سر بلند کرد و با دیدن او اشکهایش را پاک کرد. نیما سلام کرد

: اما جوابی نشنید، با اینحال پرسید

اتفاقی افتاده؟

: لاله سرش را تکان داد و بلند شد و از کنار او گذشت. نیما برگشت و گفت

: صبر کن میخوام بات حرف یزنم. لاله ایستاد اما قبل از اینکه نیما حرفی بزند گفت

نمی خوام چیزی بشنوم فقط می خوام بگم که دیگه ازدواج نمیکنم، هیچ وقت چون از همه ی مردها متنفرم! می فهمی؟! متنفرم

نیما نمیدانست چه بگوید، در ذهنش به دنبال جمله ی مناسبی می گشت اما لاله به سرعت از او دور شد و از پله ها

: پایین رفت. نیما آهی کشید و زیر لب گفت

بالاخره یه روزی دلت رو به دست میارم. با ورود دوباره ی لاله به سالن بار دیگر مسیر نگاه سهیل به سوی او تغییر

جهت داد. آقای مقدم که در حال گفتگو با برادرش بود متوجه ی نگاه ای او شد اما حرفی نزد. لاله اینبار در کنار

: فریده نشست، و گفت

. مثل اینکه فقط با تو می تونم کنار بیام

مگه چیزی شده؟ _

. همون حرفای همیشگی _

. می دونی لاله همه فکر میکنن تو با انتخاب نیما صاحب همه چیز می شی _

نظر تو چیه؟ _

. . . من نمی دونم چی باید بگم ولی _

ولی چی؟ _

. هیچی... فقط این فعه سعی کن در انتخابت بیشتر دقت کنی _

. منظورت رو نمیفهمم _

راستش لاله من تقریبا همه چیز رو می دونم بارها و بارها دفتر خاطراتت رو ورق زدم و خوندم، البته باید منو ببخشی

! اما این کار رو فقط از روی کنجکاوی کردم تا بفهمم حدسیاتم درسته یا نه

چه حدسایی؟ _

همون حدسایی که درست از آب در اومد، من میدونم که تو دفعه ی پیش از سر لجبازی ازدواج کردی اما این بار _

. بهتره دیگه به قلبت رجوع کنی و در این دژ رو به روی بعضیا بااز کنی

مثلا به روی کی؟ _

! خودت خوب می دونی از کی صحبت میکنم _

! من که چیزی نمیفهمم _

! خوبم میفهمی اما خودت رو به نفهمی می زنی _

: بار ندیگر اشک درون چشمان لاله حلقه زد. فریده دست او را در دست گرفت و گفت

نذار گذشته ها تکرار بشه، به جای یکی دوتا رقیب وجود داره اما اگر سعی خودت رو بکنی و به فکر دل هردوتون

. باشی همه چیز درست می شه

اما من میترسم__

از چی؟ اون که تاوانش رو پس داده و تمام این مدت رو به خاطر تو صبر کرده، پس دیگه وقتشه که اون رو__
ببخشی.

اگه دیگه عشقی توی قلبش وجود نداشته باشه چی؟__

وجود داره من مطمئنم! اگه با دقت توی چشماش نگاه کنی می فهمی که هنوزم شعله های عشق توی وجودش__
. روشنه و قلبش روگرم می کنه

فریده جون تو بهترین دوست منی و می دونم که این حرفارو از روی محبت می زنی اما دلم نمیخواد عجله کنم__

منم نگفتم قدمهاتو بلندوسریع بردار، اما اگه اون دو به قدم جلو اومد تو روتا قدم جلو برو و شک نکن__

من شک نمیکنم اما وقتی به یاد بی وفاییش می افتم بازم میترسم__

: با نزدیک شدن سپیده و ستاره آنها بحثشان را نیمه تمام گذاشتند. ستاره کنار لاله نشست و پرشسد
میشه پیرسم کج بودی؟

لاله با تعجب پرسید منظورت چیه؟

نیمای بیچاره دیگه دل تو دلش نیست، چرا زودتر خیالشو راحت نمیکنی؟__

اتفاقا همین امشب خیالشو راحت کردم و بهش گفتم که دیگه نمیخوام ازدواج کنم__

! واقعا؟__

: سپیده با چشمانی گرد شده از تعجب پرسید

چطور تونستی؟ حیف نیما نیست؟! چرا دلش رو شکستی؟

... اگه خیلی خوبه چرا شماها__

. خوب آخه اون تورو دوست داره__

ولی من مثل شماها فکر نمیکنم و اصلا هم از اون خوشم نیامد

! تو عقلت پاره سنگ بر میداره دختر__

هرچی میخواید بگید من از تمام مردها و کارهاشون متنفرم__

. اما به نظر من تو داری براش ناز می کنی__

اصلا هم اینطور نیست__

. چرا! مطمئنم که هست! مثل آقا سهیل که از همین اول داره برای غزل ناز می کنه__

: ستاره آه بلندی کشید و گفت

: چه خواهر و برادر بدشانسی، چقدر باید ناز بکشن. فریده ابرویی بالا انداخت و گفت

اما کسی مجبورشون نکرده

! حرف اجبار نیست فریده جون، حرف دله، حرف عشقه__

. عشق یک طرفه که عشق نیست__

در مورد لاله و نیما شاید یک طرفه باشه اما در مورد سهیل و غزل فکر نمیکنم! آقا سهیل خیال می کنه چون حالا__

خیلی مورد توجه قرار گرفته باید خودشو بگیره تا التماسش کنن، خبرنگاره که غزل چقدر خاطر خواه داره

: فریده در حالیکه از دور به غزل نگاه میکرد گفت

در این که شکی نیست اما باید به سهیل هم فرصت داد. اونم حق انتخاب داره

: ستاره بلند شد و گفت _

می رم غزل رو بیارم اینجا

: بعد از رفتن ستاره ، فریده و لاله به هم نگاه کردند. سپیده دستش را زیر چانه اش زد و گفت

. . . من که به غزل حسودیم میشه

فریده و لاله بار دیگر نگاهی ردو بدل کردند اما حرفی نزدند. با آمدن غزل ، پرحرفی های سپیده و ستاره که مرتب

زیبایی غزل را ستایش می کردند شروع شد. لاله که کلافه شده بود از جایش بلند شد و عذرخواهی کرد و پیش

مادرش رفت. سهیل هم از این فرصت استفاده کرد و بار دیگر کنار آنها قرار گرفت. لاله متوجه نگاه خشمگین غزل

شد اما بی اعتنا به او به حرفهای مادرش با سهیل گوش سپرد

: غزل که فکر میکرد رفتن لاله بی احترامی به اوست گفت

. بیوه ی از خود راضی

: با این حرف غزل همه ساکت شدند. فریده بیشتر از همه ناراحت شد اما حرفی نزد ستاره پرسید

چیزی شده غزل جون؟ لاله کاری کرده که باعث ناراحتی تو شده ؟

نمی بینی چطور داره با احساسات نیما بازی میکنه ؟ _

واقعا چیف نیما نیست که خودش رو معطل این دختره کرده ؟ _

فریده که می دید که اگر آنجا بماند طاقت نمی آورد و جواب حرفهای توهین آمیزشان را می دهد بلند شد و به بهانه

ی دستشویی از آنها دور شد

برای صنف شام مهمانها به طبقه ی پایین منزل آقای مقدم رفتند. میزهای بزرگ سالن با انواع دسر و غذا تزیین شده

بود و صدای موسیقی ملایمی فضا را دلچسب می نمود. ستاره ، سپیده و غزل روبه روی سیاوش ، سهیل و عمه مهین

نشستند. سهیل درحالیکه با غذایش بازی می کرد نگاهی زیر چشمی به غزل انداخت اما هیچ حسی نسبت به او در

خودش حس نکرد. حتی وقتی که نگاه چشمان درشت او با نگاهش درهم آمیخت دچار هیچ حسی نشد و سرش را

پایین انداخت. ستاره که متوجه این نگاهها شده بود با پایش به پای سپیده زد و با چشم به آنها اشاره کرد. سپیده

: لبخندی زد و آهسته گفت

این اولشه

سیاوش که صدای او را شنیده بود دستش را به علامت سکوت جلوی بینی اش گذاشت و به آنها فهماند که حرفی

نزنند. آن دو خندیدند و مشغول خوردن شدند. سهیل که می دانست سه جفت چشم خیره خیره تمام حرکاتش را زیر

نظر دارند بشقابش را برداشت و کنار پنجره پشت میزی که فقط نیما آنجه نشسته بود رفت و نشست. نیما به احترام

: او کمی جابه جا شد . سهیل لبخندی زد و گفت

. چه جای خوبی رو انتخاب کردی، با دیدن منظره ی حیاط اشتهای آدم باز می شه

. اما به نظر من اگه آدم روبه روی محبوبش بشینه و به چشمه اش نگاه کنه بهتر میتونه غذا بخوره _

سهیل به نیمرخ غمگین نیما ناه کرد . حس کرد این حرفها و این تصاویر یک بار دیگر برایش تکرار شده اما

نمیدانست کی و کجا انیما با بی میلی غذا می خورد و سهیل خوب می دانست که ناراحتی او از چیست، بنابراین سکوت

کرد تا او در آرامش کامل هم غذایش را بخورد و هم رفتارهای سرد لاله را تجزیه و تحلیل کند

فریده که کنار دایی هایش نشسته بود نمیدانست چه بخورد هر کدام از آنها یکی از غذاها را جلوی او می کشیدند و او که نمیدانست چه کار کند مرتب از محبت آنها تشکر میکرد. خواهرش فرزانه که کمی دورتر نشسته بود هم میخندید و هم دلش برای خوارش می سوخت که نمیتوانست به راحتی غذا بخورد.

لاله مثل همیشه هنگام غذا خوردن کنار مادرش نشسته بود. مهتاب همیشه سر میز غذا کنار او مینشست تا با اصرار او را وادار به خوردن کند. بعد از صرف غذا منار او را وادار به خوردن کند. بعد از صرف غذا و هنگامی که همه برای رفتن آماده میشدند نیما خودش را به لاله که آماده رفتن بود رساند و گفت:

فکر میکنم بدونید مهمونی هفته ی آینده خونه ی ماست، من اومدم تا خودم از شما دعوت کنم.

لاله بدون اینکه به او نگاه کند تشکر کرد و به سرعت خودش را به حیاط و کنار پدرش رساند. نیما دست آقا فریدون رت فشرد و او را نیز برای مهمانی هفته ی آینده که به افتخار آمدن سهیل برگزار می شد دعوت کرد. آقا فریدون لبخند زنان تشکر کرد و با کمال میل دعوتش را پذیرفت.

نیما نگاهی به لاله انداخت، خداحافظی کرد و از آنها دور شد.

لاله به سرعت سوار ماشین شد. حوصله ی حرف زدن با هیچ کس را نداشت و دلش می خواست خودش را پنهان کند.

سپیده و ستاره همراه مادرشان با تک تک مهمانها خداحافظی کردند.

سهیل از ساختن بیرون آمد و بالای پله ها ایستاد. ستاره به سپیده گفت:

حتما اومده تا برای لحظه های آخر دل غزل خانم رو آب کنه.

سهیل به با غزل که با ناز راه می رفت تا سوار ماشین شود نگاه کرد و گفت:

خوش به حال غزل.

اما سهیل پس از کمی تامل کنار ماشین آقا فریدون رفت و از آمدن آنها تشکر کرد. سپس خم شد و با انگشت به:

شیشه ی ماشین زد. لاله شیشه را پایین کشید، سهیل لبخندی زد و پرسید:

می خواستید بدون خداحافظی برید؟

لاله نگاهش را به چشمان مهربان او دوخت و گفت:

منو ببخشین.

خواهش میکنم، به هر حال از اینکه به این مهمونی اومدید متشکرم.

لاله در سکوت به چشم های او چشم دوخت. سهیل منتظر بود تا او حرفی بزند اما وقتی قفل لبهای او را بسته دید:

آهسته گفت:

.. بازم معذرت میخوام، شاید اگر من دخالت نمیکردم.

خواهش میکنم دیگه حرفش رو ننید.

مطمئن باشید که یک روی جبران میکنم.

متشکرم.

من از شما متشکرم... به امید دیدار.

سهیل باز هم از آقا فریدون تشکر کرد و به طرف خانواده ی عمه مهین رفت.

ستاره رو کرد به خواهرش و گفت:

. سهیل خودش رو در مورد سرنوشت لاله مقصر می دونه

. آره، آخه کامران دوست صمیمی اون بود_

با رفتن مهمانها حیاط بزرگ و ساختمان در سکوت فرو رفت و فقط صدای شستن ظروف توسط پیش خدمتها به گوش میرسید. سهیل صندلی چرخدار پدرش را به سوی اتاق خوابش برد و کمکش کرد تا لباسهایش را عوض کند، بعد از اینکه او را روی تخت خواباند لبخندی زد و گفت : امیدوارم خوابهای خوش ببینید

: آقای مقدم دست او را در دست گرفت و گفت

. کاش مادرت هم زنده بود و امشب رو می دید

. مطمئن باشید روح مادر ناظر تمام این روزها و شبهاست_

. پس حتما حالا اونم خیلی خوشحاله_

! حتما_

. دلم میخواد یه کمی دیگه هم بیدار بمونیم و با هم صحبت کنیم_

اما شما خسته اید و احتیاج به استراحت دارید، مطمئن باش فردا تا شب براتون حرف میزنم ،انقدر حرف میزنم که _

. خودتون بگید دیگه بسه

آقای مقدم لبخندی زد ،شب بخیری گفت و چشمانش را بست. سهیل لامپ اتاق را خاموش کرد و در را آهسته بست و پس از هفت سال بار دیگر در اتاق خودش را گشود و به آنجا پا گذاشت. همه چیز دست نخورده باقی مانده بود و حالا پس از چند سال خاطرات تلخ و شیرین گذشته باز هم در ذهن او زنده می شدند قاب عکس مادرش را برداشت و با دیدن عکس اشکهایی که از ساعتها پیش در پشت پلک هایش سنگینی میکردند را بی محابا بیرون ریخت عکس را بوسید و روی سینه اش گذاشت و با غم گفت

فقط تو بودی که منو میفهمیدی اما حالا کجا رفتی ؟ کجایی که بازم کنارم بشینی و آروم کنی ، کجایی تا تو آغوش گرم آروم بگیرم ، آخ مادر خوبم کجایی ؟ کجایی تا ببینی برگشتم اما بازم مثل گذشته رقبا اطرافم رو گرفتند

.....

پایان فصل اول

فصل دوم . قسمت اول

: صبح روز بعد سیاوش و خانواده اش به دیدن آنها آمدند. سیاوش که بیشتر به فکر آینده ی برادرش بود پرسید

حالا میخوای چیکار کنی ؟

: سهیل گفت

. خیلی به این موضوع فکر کردم ، در آخر به این نتیجه رسیدم که باز هم مثل گذشته در کنار شما باشم

یعنی میخوای برگردی شرکت؟_

! البته اگه قبولم کنید_

. این چه حرفیه! مطمئن باش همونطور که از رفتنت ناراحت شدیم از برگشتنت خوشحال میشیم_

. پس هر وقت که شما دستور بدید من آماده ام_

. پس یه کم صبر کن تا کارهارو درست کنم، بعد بهت خبر می دم_

: سهیل درحالیکه پسر برادرش را نوازش میکرد گفت

امروز دلم میخواد به یاد اون روزها توی شهر بگردم.

اگه می خوام ماشین روبیر_

متشکرم، ترجیح میدم پیاده روی کنم_

! هرطور راحتی_

: سهیل به اتاقش رفت و بعد از تغییر لباس در حالیکه بسته ی بزرگی در دست داشت برگشت و گفت

فقط یه لطفی کنید آدرس جدید عمه مهتاب رو به من بدید

: سیاوش قلم و کاغذ برداشت و آدرس را نوشت و به دست او داد. آقای مقدم پرسید

. هنوز سوغاتی ماها رو ندادی که می خوام سوغاتی عمه ات رو ببری، بی معرفت

تمام چیزهایی که آوردم توی چمدونامه، دلم می خواد خودتون هر کدوم رو که می پسندید بردارید، همسر سیاوش _

: از جایش بلند شد و پرسید

این پیشنهاد شامل حال ما هم میشه؟

. البته_

متشکرم_

. حالا با اجازه ی همگی خداحافظ_

هوای شهر گرم و آلوده بود اما سهیل انقدر در افکار و رویدادهای گذشته اش غرق شده بود که هیچ چیز توجه اش

را جلب نمیکرد. نگاهی به آدرس انداخت و بعد از به خاطر سپردن ان کنار خیابان ایستاد و سوار تاکسی شد و آدرس

را به راننده نشان داد. در حالیکه از پنجره ی اتومبیل به مناظر بیرون نگاه میکرد تمام حواسش به گذشته بود. هرچه

فکر کرد نتوانست دلیلی برای کارهای کامران پیدا کند. تصمیم داشت در یک فرصت مناسب او را ببیند و توضیح

کاملی بخواهد اما این کار فعلا در برنامه اش نبود و امروز فقط و فقط به خاطر دیدن لاله از خانه خارج شده بود، وقتی

: اتومبیل توقف کرد به خودش آمد و نگاهی به اطراف انداخت و پرسید

رسیدیم؟

. بله اون آدرسی که شما دادید همینجاست_

چقدر تقدیمتون کنم؟_

. هرچقدر دوست دارید، اصلا قابل نداره_

سهیل دست به جیب برد و یک اسکناس بیرون کشید و کف دست راننده گذاشت. راننده با تعجب به اسکناس نگاه

: کرد و گفت

. . . اما این که

: سهیل نگاهی به اسکناس انداخت و خندید و گفت

منو ببخشید دیشب از آلمان برگشتم وقت نداشتم که... راننده هم خندید و اسکناس را درون جیبش گذاشت و

گفت:

. خیلی جالبه به عنوان یادگاری نگهش میدارم

: سهیل پرسید

کم نیست؟

نه خیلی هم زیاد، به امید دیدار_

خداحافظ_

راننده باز هم نگاهی از سر کنجکای به سهیل انداخت و سپس دور زد و از آنجا دور شد.
سهیل به دنبال پلاک 83 می گشت که مقابل در کرم رنگ بزرگی رسید. برای اطمینان کامل بار دیگر به آدرس نگاه کرد و دوباره آن را تا کرد و در جیبش گذاشت

بعد دستش را روی زنگ فشرد. بعد از چند ثانیه در باز شد و پیرمرد خوشرویی روبه روی او قرار گرفت. سهیل

: سلام کرد و اوجواب داد و پرسید

با کی کار دارید آقا؟

با آقای دکنر_

. آقا و خانم هر دو به مطب رفته اند_

یعنی الان هیچ کس خونه نیست؟_

! فقط دختر خانمشون هستن_

لاله؟_

! بله لاله خانم_

. پس لطف کنید بهشون بگید سهیل اومده_

ا.؟! پس آقا سهیل که دیشب از فرنگ برگشته شما تئید؟ بفرمایید، خواهش می کنم بفرمایید_

سهیل به دنبال او وارد خانه شد. درختهای سیب و انجیر برفضای بزرگ حیاط سایه انداخته بود. در واقع آنجا یک باغ بود نه حیاط، بوی یاس های باقی مانده از شب گذشته هنوز هم فضا را عطر آگین کرده بود. پیرمرد در حالیکه جلوتر :
از او تند تند راه میرفت فریاد زد

لاله خانم مهمون دارید

سهیل که محو تماشای باغ شده بود با دیدن گل های رز جلوی ساختمان یادش افتاد که فراموش کرده گل بخرد. انقدر فکرش مشغول بود و برای آمدن عجله داشت که به تنها چیزی که فکر نکرده بود، گل بود. به ساختمان سفید دوطبقه نگاه کرد که به فاصله ی سه پله از سطح زمین قرار داشت و پنجره های بزرگ خانه با تورهای سبز روشن تزیین شده بودند. در همین لحظه لاله با پیراهن قرمز و شلوار جین مشکی بیرون آمد و خواست بفهمد مهمانی که سرایدار پیر خبر از آمدنش می داد کیست که چشمش به سهیل افتاد. سهیل در حالیکه محو تماشای او شده بود به گذشته ها بازگشت. آهی کشید و جلو رفت. پایین پله ها که رسید، سلام کرد. لاله به سختی آب دهانش را فرو داد و :
سلام کرد. سهیل لبخند زنان پرسید

نمی خواید تعارفم کنید پیام تو؟

: لاله با دستپاچگی گفت

. آه ببخشید واقعا شرمنده ام ، بفرمایید... بفرمایید

سهیل از پله ها بالا رفت و وارد ساختمان شد و بعد از عبور از یک راهروی کوچک وارد سالن بزرگی شد که با راحتی های سبز و مبل های سفید پر شده بود. در گوشه ای از سالن شومینه بزرگی بود که چند تکه هیزم درونش وجود داشت. به فاصله ی دو متر از آن روی دیوار تابلوی بزرگی تلاش زنان شالیکار در مزرعه را نشان می داد. سهیل

فهمید که این تابلو سلیقه ی خود آقا فریدون است زیرا او بچه ی شمال بود و همیشه به زادگاهش عشق می ورزید. لاله به او فرصت داد تا کاملا همه جا را ببیند سس تعارف کرد که بنشیند و او هم تشکر کرد و روی نزدیک ترین مبل نشست و بسته ی همراهش را روی مبل دیگر گذاشت. لاله به آشپزخانه رفت و سهیل همینطور که همه جا را از نظر می گذارند چشمش به دفتر خاطراتی روی میز جلوی پایش افتاد با کنجکاو دست پایش برد تا آن را اشته بود آرام جلو آمد و آن را روی گد بردارد اما ورود لاله مانعش شد. لاله در حالیکه دو لیوان شربت درون سینی . میز گذاشت و روبروی او نشست

: سهیل لبخند زنان پرسید

همیشه روزها تنهایی؟

. همیشه که نه ولی اکثر اوقات مخصوصا صبحا که مهدی به مدرسه می ره و لادن هم دانشگاه _

حوصله تون سر نمی ره؟ _

. نه من با تنهایی بیشتر سازگارم و احساس آرامش می کنم _

پس من آرامشتون رو به هم زدم؟ _

. نه...البته که نه _

لاله لیوان شربت را برداشت و به او تعارف کرد. سهیل در حال که به صورت زیبای او خیره شده بود لیوان را گرفت و تشکر کرد. لاله بلند شد اما اینبار دفتر خاطرات را هم با خودش برد. سهیل در حالیکه او را نگاه می کرد جرعه ای از شربت را نوشید. سپس بسته ای را که آورده بود برداشت و به دنبال او به آشپزخانه رفت. لاله که متوجه او نشده بود مشغول چیدن میوه در ظرف بود و در همان حال قطره اشکی روی گونه اش چکید که دل سهیل را لرزاند. بعد از آن یک قطره ی دیگر و بالاخره پس از چند ثانیه صورتش دریایی از اشک شد. سهیل طاقت نیاورد، سرفه ای کرد و در حالیکه به ظاهر اطرافش را نگاه می کرد آرام آرام جلو رفت. لاله با عجله اشکهایش را پاک کرد و ظرف میوه را :

روی میز جابه جا کرد. سهیل بسته را روی میز گذاشت و گفت

. این...این یه هدیه ی ناقابله، البته خودم میدونم که سلیقه ام خوب نیست اما امید وارم بپذیرید

: لاله نظری به بسته انداخت و گفت

اما بهتر نبود اول هدیه ی غزل رو می بردید؟

: سهیل با تعجب به صورت غمگین اما زیبای او نگاه کرد و گفت

. خواهش می کنم شما دیگه اسم غزل رو نیارید چون واقعا ناراحت می شم

خوب غزل نه یه نفر دیگه چه فرقی می کنه؟ _

از نظر من خیلی فرق میکنه، من دلم میخواد با چشم باز و دلی پرشور انتخاب کنم... که _

! که به سرنوشت من دچار نشید _

این حرفی نبود که من میخواستم بزنم اما به هر حال شما اولین نفری نیستی که توی زندگی شکست خوردی و _

. مطمئنا آخرین نفر هم نخواهی بود

. اما این شکست به من تحمیل شد این شما بودید که منو به سوی این زندگی ناخواسته هل دادید _

. پس درست حدس زده بودم شما هنوز هم منو مقصر می دونید _

لاله که باز هم اشک صورتش را خیس کرده بود سرش را روی میز گذاشت و حرفی نزد سهیل بسته ای را که آورده بود باز کرد و گفت :

اما حالا خیلی دیر شده ، من دیگه اون لاله ی گذشته نیستم ، من همه چیزم رو از دست دادم حتی احساس و عاطفه ام رو .

اما اون لاله ای که من می شناختم محکم تر و مقاوم تر از این حرفها بود _

شما رفیقتون رو هم می شناختید ؟ _

مطمئن باش انتقام تمام گذشته ها رو ازش می گیرم _

لاله با چشم های سرخش به او خیره شد و پرسید :

راست می گی ؟

آره مطمئن باش قول می دم _

اگه واقعا چنین کاری بکنی اون وقت شاید ببخشم _

شاید ؟ _

یعنی تو واقعا نمی دونی که با من چه کردی ؟ _

باشه حالا بگو چه کار کنم ؟ _

همون کاری که اون با من کرد، همون عذابهایی که از دستش کشیدم همون دردهایی رو که با اون تجربه کردم _

سهیل با فریاد گفت _

بسه لاله بسه دیگه نمی خوام بشنوم

تو که حتی طاقت شنیدش رو نداری چطوری می خوای انتقام بگیری ؟ _

! می گیرم حالا می بینی _

لاله که حالا آرامتر شده بود اشکهایش را پاک کرد ، بلند شد و گفت

هدیه اتون رو هم پس از انجام این کار قبول می کنم

: سهیل زیر لب گفت

. خیلی عوض شدی لاله

: لاله که جمله او را شنیده بود گفت

! عوضم کردند به زور ، به اجبار

سهیل در حایکه تک تک کلمات او را در ذهنش تجزیه و تحلیل می کرد آهسته آهسته گام بر می داشت بدون اینکه

بداند مقصدش کجاست و آیا درست حرکت میکند یا نه ! به هر حال تصمیمش را گرفته بود می خواست کامران را

پیدا کند و جواب تمام سوال هایش را از او بگیرد. ساعت از ده شب هم گذشته بود که او جلوی در خانه رسید و

دستش را روی زنگ گذاشت. وقتی در باز شد پدر و برادرهایش را همراه خانواده هایشان روی تراس بزرگ خانه

: دید. با تعجب جلو رفت و پرسید

چی شده ؟ چرا همگی اینجا جمع شدید؟

: سیامک گفت

پسر تو که همه ی ما رو نصف جون کردی، آخه تا حالا کجا بودی ؟

: سهیل که تازه متوجه شد یک روز کامل را معلق در افکارش گذرانده گفت

. رفته بودم به رفقای قدیمی یه سری بزنم

: آقای مقدم گفت

از این به بعد هر وقت خواستی بیرون بمونی باید زنگ بزنی و خبر بدی، فهمیدی؟

: سیامک پرسید

عمه مهتاب هدیه اش رو قبول نکرد؟

: سهیل نظری به بسته انداخت، بار دیگر چشمان خیس لاله جلوی چشمانش ظاهر شد، سرش را تکان داد و گفت

. نه کسی خونه شون نبود

: سپس از پله ها بالا رفت و بسته را زمین گذاشت و جلوی چرخ پدرش زانو زد و بعد از بوسیدن دستش گفت

. معذرت می خوام، قول می دم دیگه تکرار نشه

: نیلوفر همسر سیامک گفت

. آقا سهیل هم بی تقصیره، آخه هفت سال تنها زندگی کرده و مقررات زندگی جمعی و خانوادگی رو فراموش کرده

: سیاوش در حالی که ویلچر پدرش را به سوی ساختمانی برد گفت

: باید زودتر برایش زن بگیریم تا درستش کنه و آداب معاشرت یادش بده. آقای مقدم در ادامه ی صحبت او گفت

. انشاء... به همین زودی برایش یه کارهایی می کنیم

. . . سیامک در حالی که به حالت رقص به دنبال آنها می رفت شروع به خواندن کرد: بادا بادا مبارک بادا بادا

بعد از رفتن مهمانها و خوابیدن آقای مقدم، سهیل به اتاقش رفت و پشت میز تحریرش نشست و به فکر فرو رفت. به

روزهایی که با کامران درس می خواند، قدم می زد، تفریح می کرد، همان روزهایی که از عطر جوانی مست بودند و

دنیا را زیبا و خواستنی می دیدند. همان زمانب که جدا از هم هیچ کاری انجام نمی دادند و قبل از انجام هر تصمیمی با

هم مشورت می کردند. درست در همان دوران پر از شور جوانی بود که شور عشق نیز در وجود کامران جان گرفت.

در شب تولد سهیل که همه ی مهمانها دور او جمع شده بودند و منتظر بودند که او شمع ها را خاموش کند او فقط

نگاهش به عقربه های ساعت بود و اینکه چرا بهترین دوستش دیر کرده تا اینکه بالاخره زنگ خانه سه بار پشت سر

هم به صدا در آمد و این نشانه ی آمدن او بود. کامران با یک دسته گل و هدیه ای بسیار بزرگ وارد شد. همه به

وش آمد گفت. جشن بار دیگر آغاز شد اما این بار خ افتخار ورود او دست زدند و سهیل با شادی جلو رفت و به او

برای سهیل دل چسب تر از پیش بود زیرا کامران نیز در کنارش حضور داشت. بله در همان شب شاد و رویایی بود

. که کامران عاشق شد و فردای آن شب نزد سهیل اعتراف کرد

! سهیل _

بله؟ _

. می خوام یه چیزی بهت بگم _

! خوب بگو _

. آخه روم نمیشه _

از کی تا حالا انقدر غریبه شدم که تو خجالت می کشی پیشم حرف بزنی؟ _

. آخه می دونی... این دفعه یه حرفیه غیر از همه ی حرفها _

چیه عاشق شدی؟_

،تو از کجا فهمیدی؟_

. پس درست حدس زدم،بالاخره دختر عموهای شیطان من دلت رو دزدیدند_

! دختر عموها؟_

آره دیگه ، سپیده و ستاره رو می گم! حالا کدومشون؟_

. . . نه بابا اونهاکه _

اونها چی؟پس کی؟دهتر خاله ام؟_

. . . نه،چه جوری بگم_

! پس چرا ساکت شدی؟حرف بزن دیگه_

. . . اون...دختره که لباس کرم پوشیده بود_

لاله؟_

! کامران با شرم آمیخته به هیجان سر به زیر انداخت و آهسته گفت:آره همون

! اما آخه!...آخه_

! چیه نامزد داره_

. . . نامزد که نه ولی_

: پس از کمی مکث دوباره گفت

. اون حالا خیلی بچه ست تازه پونزده سالشه_

. اوه!همچین می گی بچه که انگار تازه رفته مدرسه_

از آن روز به بعد تمام حرف کامران لاله بود.به خاطر لاله لباس می خرید،درس می خواند و خلاصه علت تمام

کارهایش را به لاله ربط می داد تا اینکه پس از پایان دوره ی دانشگاه از سهیل خواست تا با خانواده ی عمه اش

صحبت کند و قرار بگذارد .سهیل هم به خاطر او که بهترین دوستش بود پا پیش گذاشت اما با مخالفت همه

مخصوصا خود لاله روبرو شد .لاله در آن زمان با اینکه سن کمی داشت اما خواستگاران بسیاری داشت که به همه

جواب منفی داده بود و تصمیم داشت با کامران نیز چنین رفتاری بکند به همین دلیل روزی که سهیل برای بار سوم

:تقاضای او را عنوان کرد لاله با عصبانیت پرسید

چی شده؟چرا شما انقدر برای اینکار پافشاری می کنید؟

. خوب اون رفیقمه مثل برادرمه در ضمن از هر نظر قابل اطمینانه_

. از این آدمای قابل اطمینان زیادند،اما من خیال ازدواج ندارم و می خوام درس بخونم_

اگه از نزدیک شاهد سختی های کامران بودی حالا انقدر با بی رحمی جوابش نمی کردی،اون بدون حمایت پدر و _

مادر در بدترین وضع اقتصادی بزرگ شده ،وقتی با من آشنا شد خودش رو خوشبخت حس می کرد چون من همیشه

. سعی کردم خالصانه به او محبت کنم و حالا فکر می کنه که با ازدواج با تو خوشبختیش کامل میشه

پس شما دلتون می خواد که منو قربونی خوشبختی دوستتون کنین؟_

. نه این چه حرفیه! من دلم می خواد هر دوتون خوشبخت بشید_

. گفتم که من میخوام ادامه ی تحصیل بدم_

. باشه حرفی نیست، خوب بعد از ازدواج هم می شه این کار رو کرد_

لاله که دید از هیچ راهی نمیتواند سهیل را قانع کند گریه کنان به اتاقش رفت و حالا بعد از چند سال، سهیل وقتی به آن روزها فکر میکرد با خود می گفت: ای کاش هیچ وقت این کار را نکرده بودم

.....

پایان فصل دوم

صبح با عجله صبحانه اش را خورد و به اتاقش رفت، تغییر لباس داد و برگشت اما قبل از اینکه خداحافظی کند پدرش گفت :

مثل اینکه قولت رو فراموش کردی؟

سهیل با تعجب پرسید چه قولی؟

دیروز قرار بود تا شب در کنارم بمونی و برام حرف بزنی اما رفتی و تا شب هم برنگشتی، امروز هم که داری _

. میری پس کی می خوای تلافی اون روزای تنهایی رو دریاری

: سهیل با لبخند روی صندلی نشست و گفت

. امروز سعی می کنم زودتر برگردم

امروز دیگه کجا میری؟_

. باید برم کامران رو ببینم_

لاله هدیه ات رو قبول نکرد؟_

!متاسفانه نه_

. حتما از تو خواسته که بری و از کامران انتقام بگیری_

: سهیل چند لحظه با تعجب به چشمان پر راز پدر خیره شد و بعد پرسید

شما از کجا می دونید؟

من به پدرم و خیلی خوب میتونم علت غم های پسرم رو بفهمم اما متاسفانه همیشه مادرها سنگ صبور بچه هاشون _ هستند نه پدرها

: سهیل دست چروکیده ی او را در دست گرفت و گفت

. شما فهیم ترین مردی هستید که در تمام عمرم دیدم

. مردی که نتوانست تنها مشکل پدرش رو حل کنه_

. شما سعی خودتون رو کردید اما این من بودم که گوش نکردم_

. اما برای جبران گذشته ها هیچ وقت دیر نیست_

. اما پدر، لاله هنوز منو نبخشیده_

تو ظلم بزرگی به اون کردی! چطور انتظار داری به این راحتی تو رو ببخشه؟ تو از میون عشق و رفاقت، رفاقت رو _

. انتخاب کردی و عشق رو قربونی رفاقت کردی

. اما من فکر نمیکردم عاقبتش اینطوری بشه در ضمن به چیز دیگه ام هست_

: آقای مقدم با تعجب پرسید

چی؟

سهیل چشمان مملو از غمش را به زمین دوخت و گفت
 . . . من هنوز مطمئن نیستم که... لاله
 . درسته لاله دختر تودار و نجیبیه اما اگه بخوای می تونی به خلوتش راه پیدا کنی و حرف دلش رو بفهمی__
 !اون از من فرار می کنه پدر__
 مقصر خودتی، اون زمانی که لاله منتظر نشسته بود تا تو بری و اون رو از پدرش خواستگاری کنی، خیلی راحت__
 . احساس پاکش رو زیر پا له کردی و رفیقت رو ترجیح دادی
 . حالا برگشتم تا گذشته ها رو جبران کنم__
 . جبران گذشته ها فرصت زیادی میخواد، یکی دو روزه نمی تونی این زخم کهنه رو درمان کنی__
 پدر خواهش میکنم کمکم کن من یک روز به خاطر لاله، و از دست دادنش رفتم و حالا باز به خاطر به دست__
 . آوردنش برگشتم
 من همه چیز رو می دونستم و برای همین هم خبر طلاق لاله رو برات نوشتم چون مطمئن بودم با خوندم این خبر__
 . خیلی زود بر می گردی
 : سهیل آهی کشید و گفت
 . می ترسم، خیلی می ترسم
 از چی؟__
 از آینده! از کینه ای که تو دل لاله نشسته! حتی از نیما هم می ترسم، شما هم می دونستید که نیما خواستگار لاله__
 ست؟
 !این رو همه می دونن__
 . اما اون رقیب قوی و محکمی که به راحتی از تصمیمش دست بر نمیداره__
 . اما عشق از همه چیز و همه کس قوی تر و محکم تره__
 شما از کجا مطمئنید که لاله هنوز عاشق منه؟__
 از اونجایی که میدونم عشق هرگز نمیمیره، یادته شب مهمونی وقتی رو به روت ایستاده بود چطور نگاهت می__
 . کرد؟ توی نگاهش هزاران سوال نهفته بود که می خواست از گلوش فریاد بشه اما نجابت مانعش می شد
 . نجابت نه پدر غرور__
 . غرور لازمه ی وجود یه زنه عزیزم، زن بدون غرور مثل گل بدون خاره که هرکسی میتونه اونو بچینه__
 . اما همین غرور باعث جدایی ماشد__
 . نه اشتباه نکن در مورد این جدایی من فقط تو رو مقصر می دونم__
 : سهیل سری تکان داد و گفت
 . بله درسته، من بیش از حد به رفاقت بها دادم
 حالا میخوای بری به کامران چی بگی؟ می خوای بری از اون بپرسی که چرا اینطو رفتار کرد؟ کامران دیگه اون__
 کسی نیست که تو میشناختی. عزیزم کامران حالا به علف هرزه مبدل شده که لحظه به لحظه بیشتر در باتلاق اعتیاد
 فرو می ره
 : سهیل با تعجب پرسید

اعتیاد؟

بله اعتیاد! کامران انسان بی اراده ای بود که برای به دست آوردن خوشبختی تلاش نمی‌کرد بلکه خوشبختی رو از _ دیگران گدایی می‌کرد ، اون با برانگیختن حس ترحم تو در واقع می‌خواست به کمبودهایش برسه ، سهیل... کامران . می‌دونست که توهم لاله رو دوست داشتی

! نه این امکان نداره پدر_

آره پسرم و همین مسئله سلاحی بود در دست این مرد بی اراده تا هر لحظه لاله ی بیچاره رو شکنجه بده و روحش _ رو بیزاره

! آخه چطور؟_

یادته یه دفتر چه ی خاطرات داشتی؟_

آره ولی اون دفترچه چه ربطی به این مساله داشت؟_

بعد از رفتن تو یک شب کامران خیلی ناراحت و عصبی اومد اینجا ، در واقع اونم مثل همه ی ما از رفتن تو ناراحت _ بود و می‌خواست علت ایت اتفاق رو بدون ، به همین دلیل هم از من اجازه گرفت و به اتاقت رفت و بعد از چند دقیقه در حالیکه دفتر خاطرات توی دستش بود برگشت و از من اجازه خواست تا دفترچه رو با خودش ببره ، منم امیدوار بودم که اون با خوندن خاطرات تو و فهمیدن موضوع عشق تو و لاله بفهمه که چه کار کرده و از همون اول راه برگرده اما متأسفانه نتیجه برعکس شد و این موضوع باعث بدبینی او نسبت به لاله شد، پسرم منم خودم رو در . بدبختی لاله مقصر میدونم

: سهیل با کلافگی از جایش بلند شد و با حالتی عصبی دستی میان موهایش کشید و گفت

آه پدر، دارم دیوونه می‌شم، حالا دیگه یقین کردم که باعث بدبختی لاله من هستم ، پدر ... پدر بگو چه کار کنم؟ لاله برای من عزیزترین بود و من عزیزترینم رو با دست خودم نابود کردم! من باید چه کار کنم که اون منو ببخشه؟ . هر کاری که دلش رو آروم می‌کنه! پسرم هر کاری که لازمه بکن تا اون خوشبخت بشه_

سخیل با بغض جلوی چرخ پدر زانو زد و سرش را روی زانوهای او گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. آقای مقدم : موهای او را نوازش کرد و گفت

. گریه کن پسرم، گریه کن تا بتونی این بغض چند ساله رو از گلویت بیرون بریزی

لاله کنار باغچه ی پر گل و زیبای خانه نشسته و غرق در عالم خودش بود ، گاهی لبخندی محو بر لبانش می‌نشست و گاهی چینی عمیق بر پیشانی‌ش می‌افتاد ، گاهی هم چند قطره اشک صورت زیبایش را می‌پوشاند . سهیل که لحظاتی پیش وارد خانه شده بود ، در چند قدمی او ایستاده بود و تماشایش می‌کرد اما لاله همچنان در خودش فرو رفته بود و وجود او را حس نمی‌کرد . سهیل وقتی اشکهای او را دید طاقت نیاورد ، آهسته جلو رفت و روبه رویش نشست. لاله سر بلند کرد وقتی او را دید ، ابتدا فکر کرد خواب می‌بیند ، چند بار پلک هایش را باز و بسته کرد سپس از جا بلند : شد و گفت

شما همیشه اینطوری به خونه ی مردم وارد می‌شید ؟

: سهیل با لبخند گل‌هایی را که در دست داشت به طرف او دراز کرد و گفت

. سلام کردم متوجه نشدید حالا دوباره ... سلام

لاله گلها را گرفت و زیر لب جواب سلامش را داد اما به خاطر گلها تشکر نکرد، چند قدم جلو رفت و روی اولین پله ی ساختمان نشست. سهیل به دنبال او راه افتاد و گفت

!خونه ی خیلی قشنگیه

: لاله دستش را زیر چانه اش قرار داد و آهی کشید و گفت

. اما من خونه ی قبلیمون رو بیشتر دوست داشتم

! چرا؟ اینجا که خیلی از اونجا بهتره _

اونجا، برام پر از خاطره بود، من اونجا بزرگ شده بودم، درو دیوار هاش شاهد تمام روزها و شبهام بودند حتی _

! احساس میکنم آسمونش هم به رنگ دیگه ای بود

میشه پیرسم آسمون اونجا چه رنگی بود که اینجا نیست؟ _

: لاله با چشمان خمارش که دل سهیل را اسیر کرده بود به او خیره شد و گفت

! رنگ عشق

: سهیل به آسمان نگاه کرد و با تعجب پرسید

اینجا رنگ عشق نیست؟ _

. دیگه هیچ جا برای من رنگ عشق نیست، همه چیز و همه جا رنگ نفرت، رنگ انتقام، رنگ ناامیدی _

! این حرفا از تو بعیده لاله _

. از من بعید بود و حالا همه چیز فرق کرده _

لاله... تو فکر میکنی اگه از کامران انتقام بگیری راحت میشی؟ _

. راحت نمیشم سبک میشم _

. اما زندگی انتقام تو رو از اون گرفته _

: لاله با تعجب از جایش بلند شد و پرسید

! چی شده؟! مرده؟

: این بار سهیل روی پله نشست و گفت

. نه، اون معتاد شده

: لاله با ناباوری به او خیره شد و پرسید

دیدیش؟ _

آره، منم مثل تو وقتی شنیدم باورم نمیشد اما قبل از اینکه پیام اینجا رفتم سراغش، وقتی وضع اسفناکش رو دیدم _

. شرمم اومد جلو برم و آشنایی بدم

حالا چه کار میکنه؟ _

. مثلاً شده نگهبان یه گاراژ، دنیاش مثل معتادها شده، کشیدن و خوابیدن _

! اون بدتر از یان حقش بود _

: لاله جلو رفت روبه روی سهیل ایستاد چشم درچشمش دوخت و پرسید

تو که نمیخواهی کمکش کنی؟

. سهیل به چشمان پر کینه ی او نگاه کرد، تا به حال او را اینگونه ندیده بود

لاله دوباره پرسید :

تو میخوای کمکش کنی؟

سهیل بلند شد و روبه روی ایستاد و گفت :

. . . البته وظیفه ی انسانی حکم میکنه

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که لاله با خشم گلها را به زمین انداخت و در حالیکه پایش را روی آنها می فشرد

گفت :

. تو هنوزم عوض نشدی، برو، دیگه نمیخوام بینمت، ازت متنفرم

: سپس به طرف ساختمان دوید، سهیل به دنبالش دوید و فریاد زد

: صبر کن لاله، صبر کن ببین چی میگم! لاله در حالیکه گریه می کرد فریاد زد

. دیگه نمیخوام چیزی بشنوم، برو... برو تنهام بذار

سهیل که می دانست در این حال صحبت کردن با او بی فایده است از پله ها پایین آمد و گلهایی را که لاله زیر

پاهایش له کرده بود برداشت، به لبهایش نزدیک کرد و بوسه ای پر اندوه بر آنها زد و داخل استخر انداخت. بعد

برگشت و نگاه دیگری به ساختمان انداخت و با نا راحتی آنجا را ترک کرد. شب مهمان برادرش سیاوش بودند

. سیامک و نیلوفر نیز حضور داشتند. همه شاد و سر حال گرم گفتگو بودند اما سهیل مغموم و ساکت نشسته بود و

: مجله ای را بی هدف ورق می زد. سیادش که متوجه ناراحتی او شده بود به کنار او آمد و آهسته پرسید

چیزی شده؟

: سهیل سرش را تکان داد و گفت

! نه

! ما سر حال نیستی_

. فقط کمی خسته ام_

. اما این حالتهای تو برای من تا زگی نداره، شدی مثل اون روزها که خیال رفتن داشتی_

. اما من دیگه خیال رفتن ندارم، مطمئن باش_

. می دونم ولی احساس میکنم ربای مودنن هم بهانه ای نداری_

. مونده که بهانه نمیخواد -

. هرکاری بهانه میخواد برادر عزیز، بهانه ی همه چیزم عشقه، انسان به خاطر عشقه که زنده است_

: سهیل به صورت آرام برادرش نگاه کرد و گفت

ام اگر عشق از انسان فرار کنه، اون وقت تکلیف چیه؟_

. باید انقدر دنبالش بری تا بهش برسی_

اگه نرسی چی؟_

! حتما میرسی البته اگر همه یتلاشت رو بکنی و از بیراهه هم نری_

سیامک که مشغول بازی با بچه ها بود گفت: شما که میخواستید مهمونی خصوصی بدید پس دیگه چرا ما رو دعوت

کردید؟

: آقای مقدم در جواب او گفت

تو ماشاء... از موقعی که اومدی حسابی خودت رو مشغول کردی یا تو اشپز خونه غذاها رو ناخنک میزنی و صدای

. خانمها رو در می آری یا توی بازی سر بچه ها رو کلاه می گذاری و کیف میکنی
: سیاوش گفت

ولش کن پدر ، این کارها رو بکنه بهتره تا کنا رما بشینه و اون پیپ مسخره اش رو روشن کنه و هی دود توی حلق ما
. فرو کنه

: سیامک از جایش بلند شد و جلو رفت و کنار سهیل نشست و گفت
. اصلا حواسم نبود

: و در حالیکه پیشش را ز جیب کتش بیرون می آورد گفت
. حالا با داداش کوچیکه یه کمی گپ میزنیم تا سرمون گرم بشه ، معلوم نیست که این خانمها کی به ما شام میدن
: سیاوش گفت

! مثل اینکه بهتر بود حرفی نمیزد

: سیامک مجله ای را که در دست شهیل بود از او گرفت و روی میز انداخت و گفت

بسه دیگه ، خسته شدیم از بس مجله و روزنامه خوندی ، یه کمی هم حرف بزنی . ببینیم زندگی اون طرف دنیا چه
جوری بود ؟

: سهیل با بی حوصلگی گفت

. زندگی زندگیه حالا هر جا که باشه

: سیامک اخمی کرد و گفت

این دیگه چه جور تعریف کردنه ! ما رو بگو خیال می کردیم آقا وقتی برگرده به اندازه ی یه دنیا برامون حرف داره

: سیاوش بلند شد و گفت

. پاشو ، پاشو و راجی نکن ، بیا بریم پایین یه نگاهی به ماشین من بنداز

. مگه تعمیر گاهه ؟ تو رو خدا اینجا دیگه دست از سرم بردار _

. اما من ماشین رو فردا صبح لازم دارم _

. بیا این سوئیچ منو بگیر و راحتم بگذار _

حاضری امشب پیاده برگردی خونه ؟ _

. آره به شرطی که تو دست از سرم برداری _

: سیاوش خواست سوئیچ را بگیرد اما سیامک آن را در مشتش پنهان کرد و گفت

. دلم به حالت سوخت ، باشه بعد از شام میام معاینه اش می کنم

: سیاوش لبخندی زد و گفت

. دلت برای من نسوخته ، ترسیدی که تا خونه خانمت به جونت نق بزنی

با وجود شوخی های دو برادر باز هم سهیل تغییر حالتی نداد . به لحظات تلخی که اموز گذرانده بود فکر میکرد و

خودش را سرزنش می کرد که چرا ز همان ابتدا مکتوبات قلبیش را صادقانه بروز نداده بود نگفته بود که به خاطر او

و برای به دست آوردن او برگشته تا هم خودش راحت شود و هم او که در تنهای اش دیگران را متهم میکرد و عذاب میکشید، آسوده خاطر شود.

: آقای مقدم گفت

. پسر بلند شو بریم شام بخوریم

: سهیل لبخندی زد و بلند شد و درحالی که چرخ پدر را به طرف میز غذا می برد گفت

. شنیدم مهمونی پنجشنبه خونه خاله نداست

: سیامک که حرف او را شنیده بود با صدای بلند گفت

. همینکه خانمها تمام وقتشون رو صرف انتخاب لباس کردن

: نیلوفر با شنیدن این حرف چینی به پیشانی انداخت و گفت

این کار چه ضرری به شما می رسونه که انقدر ناراحتید ؟

: سیامک در حالیکه به جیبش اشاره میکرد گفت

! هیچ ضرری نداره حق با شماست

: سعیده همسر سیاوش درحالیکه ظرف سالاد را روی میز جابه جا می کرد گفت

. آقا سیامک نباید از زیر کاری که وظیفه اتونه شونه خال کنید

سیامک یکی از صندلی ها را عقب کشید و نشست و گفت: چشم شما غذا رو به موقع به این قحطی زده برسونید بنده

. برای اجرای همه ی اوامر شما حاضرم

: آقای مقدم به شوخی گفت

. ای زن دلیل بیچاره

سهیل فکر میکرد خانمها از کنایه پدر ناراحت می شوند اما آنها که با روحیه ی شوخ پدر شوهرشان آشنا بودند

: خندیدند و هنگامی که سیامک گفت

. این امر ارثیه، صدای خنده شان بلند تر شد

.....

. پایان فصل سوم

سپیده و ستاره در طول این هفته تمام پاساژها یاین شهر را زیر پا گذاشته بودند تا به قول خودشان بهترین لباس را

بخرند اما هنوز موفق به انتخاب نشده بودند زیرا اگر سپیده لباسی را میپسندید مورد پسند ستاره قرار نمیگرفت و یا

اگر ستاره از لباسی خوشش می آمد سپیده از ان ایراد می گرفت. بالاخره روز پنج شنبه که آخرین مهلتشان بود با

راهنمای مادرشان توانستند پیراهن های بلند ها یبلند ابی رنگی را که به قول فروشنده آخرین مد سال بود بخرند. با

انتخاب لباس، خرید کفش و شال هم به راحتی انجام گرفت و همگی شاد و راضی به خانه برگشتند، به محض رسیدن

، به اتاقهایشان رفتند تا لباسها را مجددا امتحان کنند. خانم مقدم که واقعا خسته شده بود روی مبل نشست و نفس

راحتی کشید. بعد از چند دقیقه ستاره با لباس جدیدش از اتاق بیرون آمد و درحالیکه خودش را در آینه ی قدی

: سالن نگاه می کرد پرسید

چطوره مامان ؟

: خانم مقدم لبخندی زد و گفت

!عالیه

: ستاره سپیده را صدا زد و گفت

. بیا دیگه بسه

بعد از چند ثانیه سپیده هم از اتاق خارج شد و در حالیکه چشمانش از رضایت برق می زد جلو رفت و مادرش را

: بوسید و گفت

. واقعا که سلیقه اتون حرف نداره مادر جون

: خانم مقدم خندید و گفت

. حالا برید و زودتر کارهاتون رو انجام بدید، پدرتون گفته راس ساعت شش راه می افتم

: ستاره که به نظر می رسید حرف مادر را نشنیده، رو کرد به خواهرش و پرسید

فکر میکنی غزل چی می پوشه؟

: سپیده کمی فکر کرد و گفت

! نمی دونم ولی خیلی دلم میخواد زودتر ببینمش و بفهمم که برای سهیل چکار کرده

. به نظر من غزل هرچی بیوشه بهش می اد _

آره ولی اون در شرایطی قرار گرفته که باید توی همه ی کارهاش دقت خاصی داشته باشه تا بیشتر دل سهیل رو به _

. دست بیاره

! ای کاش من جای غزل بودم _

! هرکسی این ارزو رو داره _

. نمیدونی اون شب وقتی سهیل رو دیدم چقدر به غزل حسودیم شد _

! سهیل خیلی خوش تیپ و دوست داشتنی شده _

. بریم یه زنگ به فریده بزنم _

برای چی؟ _

! می خوام بدونم اون چه کار کرده _

. ولش کن بابا، خودت که اون رو خوب میشناسی، مطمئن باش بهت نمی گه _

. اهمیتی نداره، چون بالاخره تا چند ساعت دیگه همه رو میبینیم _

: خانم مقدم که مشغول مهیا نمودن نهار بود گفت

. بسه دیگه دخترها، برید لباسهاتون رو عوض کنید، بیاید نهار بخورید

: ستاره گفت _

. وای ماما گفتی نهار نمی دونی چقدر گرسنه ام

. سپیده در حالی که به طرف اتاقش می رفت گفت: من انقدر هیجان زده ام که فکر میکنم سیر سیرم

. غزل عصبی و ناراحت روی تخت نشسته بود و دستهایش را زیر چانه اش قرار داده بود

: مادرش در زد و وارد اتاق شد و گفت

. حالا باشو بیا نهارت رو بخور، با غصه خوردن که کاری درست نمیشه

- : غزل با خشم مشت‌هایش را گره کرد و روی تشک کوبید و گفت
 ! اخه نمیدونم، خیاط توی این شهر قحطه که شما همه اش میرید سراغ این احمق که کار بلد نیست
 . حالا مگه چی شده؟ لباس فقط یه کمی تنگ بود که بیچاره گفت زود درستش میکنه _
 ! زود؟ حتما برای فردا _
 . عزیز من اون خودش می دونه که تو لباس رو برای امشب می خوای _
 . اگه لباسم تا یک ساعت دیگه حاضر نشه باید بریم لباس بخریم _
 . چشم، ناهارت سرد می شه ها _
 : غزل در حالیکه از تختش پایین می امد گفت
 . اگه می دونستم میخواد اینطوری بشه از همون اول می رفتم و یه لاس دوخته می خریدم
 . من که گفتم تو گوش نکردی، هی گفتمی میخوام لباسم مثل فلان هنر پیشه باشه _
 . تو رو خدا مامان سر به سرم نذار که اصلا حوصله ندارم _
 : نیما که مشغول شستن دست‌هایش بود گفت
 . بازم یه مهمونی دیگه و وسواس غزل خانم
 : غزل درحالی که پشت میز می نشست گفت
 خودت چی، ده بار تا حالا تمام شهر رو گشتی؟
 . حداقل من میدونستم چی میخوام بخرم و فقط دنبال همون می گشتم _
 : مادر پرسید
 حالا پیدا کردی یا نه؟
 . بله خوبش رو هم پیدا کردم _
 همون رنگ؟ _
 ! همون رنگ _
 : غزل زیر چشمی نگاهی به برادرش انداخت و پرسید
 همه ی این کارها واسه ی اینه که لاله بهت یه نگاه بندازه؟
 : نیما آهی کشید و گفت
 ! این کارها که چیزی نیست! من حاضرم واسه ی یه نگاهش جونم رو بدم
 . دیوونه _
 . دیوونه نه مجنون! من الان با مجنون بیابانگرد هیچ فرقی ندارم _
 . اما لیلی انقدر خودش رو واسه ی مجنونش لوس نمیکرد _
 ! حتما مجنون به اندازه ی من لیلی عزیزش رو دوس نداشته _
 * * * *
- : لاله از پشت میز بلند شد و گفت
 . خواهش میکنم دیگه اصرار نکنید
 : مادر با ناراحتی پرسید

آخه چرا؟

. چون حوصله ندارم، من تو وضعیتی نیستم که بتونم تو جشن و مهمونی شرکت کنم.

. همیشه که تنها خونه بمونی.

. تنهایی برای من بهتره.

. اون وقت من همه اش حواسم پیش توئه.

. می تونید هر وقت که دلتون خواست به من زنگ بزنید.

لاله این حرف را زد و از اسپزخانه خارج شد. او اصلا دلش نمیخواست به این مهمانی برود اما هیچ کس دلیل این کار او را نمی دانست و مهتاب که دیگر از اصرار خسته شده بود حرفی نزد و به کمک بچه ها مشغول جمع کردن میز

. شد

نیما با هیجان جلوی در ایستاده بود و به مهمانان خوش آمد می گفت. همه آمده بودند جز خانواده ی اقا فریدون و این تاخیر شدیداً نیما را کلافه کرده بود، یکی دوبار تا سر کوچه رفت و برگشت اما خبری نبود. با ناراحتی به ساعتش نگاه کرد. ساعت از هشت گذشته بود و همه ی مهمانها یک ساعتی می شد که آمده بودند. با نا امیدي وارد شد و خواست در را ببندد که صدای بوق ماشینی توجه اش را جلب کرد برگشت و ماشین اقا فریدون را دید با عجله به

: طرف انها رفت. اقا فریدون در حال پیاده شدن گفت

می خواستی ما رو پشت در بذاری؟

: نیما سلام کرد و گفت

اختیار دارید، کم کم داشتم نا امید می شدم

سپس نیم نگاهی داخل ماشین انداخت و خم شد و به هم خوش آمد گفت و چون متوجه غیبت لاله شد بی اختیار

: چهره اش در هم رفت. مهتاب که حال او را درک میکرد پرسید

چیزی شده اقا نیما؟

نه نه... یعنی... پس... پس لاله خانوم کجاست؟

. حالش خوب نبود، موند خونه.

تنها؟

. اقا رحیم هم هست.

نیما با ناراحتی استاده بود و به خراب شدن نقشه هایی که برای ان شب کشیده بود می اندیشید که آقا فریدون گفت

:

. مثل اینکه خیال نداری تعارفمن کنی بریم تو

: نیما به خودش آمد و با دستپاچگی گفت

. خواهش می کنم، بفرمایید منزل خودتونه

: با ورود ان ها به سالن آقای مقدم گفت

. به به ابجی کوچیکه ی ماهم اومد

سهیل با خوشحالی بلند شد، اما وقتی لاله را بین آنها ندید مایوس و غمگین دوباره نشست. آقای مقدم بوسه ای بر

: پیشانی مهدی زد و از مهتاب پرسید

پس لاله ی من کجاست ؟

. مهتاب آهی کشید و گفت :هرچی اصرار کردم نیومد، گفت حوصله ی مهمونی رو نداره
سپیده که با شنیدن جمله ی "لاله ی من کو؟" از دهان عموییش دچار حس حسادت شده بود رو به ستاره کرد و
! گفت :من نمی دونم این دختره چی داره که عمو انقدر دوستش داره
! عموجون دلش برای اوان می سوزه فقط همین _
. من که از ترحم متنفرم _

نیما که تمام آرزوهایش را از دست رفته می دید به اشپز خانه رفت ، بعد از اینکه ابی به صورتش زد آه بلندی کشید
: وروی صندلی نشست .نداخانم درحالیکه مزه ی سس سالاد را می چشید پرسید
چیزی شده پسر م ؟
! دیگه از این بدتر نمیشه _
چرا؟ مگه چی شده ؟ _
! لاله نیومده _
نیومده !چرا ؟ _

. چه میدونم فقط اینو میدونم که دارم دیوونه میشم _
! خوب شاید با این کارش خواسته میزان علاقه ی تورو به خودش بسنجه _
منظورتون چیه ؟ _

! عشق و علاقه ات رو نشون بده ! بهش ثابت کن که دوستش داری _
چه کارکنم ؟ برم وسط مجلس گریه کنم ؟ _
. من اینو نگفتم ... بلند شو برو سراغش _
! من ؟ _

چیه ؟ غرورت جریحه دار میشه ؟ _

. نه ولی شاید آقا فریدون ناراحت بشه _

. پس یه کمی صبر کن من برم از مهتاب پپرسم و برگردم _

تا برگشتن ندا ، نیما چند بار طول و عرض آشپزخانه را با حالتی عصبی طی کرد و البته از ملک های غزل هم بی

: نصیب نماند. بالاخره ائ برگشت و در حالی که لبخند رضایت بر لب داشت گفت

. تا ما شام رو حاضر میکنیم تو برو و زود برگرد

نیما با خوشحال یدستهایش را به هم کوبید ، خداحافظی کرد و رفت . غزل درحالیکه سینی چای را برمی داشت گفت
:

. اون با این کار فقط خودش رو کوچیک می کنه

سپس ارام در حالیکه سعی می کرد حالتی عادی داشته باشد از اشپزخانه خارج شد و بهطرف آقای مقدم و

باردرش رفت و چای تعارف کرد . انها از او تشکر کردند و هر کدام یک فنجان چای برداشتند . بعد از آنها نوبت

سیامک بود و بعد بع طرف سهیل رفت . سهیل که از نیامدن لاله خیلی نااحت بود متوجه حضور غزل نشد . بنابراین او

: بعد از کمی مکث ، با حالتی خاص گفت

سهیل که از نیامدن لاله خیلی نااحت بود متوجه حضور غزل نشد. بنابراین او بعد از کمی مکث، با حالتی خاص گفت :

اقا سهیل چای میل ندارید ؟

: سهیل به خودش آمد و اول نگاهی به او و بعد نگاهی به سینی چای انداخت و گفت

. نه متشکرم

: غزل دندانهایش را به هم سایید و از او دور شد . فریده با دیدن این صحنه نیشخندی زد و به ستاره گفت
حالا چی میگی؟

: ستاره ابرو هایش را بالا انداخت و گفت

! نمی دونم چی باید بگم !ولی کم کم داره باورم می شه که سهیل توجهی به غزل نداره

: سپیده در حالیکه هنوز به غزل نگاه می کرد گفت

! اگه اینطور باشه باید بگم سهیل خیلی کم عقله

: فریده گفت

. شاید هم دلش جای دیگه ست

: ستاره و سپیده با تعجب به هم نگاه کردند و فریده با لحنی تمسخر آمیز ادامه داد

. مثلا شاید به یکی از شماها دل بسته باشه

: سپیده که چشمانش از شنیدن این حرف برق میزد گفت

! باید بختمون رو امتحان کنیم ،شاید هم حدس تو دست باشه

: فریده که خنده اش گرفته بود بلند شد و گفت

. البته منم بدم نمیاد خودم رو به محکی بزنم

: ستاره گفت

. باشه ما که بخیل نیستم

با این حرف او هر سه خندیدند .صدای خنده ی آنها به گوش غزل رسید و او را بیش از پیش عصبانی کرد. سینی

. خالی را برداشت و با خشم از سالن بیرون رفت

نما با همراهی مرد باغبان وارد الن پذیرای شد و منتظر ایستاد تا لاله را ببیند .لاله با ابروانی درهم از اتاقش بیرون

: آمد و سلام کرد .نیما جواب سلامش را داد و گفت

. مثل اینکه ما رو قابل ندونستید و دعوتمون رو رد کردید

. متاسفم اما شما که وضعیت منو میبینید ،من اصلا حال و حوصله ی مهمونی روندارم _

پس چرا مهمونی سهیل اومدی ؟_

. اون مهمونی رو مه به اجبار و به خاطر دایی اومدم _

. این مهمونی هم مثل اون مهمونی به خاطر سهیله ،پس باید بازم به خاطر دایی و پسر داییتون می اومدید _

. گفتم که حال خوب نبود _

: نیما جلوتر رفت و گفت

. به خاطر من بیا

لاله خودش را عقب کشید و گفت

. اتفاقا من به خاطر رفتار اون شب شما نیومدم

مگه من چه کار کردم؟ جز اینکه حرف دلم رو زدم! گناه کردم؟ _

. اما حرف دل شما حرف دل من نیست _

. حرف دل تو چیه /هان؟ بگو تا من همونطور باشم و هر کاری که دل تو میخواد انجام بدم _

. متاسفم، دل من انقدر سیاه شده ک حتی یک کلمه حرف هم برای گفتن نداره _

چرا؟ چون یکبار تو قمار باختی؟ چون با مردی زندگی کردی که آزارت می داد؟ فکر میکنی که همه ی مردها مثل _
همند.

لاله با ضعف روی کاناپه نشست و گفت

نه! به خاطر اینکه هیچ کس فریاد های دل شکسته ی منو نشنید، برای اینکه د روجود هیچ مردی وفا ندیدم، برای

. اینکه شما مردها وقتی پای رفاقت می رسه همه چیزتون حتی عشقتون رو هم میبخشید و فدای رفاقتون میکنید

: نیما که منظور او را درک نمیکرد جلوتر رفت و گفت

بهت قول مدم که من اینطوری نباشم، هرکاری ک تو بخوای همون کار رو انجام می دم فقط به شرط اینکه تو مال من باشی.

لاله با کلافگی سرش را تکان داد و گفت

. نمی تونم ، نمیتونم

آخه چرا؟ _

. چون خسته ام ، پژمرده ام ، نا امیدم ، من یه مرده ی متحرکم _

. هیچ عیبی نداره تو هر طور که باشی باز من دوستت دارم _

. اما من به شما علاقه ای ندارم _

: نیما جلوی پای او زانو زد و پرسید

به شخص دیگه ای علاقه ای داری؟ اره؟ کسی بهت نارو زده؟ نکنه هنوز هم اون کامران نامرد رو دوست داری؟

. اسم اون حیوون رو پیش من نیار _

پس چی؟ تو چته؟... چرا از همه فرار میکنی؟ چرا همیشه میخوای تنها باشی؟ فکر میکنی اینطوری کارها درست _
می شه؟

. دیگه برام فرقی نمیکنه که چی میشه ، فقط دلم میخواد تنها باشم ، خواهش میکنم توهم برو و تنهام بذار _

. نمیتونم... دلم اینجا پیش توئه _

. خواهش میکنم دلت رو برای همیشه بردار و از اینجا برو _

: نیما آهی کشید و گفت

!شناختن تو خیلی سخته

: آقای مقدم از غزل پرسید

پس نیما کجاست؟

: غزل با ناراحتی گفت

. رفته دنبال لاله

آقای مقدم به سهیل نگاه کرد . سهیل با اندوه سر به زیر انداخت . آقای مقدم چرخ می زد و خودش را به سهیل رساند

: و آهسته گفت

! تو هم برو

: سهیل با تعجب پرسید

من؟ 1

میخواهی بازم از دستش بدی؟ _

به چه بهانه ای برم؟ _

. به بهانه ی دیر کردنشان _

: سهیل بلند شد و آهسته از سالن خارج شد . هنگامی که از پله ها پایین می رفت ستاره جلویش سبز شد و پرسید

کجا پسر عمو؟

: سهیل در حالیکه سوئیچ ماشین را از جیبش در می آورد گفت

. نیما دیر کرده میرم دنبالش

مگه نیما کجا رفته؟ _

. رفته دنبال لاله _

می شه منم با شما پیام؟ _

: سهیل با اینکه اصلا حوصله ی وراجی های او را نداشت به ناچار گفت

پس من تا ماشیت رو روشن می کنم شما برو به اطلاعی بده که نگران نشن . ستاره با خوشحالی در حالیکه از پله ها

: بالا می رفت گفت

. همین الان برمیگردم

! ببین _

بله؟ 1 _

. خواهش میکنم کسی رو دنبال خودتون راه نندازید

! چشم _

. سهیل نفس عمیقی کشید و از ساختمان بیرون رفت و در ماشین منتظر ستاره نشست

ستاره پس از گفتن این موضع به مادرش به یکی از اتاقها که وسایلش را گذاشته بود رفت و لباس پوشید و دوباره به

: سالن برگشت . به طرف سپیده که در حال صحبت با مهتاب بود رفت و گفت

! با اجازه

: سپیده با تعجب پرسید

کجا؟

: ستاره که از شادی در پوست نمیگنجید گفت

. با سهیل میریم بیرون

: مهتاب با تعجب گفت

! اما الان که وقت شامه

: ستاره گفت

. اخه داریم می ریم دنبال لاله و نیما

: فریده جلو آمد و پرسید

چیه ستاره و خیلی خوشحالی! کجا میری؟

: ستاره دستهایش را درونجیبی هاش کرد و در گوش او گفت

دارم می رم بختم رو امتحان کنم. سپس در حایکه از آنها دور می شد دستش را در هوا به علامت خواهافظی تکان داد.

: فریده از سپیده پرسید

کجا میره؟

: سپیده گفت

. نیما و لاله دیر کردن با سهیل می رن دنبالشون

: فریده که هنوز حیران مانده بود ابرویی بالا انداخت و زمزمه کرد

. عجب حرفی زدم، نمیدونستم این دختره انقدر بی جنبه ست

سپیده پرسید: چیزی گفتمی فریده جون؟

: فریده نشست و گفت

! نه، با شما نبودم

سهیل که از دیر آمدن او عصبی شده بود دنده عوض کرد و خواست راه بیفتد که او با عجله از خانه بیرون آمد و در را

بست و پرواز کنان به طرف ماشین رفت و سوار شد. او طوری درون ماشین نشست که سهیل مجبور شد کمی کنار

: بکشد. ستاره شیشه ی ماشین را پایین کشید و گفت

. ببخشید معطل شدید

! اشکالی نداره _

فصل 1-5

نیما نا امید از بحث طولانی از خانه خارج شد و به ماشین تکیه داد. بستهی سیگارش را از جیب بیرون

آورد و سیگاری روشن کرد. دلش میخواست همانجا می ماند و بالخره از طریق لاله را راضی میکرد اما عقل حکم

میکرد برگردد و دیگران را منتظر نگذارد. آهی کشید و سوار ماشین شد. با دستی که از جوابهای ناامید کننده ی لاله

لرزان بود ماشین را روشن کرد اما هنوز راه نیافتاده بود که صدای بوق ماشین سهیل توجه او را به خود جلب کرد

: . ماشین را خاموش کرد و پیاده شد. سهیل و ستاره هم پیاده شدند و به طرف او آمدند. سهیل پرسید

چی شد؟

. هر کاری کردم نیومد، فقط حرف خودش رو میزنه _

چی میگه؟ _

. میگه حال و حوصله ی جاهای شلوغ رو ندارم _

سهیل دستش را روی زنگ فشرد. او بیشتر به دلیل دیدن لاله آمده بود نه بردنش اما به خاطر حفظ ظاهر مجبور بود

: کارهایی بکند. نیما به دیوار تکیه داد و گفت

. شما هم ببخودی اومدید اون نمیدان من می دونم

: ستاره گفت

. بهتره باهش حرف یزنم، هرچی باشه ما زنها حرف هم رو بهتر می فهمیم

لاله که از بحث با نیما خسته شده بود به حیاط آمه و کنار باغچه نشسته بود و گلبرگهای لیف گلها را نوازش می

کرد. با شنیدن صدای پا برگشت و آن ها را دید که در چند قدمی اش ایستاده بودند. بلنر شد و سلام کرد. ستاره با

: صدای بلند جوابش را داد و جلو رفت و صورت او را بوسید و گفت

لاله جونوهمگی اومدیم دنبال تو،

. آخه جات خیلی خالیه، برو حاضر شو بیا بریم

: لاله گفت

. من به اقا نیما هم گفتن که حوصله ندارم

: ستاره گفت

. . حالا دیگه روی ما رو زمین ننداز، این همه راه رو فقط به خاطر بردن تو اومدیم

. . . . واقعا متشکرم که به خاطر من به زحمت افتادید اما _

: سهیل حرف او را قطع کرد و گفت

! لاله! به خاطر من بیا

لاله به او نگاه کرد و خواست حرفی بزند اما نگاه عاشقانه ی سهیل که ملتسمانه او را می نگریست دهانش را بست و

. وا را به سکوت واداشت

: بعد از چند ثانیه بالاخره ستاره سکوت را شکست و گفت

. سکوت علامت رضایته

: سپس دست او را گرفت و در حایلیکه به طرف ساختمان می برد گفت

. این مهمونی به خاطر آقا سهیله پس وقتی اون بخواد دیگه نباید حرفی بزنی، بریم کمکت کنم تا حاضر شی

: ستاره در کمد او را باز کرد و نگاهی به لباسهایش انداخت و پرسید

لباس تازه ای نخردیدی؟

: لاله با بی حوصلگی گفت

. یه لباس بده فرقی نمی کنه

: ستاره نظری به او انداخت و سپس دوباره پرسید

کدومشون رو بدم؟

. همون مشکیه رو بده _

. تو رو خدا انقدر رنگهای تیره نپوش، این دفعه لااقل این طوسی رو بپوش _

. باشه همون رو بده _

: ستاره لباس را از درون کمد در آورد و به او داد و پرسید

شال هم‌رنگش داری ؟

لاله به کشوی کم‌دش اشاره مرد .ستاره کشو را بیرون کشید و از بین شالها و روسری ها یک شال طوسی تیره تر از

: رنگ لباس برداشت و گفت

بیا لاله چون اینم سرت کن ... نمی‌خوای ارایش کنی ؟

: لاله در حالیکه شال را وری سرش می‌انداخت گفت

. نه همینطوری خوبه

: ستاره در حالیکه به او خیره شده بود در دل زیبایی او را ستود و با خودگفت

. واقعا که همینطوری هم قشنگی

: لاله نفس عمیقی کشید و گفت

. من حاضرم

: ستاهر لب‌خندی زد و دست او را گرفت و گفت

. افرین حالا شدب یه دختر خوب و حرف گوش کن

نیما در سکوت به جمله ی "به خاطر من بیا " سهیل که باعث سکوت لاله شده بود فکر میکرد و به تلاش چند دقیقه

پیش خودش که بی اثر مانده بود .حدسهای زیادی در ذهنش زنده می‌شد اما هربار با تکرار کلمه ی نه آنها را دور

. می‌کرد . با خودش در حال جدال بود که لاله و ستاره بالای پله ها ظاهر شدند

: سهیل با خوشحالی گفت

. خب دیگه راه بیفتیم ،الان همه منتظر شما هستند

: وقتی از خانه خارج شدند نیما در ماشینش را باز کرد و گفت

: بفرمایید لاله خانم ،لاله بعد از کمی مکث گفت

. ستاره جون با شما بیاد منم با آقا سهیل می‌رم

و قبل از هر عکس‌العملی در ماشین سهیل را باز کرد و سورا شد .ستاهر که موقع آمدن جز سکوت چیز دیگری از

سهیل ندیده بود با خوشحالی سوار ماشین نیما شد .نیما که در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود سوار ماشین شد

. و ماشین را روشن کرد

: سهیل با ناباوری به نیمرخ زیبای لاله خیره شده بود .لاله وقتی دور شدن ماشین نیما را دید برگشت و گفت

نمی‌خوای حرکت کنی ؟

: سهیل لب‌خند زیبایی به روی زد و ماشین را روشن کرد .لاله کمی جابه جا شد و پرسید

همه اومدن ؟

. بله همه غیر از شما _

. دایی شما رو فرستاد دنبال من ؟ نه !من ...من خودم اومدم _

: لاله با لحنی پر طعنه گفت

! فکر نکردید نیما ناراحت بشه

لاله ! می‌خوای ازارم بدی ؟

! من شما رو ازار بدم ؟ _

. تو منو مسبب بدبختی هات می دونی و می خوام هر طور شده انتقام بگیری ، به همین دلیل اذیتم میکنی _

فصل 2-5

یعنی شما خودتون را کاملاً بی تقصیر می دونید؟ _

نه اینطور نیست ، خودم قبول دارم که کامران رفیق من بود و من وان رو توصیه کردم ، ولی به خدا نمیدونستم انقدر _

. تغییر میکنه و گرنه هیچ وقت پا پیش نمی داشتم

! فقط همین _

: سهیل پایش را روی ترمز گذاشت و بعد از توقف ماشین به طرف او برگشت و گفت

نه البته که فقط همین نیست ! من خیلی حرفها دارم که بزنم ما این تویی که لبهام رو بهم می دوزی ، لاله اگر تو عذاب

کشیدی منم کشیدم ، اگه تو به اندازه ی یه دریا منو دوست داشتی من تو رو به اندازه ی هزاران اقیانوس دوست

داشتیم و می پرستیدم ، ما چه باید می کردم ؟ اون ورزی که کامران به من گفت تو رو دوست داره و از بین تمام

دخترها تو رو انتخاب کرده نزدیک بود از ناراحتی دیوونه بشم اما چه کار می تونستم بکنم ؟ اون روزی که کامران به

من گفت تو رو دوست داره و از بین تمام دخترها تو رو انتخاب کرده نزدیک بود از ناراحتی دیوونه بشم اما چه کار

میتونستم بکنم ؟ اون جز من کسی رو نداشت ، به من پناه آورده بود. تشنه ای بود که در میون کویر یه چشمه ی

خنک مثل تو رو پیدا کرده بود و من نمیتونستم این چشمه رو از اون بگیرم چون اگر از تشنگی می افتاد خودم رو

. هیچ وقت نمیبخشیدم

منم تو رو عیج وقت نمیبخشم ، چون تو با احساسات من باز یکردی ، می دونستی دوستت دارم اما ازم دوری کردی _

، می دونستی آینده ام رو در کنار تو می بینم اما شخص دیگه ای رو جلو فرستادی ، اون آینده ی من رو خراب کرد

. ، منو سوزوند ، احساسم رو کشت ، سهیل تو و اون باهم منو نابود کردید

. . . اما به نظر من هیچ چیز عوض نشده ، برای من هنوز هم تو همون لاله ای که _

نه اشتباه می کنی من دیگه اون لاله نیستم ، من دیگه هیچی نیستم ، من یه شاخه ی خشکم که فقط به درد _

. سوزوندن می خورم

اشک صورت لاله را پوشانده بود. دیدن این اشکها دل سهیل را به درد می آورد . سهیل به او نزدیک شد و دستش را

: در دست گرفت و گفت

لاله من اشتباه کردم ، خواهش میکنم منو بخش ، اگه بدونم که هنوزم دوستم داری قول میدم جبران کنم ... قول

! میدم ، فقط یک کلمه بگو که منو بخشیدی

: لاله دستهایش را روی صورتش گذاشت و گفت

دیگه خسته شدم ، از دست همه ، حتی از دست خودم خسته شدم ، سهیل من میترسم ، انقدر میترسم هک ترجیح میدم

. خودم رو عقب بکشم

چرا ؟ اچه از چی میترسی ؟ _

. نمیدونم ، نمیدونم ولی میترسم _

: سهیل بار دیگر دستهای او را در دست گرفت و گفت

لاله ی عززم ، من فقط به خاطر تو برگشتم ، پس تو هم به من تکیه کن و از هیچ چیز نترس ، قول میدم هیچ وقت

. تنهات نذارم

: لاله که پس از سالها حسرت چینی لحظه ای را کشیده بود سرش را روی شانه ی سهیل گذاشت و گفت
 . آنقدر احساس خستگی می کنم که دلم میخواد سالهای سال همینطور سرم روی شونه ی تو بذارم و بخوابم
 : سهیل دستش را روی صورت خیس او کشید و گفت
 . بخواب لاله ی من بخواب
 لاله چشمانش را بست و پس از لحظه ی کوتاهی به خواب رفت. سالها بود که نتوانسته بود به این راحتی بخوابد.
 همیشه وقتی میخوابید خواب میدید که کامران آمده و میخواد او را با خود ببرد و هیچ کس کمکش نمیکند از
 ترسش انقدر جیغ میکشید که یا بیدار میشد و یا دچار میشد و یا دچار تب و هذیان می شد. اما حالا که سهیل در کناش بود مطمئن
 بود که دیگر کامران و کابوسهای گذشته را نخواهد دید. سهیل آهی کشید و دستهای ضعیف او را آرام روی پاهایش
 . گذاشت پس خیلی آهسته ماشین را روشن کرد و خیلی آهسته شروع به حرکت کرد
 : ستاهر که خودش پخش ماشین را روشن کرده بود و همراه با ریتم اهنگ خودش را تکان می داد گفت
 ! شما چهقدر ساکتی آقا نیما
 : نیما که در حال و هوای دیگری بود با صدای او به خود آمد و گفت
 . ببخشید حواسم اینجا نبود
 ! میشه پیرسم حواستون کجا بود؟
 نیما آهی کشید و گفت ک
 ! پیش لاله
 : ستاره لبخندی زد و گفت
 . این لاله خانم هم دیگه زیتدی داره ناز میکنه
 . اما من حاضرم هر قدر که لازم باشه نازش رو بکشم_
 . شما واقعا به عاشق نمونه اید_
 . متشکرم_
 . ستاهر به عقب برگشت و با دقت ماشین های پشت سرشان را نگاه کرد و گفت : پیداشون نیست
 . شاید جلوتر از ما رفتند_
 : ستاره شانه هایش را بالا انداخت و گفت
 ! شاید
 : اما وقتی به خانه رسیدند از ماشین سهیل خبری نبود. ستاره در حالی که از ماشین پیاده می شد گفت
 . مثل اینکه هنوز نرسیدن
 : نیما که هنوز در میان سایه های شک و تردید دست و پا میزد گفت
 . الان دیگه پیداشون میشه
 با ورود نیما و ستاره همه به سوی آنها جلب شدند. غزل که از رتن سهیل خیلی عصبانی بود جلو رفت و از نیما پرسید
 : پس چرا انقدر دیر کردی؟ سپسنظری به پشت سر او انداخت و ادامه داد: پس سهیل کو؟
 . نیما جواب داد این قدر شلوغش نکن، الان میان
 ! میان؟! باکی؟_

. خب بالاله دیگه _

چرا با تو نیومد؟ _

نیما بدون اینکه جوابی بدهد از او دور شد و به آشپزخانه پیش مادرش رفت. فریده، مین و مهتاب آنجا بودند. همگی

: با دیدن او پرسیدند

اومد؟

: نیما به زور لبخنی زد و گفت

. بله الان دیگه می رسن

: مهتاب با تعجب پرسید

می رسن؟

. بله لاله همراه سهیله، الان مرسن _

مگه با هم راه نیفتادید؟ _

. چرا... ولی... ولی من خیلی تند اومدم _

فریده با خوشحالی به طرف پنجره رفت تا آمدن آنها را ببیند. او این اتفاق را جرقه ای باری شروع عشقی دوباره می

دید و با شوق به انتهای خیابان نگاه میکرد. ستاره هم وارد آشپزخانه شد و سلام کرد و روی یک صندلی نشست و با

: ناز و عشوه گفت

فریده جون میشه یه لیوان آب خنک به من بدی؟

: فریده دنداهایش از وری هم فشرده و به طرف خچال رفت. ستاره نظری به چهره یدرهم نیما انداخت و گفت

. شاید لاله وسطراه پشیمونو شده و اقا سهیل رو کجبور کرده که برگردوندش

. مهتاب که کمی دلگیر شده بود گفت: دختر من اعصاب به هم ریخته ای داره ولی دیوونه نیست

: ستاره گفت

. وای عمه جون من منظور بدی نداشتم

: نیما با کلافگی بلند شد و از انجا بیرون رفت و مهین خانم گفت

. بسه دیگه بلند شید تا ما میزها رو بچینیم، اونام میرسن

میز هم چیده شد اما از سهیل و لاله خبری نشد. نیما و پدرش مهمانها را برای صرف شام راهنمایی کردند وقتی همه

پشت میزها نشستند و آقای مقدم از خانواده ی اقا ناصر به خاطر مهمانی تشکر کرد. غزل که خون خورش را میخورد

: از فرصت استفاده کرد و گفت

. . . چه فایده ما این مهمونی رو به خاطر اقا سهیل برگزار کردیم در حالی که

: آقای مقدم سخن او را قطع کرد و گفت

. ناراحت نشو عزیزم الان دیگه سهیل هم می یاد

غزل بلند شد و خودش را کنار پنجره ی سالن رساند. سرش را بیرون برد و نفس عمیقی کشید خواست برگردد که

ورود ماشین سهیل به خیابان را دید. با دقت نگاه کرد. از صحنه ای که می دید نفسش به شماره افتاد. لاله سرش را

روی شانه ی سهیل گذاشته بود و سهیل دست او را نوازش می کرد. وقتی ماشین توقف کرد او با خشم پنجره را

. بست و به طرف اتاقش دوید. با به صدا در آمدن زنگ در همه خوشحال شدند

برای فرار از این افکار ناراحت کننده به آشپزخانه رفت . خوشبختانه هیچ کس آنجا نبود . سیگاری روشن کرد و روی صندلی نشست . از پنجره به آسمان پرستاره نگاه کرد . باز هم همان افکار درهم و سیاه مغزش را احاطه کرد که در :

آشپزخانه باز شد و سپیده وارد شد . با دیدن نیما یکه ای خورد و گفت

. ببخشید نمیدونستم شما اینجائید

اشکالی نداره ، بفرمایید ، چیزی احتیاج ارید ؟ _

. اومدم برای خودم و ستاره قهوه ببرم _

: نیما با اشاره به قهوه جوش گفت

. بفرمایید

: سپیده تشکر کرد و به طرف قهوه جوش رفت . دوتا فنجان برداشت و در حالی که آنها را پر میکرد پرسید

شما چرا تنها نشستید ؟

: نیما دود سیگارش را از دهانش بیرون اد و گفت

. منم اومده بودم یه قهوه بخورم

سپیده لبخندی زد و فنجانها را روی میز گذاشت . سپس یکی از صندلی ها را عقب کشید و روی آن نشست و با اشاره

: به یکی از فنجانها گفت

. بفرمایید

: نیما پشیمان از حرفی که زد بود گفت

. . . ولی اچه

! نکنه خوشتون نییاد با من قهوه بخورید _

نه اینطور نیست ، ولی پس ستاره چی ؟ _

. آگه قهوه بخواد خودش میاد میریزه ... بفرمایید _

: نیما به ناچار تسلیم شد و سکوت کرد . سپیده سرفه ای کرد و با حالتی موزیانه پرسید

آقا نیما! شما لاله رو خیلی دوست دارید ؟

: نیما با تعجب به او نگاه کرد و گفت

. البته که دوستش دارم ، آگه دوستش نداشتم که به خواستگاریش نمیرفتم

آگه اون بخواد با مرد دیگه ای ازدواج بکنه چی ؟ _

: نیما مانند اسفند روی آتش از جا جهید و گفت

! این امکان نداره

از کجا انقدر مطمئید ؟ _

این سوال سپیده او را به فکر فرو برد . واقعا اگر روزی لاله مرد دیگری را انتخاب میکرد او باید چه میکرد ؟ دفعه ی

پیش جوانتر بود و راحت تر میتوانست با مسادل مقابله کند ولی حالا شاید طاقت گذشته ها را نداشت ! با تردید

: پرسید

مگر مساله ای پیش اومده که شما این حرفا رو میزنید ؟

: سپیده سرش را تکان داد و گفت

. نه همینطوری پرسیدم
 . شاید خواستگار تازه ای برای لاله پیدا شده که من خبر ندارم . گفتم که نه من ... من منظور خاصی نداشتم _
 بینم لاله با کدوم یک از شماها صمیمی تره ؟ _
 . لاله دختر منزوی و گوشه گیریه ولی با فریده گرم تر از ماست _
 فریده دختر مهین خانم ؟ _

! بله _
 . میشه شماره تلفنشون رو به من بدید ؟ میخوام در مورد لاله یه چیزهایی اززش پرسم _
 . باشه اشکالی نداره ، بنویسید _
 نیما با عجله دفترچه ی تلفنش را از جیب در آورد و خودکارش را به دست گرفت و شماره ای را که سپیده گفت در
 ان یاد داشت کرد . وقتی دفترچه را در جیبش میگذاشت باز هم هزاران سوال بی جواب به ذهنش حمله ور شد . چرا
 سپیده این سوال ها را پرسیده بود ؟! چرا امشب لاله انقدر تغییر کرده بود؟! آیا حرفهای غزل صحت داشت ؟! نکته

سپیده رشته ی افکارش را پاره کرد و به او قهوه تعارف کرد . نیما نفس عمیقی کشید و فنجان قهوه را برداشت و
 تشکر کرئ . در حال نوشیدن قهوه بودند که ستاره وارد اشپزخانه شد و با یدن انها خندید ، سپس دستهایش را به
 : کمرش زد و گفت

! ای دختر ناقلا ، اومدی برای من قهوه بریزی یا اینکه با اقا نیما خوش و بش کنی

: نیما میخواست بلند شود که سپیده گفت

: نه خواهش میکنم بشینید . سپس رو به ستاره کرد و گفت

. ای حسود ، بیا بنشین تا برای تو هم یه قهوه بریزم

با این حرف سپیده و به دنبال ان نشستن بدون تعارف ستاره ، نیما مجبور شد تا آخر مهمانی از وراجی های این دو
 خواهر فیض ببرد . مهمانی با دعوت مهین خانم از همه ی مهمانان برای هفته ی آینده به پایان رسید . و همه به منازل
 خود بازگشتند .

.....

پایان فصل پنجم

لاله پس از سالها احساس شادی و مسرت میکرد . بار دیگر زندگس را زیبا و خواستنی می دید . احساس میکرد بار
 دیگر سرم عشق در رگهایش تزریق شده و او را به آینده امیدوار می نماید . با رویاهای شیرین سرش را به پشتی
 صندلی ماشین تکیه داد و چشمانش را بسته بود و به دقایقی شیرینی می اندیشید که در کنار سهیل گذرانده بود
 . مهتاب که هنوز هم از دیر آمدن ان ها به مهمانی ناراضی بود با خشم به او نگاه می کرد ما نمیخواست جلوی دیگر
 تعضای خانواده به او حرفی بزند . بنابراین لب فروبست تا وقتی که به خانه رسیدند . لاله به اتاقش رفت و خودش را
 برای خواب آماده میکرد که مهتاب ضربه ای به در زر و وارد شد . لاله جلوی اینه نشست و موهایش را جمع میکرد
 : . مهتاب در حالی که به تصویر صورت شاد او در اینه نگاه میکرد پرسید

اتفاقی افتاده ؟

نه چطور مگه ؟ _

آخه امشب اخلاقت یکمی تغییر کرده _

! واقعا؟ _

بهتره به من راستش رو بگی، چی شده؟ _

. . . باور کنید اتفاقی نیفتاده، فقط احساس میکنم برگشتم به هشت سال پیش، شدم همون لاله ای که _

چرا ساکت شدی؟... شدی همون لاله ای که چی؟ _

: لاله کمی من من کرد و گفت

. همون لاله ای که شما دوست اشتید و میخواستید

یعنی خیلی اتفاقی انقدر روحیت عوض شده؟ _

: لاله که مجبور شده بود در برابر مهتاب بگیرد. گفت

شما از این موضوع ناراحتید؟

. نه البته که نه! من خیلی هم خوشحالم اما در مورد رفتار امشب کمی دلخورم _

مگه من چه کار کردم ماما؟ _

دیر اومدن شما دونفر خیلی دور از انتظار بود، فکر میکنم این مساله باعث ناراحتی غزل شده بود چون از موقع _

. صرف شام یکدفعه غیبتش زد و حتی برای بدرقه ی مهمونا هم نیومد

: لاله که دچار حس حسادت شده بود با تندی گفت

غزل چی خیال کرده؟ فکر کرده حالا که خوشگله عر مردی باید نسلیمش بشه! مگه نشنیدید که سهیل اونشب چی

گفت؟

: مهتاب متعجب از این برخورد لاله گفت

منم میدونم که سهیل از غزل خوشش نمیاد ولی این مسئله نباید باعث بشه که شخص دیگه ای بخواد زرنگی کنه و

. برای گرفتن انتقام گذشته ها دل سهیل رو بدزده

: لاله که از حرف مادر دلگیر شده بود با ناراحتی سر به زیر انداخت و گفت

. شما خیلی بی انصافید ماما

مهتاب در حالی که به طرف در اتاق می رفت گفت: بهتره مثل همیشه خانم باشی و با نجابت رفتار کنی که به وقت

. نقل مجلس خانمها نشی

بار دیگر غم درون چشمان زیبای لاله نشست. احساس کرد قلبش فشرده می شود. دستش را روی قلبش گذاشت و

نفس خسته اش را از سینه بیرون داد. به کنار پنجره رفت پرده را کنار زد و به آسمان پرستاره ی شهر نگاه کرد. با

: خود زمزمه کرد

ای کاش منم به ستاره بودم تودل آسمون، انقدر از آدمها دور بودم که صداشون رو نمیشنیدم، ای کاش میتونستم به

مامان بگم احساس میکنم همون لاله ای شدم هک همیشه منتظر صدای زنگ در بود تا سهیل بیاد و بعد دور از چشم

همه به شاخه گل سرخ تقدیمش کنه و بگه این قلب منه، مال تو. ای ماش میتونست بگه توی کمدمش پر شده از

شاخه های گل خشک. همون کمدمی که حتی بعد از ازدواج درش رو قفل کرد و آرزوهاش رو هم توی اون گذاشت

. هر وقت که همراهکامران به دیدن خانواده اش می اومد پنهانی میرفت در کمدم رو باز میکرد و به یاد عشق از ست

رفته اش قطره اشکی میچکاند و بر میگشت. برگشت و پشت میز نشست و در فترش چنین نوشت: "سر خوش از

عشق دیرینه ی تو ، هنگامی که احساس میکردم با خوشبختی چند قدمی بیشتر فاصله ندارم باز هم نیشتری به وجودم چنگ زد و قلب عاشقم را مجروح ساخت. ای کاش بتوانم تا پایان این را تاب بیاورم ، دلم میخواهد در زیر پرتوهای عشق فروزان تو وجودم را گرم کنم و در کنار تو چند صبحی را بگذرانم . " قطره اشکی از روی گونه اش لغزید و روی دفترش افتاد . پس از آهی دیگر دفتر را بست و سرش را روی ان گذاشت و به حال دلش گریه کرد

سپس در حالی که میخوندید ادامه داد
: سهیل با دستانی گره کرده روی لبه ی تخت نشست . آقای مقدم نظری به او انداخت و لبخندی زد و گفت
! بالاخره فرصتی رو که منتظرش بودی به دست آوردی

سهیل در حالی که به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت
: نمی دونید چقدر خوشحالم پدر ! احساس میکنم از لبه ی پرتگاه زجر آور جدایی برگشتم و شدم همون سهیل هشت سال پیش که دو روز از هفته رو به خونه ی عمه میرفت تا به شاخه گل سرخ بده به یارش و بگه این قلب منه ، مال تو !

سپس در حالی که میخوندید ادامه داد

: می دونی پدر ، یه روز که مثل همیشه گل رو به لاله دادم و حرفم رو تکرار کردم لاله خندید و پرسید
: تو چقدر قلب داری ؟ این قلبها تموم نمیشن ؟ " من که فکر میکردم اون منظور خاصی داره ناراحت شدم و گفتم "

: اگه دوست نداری دیگه برات گل نیارم ... اما... اما می دونی لاله چه جوابی به من داد ؟

: آقای مقدم متوجه اشکهای روی گونه سهیل شدع بود . او ادامه داد

به من گفت اگه دیگه برام از این قلبها نیاری اون وقت مجبور میشم سینه ی خوم رو بشکافم و قلبم رو بیرون بکشم . و بذارم کنار شاخه های گل سرخی که توی کمدمه

: آقای مقدم پرسید

حالا نیخوای چه کار کنی ؟

... دلم میخواد کاری رو که باید اون زمان انجام میدادم حالا هرچه زودتر انجام بدم اما

اما چی ؟ بازمانعی سر راهت ؟

! وجود نیما و ابراز علاقه اش به لاله منو عذاب میده

نکنه باز هم میخوای گذشته ها رو تکرار کنی ؟ تو که یکبار طعم تلخ جدای رو کشیدی ، تو که دفعه ی قبل هم به خاطر دیگری عشقت رو از دست دادی ، پس باید این بار مراقب باشی که اون اشتباه دوباره تکرار نشه ! درسته که

! نیما به لاله علاقه داره اما لاله چطور ؟ لاله ای که فقط تو رو دوست داره

! درسته ! اما میترسم

از چی ؟

! از کینه

چه کینه ای ؟! شما دوتا همدیگه رو دوست دارید و می خواید با هم ازدواج کنید این دیگه به دیگران چه ربطی داره ؟

. پدر شما چقدر خوبید ، همیشه به من قوت قلب میدید ، حالا هر کاری شما بگید همون رو انجام میدم

. به نظر من اول باید با خود لاله مشورت کنی و ببینی نظر خودش چیه بعد اقدام کنی

- . فردا صبح به دیدنش میرم_
- . مواظب باش رفت و امدت باعث ناراحتی آقا فریدون نشه_
- . خوشبختانه صبح ها هیچ کس جز لاله خونه نیست_
- . پس حالا بلند شو ، بلند شو برو بخواب که روز پر کاری رو پیش رو داری_
- . سهیل دست پدر را بوسید و به وا شب بخیر گفت و به اتاق خودش رفت
- : پرده ی سفید اتقش را کنار زد و به آسمان تیره نگاه کرد و گفت
- ای خورشید طلایی زودتر آفتاب کن که دلم دیگه طاقت داره . دلم میخواد زودتر برم بینمش ، توی چشمای قشنگش نگاه کنم و باز هم اون ترانه های عاشقانه رو کنار گوشش زمزمه کنم . میخوام یه بار دیگه ببرمش امامزاده و قسمش بدم که هیچ وقت در هیچ شرایطی دلش رو از دل من جدا نکنه ، میخوام با هم نذر کنیم و شمع روشن کنیم و پیمان ببندیم که وقتی باهم ازدواج کردیم هر شب جمعه به اونجا بریم و تجدید میثاق کنیم درست مثل همون روزها ، همون ورزشهای قشنگی که اون به یه بهونه ای از خونه میزد بیرون و خودش رو به من میرسوند و با شسنتت
- : در کیفش رو باز میکرد و شمعها رو نشونم میداد و میگفت
- بین این دفعه خودم شمع خریدم که ثابت کنم چقدر عاشق ترم . آره خورشید خانم به خاطر دل منم شده زودتر
- . اشعه های تابناک رو روی زمین پهن کن و شاهد به هم رسیدن ما باش
- : هنگامی که چشم هایش را گشود و تابش خورشید را دید لبخندی زد و گفت
- . ای بی رحم سر موقع و مثل همیشه طلوع کردی ؟ آخه تو که تاحالا عاشق نشدی تا بتونی حال منو درک کنی بعد با شادی از جایش بلند شد و سرخوش به طبقه ی پایین رفت تا خود را آماده ی رفتن کند . آقای مقدم با دین او
- . گفت عجله کن که لیلی منتظرته
- : سهیل جلو رفت و سلام کرد و دست پدر را بوسید و گفت
- . دل مجنون از لیلی بی قرار تره
- . پس زود باش که کارت به بیابانگردی نکشه_
- : سهیل در حالیکه به طرف دیستشویی میرفت گفت
- . اگه مجنونم یه پدر مثل من داشت کنترش به بیابانگردی نمیکشید
- * * * *
- : مهتاب پس از جمع کردن میز صبحانه رو کرد به لاله و گفت
- . امروز زودتر برمیگردم تا با هم بریم بازار
- : لاله با تعجب پرسید
- ! بازار برای چی؟
- . میخوام برای مهمونی شب جمعه برات یه لباس بخرم که تک باشه_
- برای من؟ 1_
- . خب آره دیگه عزیزم برای تو ! میخوام کاری بکنم که نیما شیفته تر بشه _
- : لاله چینی برپیشانی اش انداخت و گفت
- . اگه اینطوره اصلا نیام

- ! یعنی چی نیام نکنه میخوای باز هم ناز کنی تا سهیل بیاد دنبالت_
- ! مامان_
- چرا ناراحت میشی؟ من مادرتم، خیر و صلاح رو میخوام، من میدونم که تو، توی دلت هیچی نیست اما این_
- . کارها باعث میشه نیما دلگیر بشه
- خب بشه چه اهمیتی داره؟_
- . تو نمیفهمی دختر! ممکنه دیگه هیچ وقت چنین فرصتی برات پیش نیاد_
- . اصلا برام مهم نیست_
- ! اما برای من که دلم میخواد خوشبختی تو رو ببینم مهمه_
- . اگه واقعا خوشبختی منو میخواید پس دیگه حرف نیما رو پیشم نزنید_
- . اتفاقاً فقط نیماست که میتونه خوشبختت کنه پس لجبازی رو کنار بذار_
- : لاله که از بحث خسته شده بود با بغض بلند شد و در حالی که بیرون میرفت گفت
- . اگه خوشبختی منو میخواین چشمتون بیشتر باز کنید
- : مهتاب که منظور او را نمیفهمید نگاهش کرد و زیر لب از خود پرسید
- ! یعنی چه؟ منظورش چی بود؟
- : فریدون وارد آشپزخانه شد و پرسید
- خانم شما حاضری؟
- . بله تا شما ماشین رو روسن کنید منم اومدم_
- ! به لاله چیزی گفتی؟ ناراحت به نظر میرسید_
- . من فقط اسم نیما رو بردم خانم ناراحت شد_
- . اگه میدونی به این ازدواج راضی نیست خوب حرفش رو نزن_
- : مهتاب در حالیکه اشک درون چشمهایش حلقه زده بود سرش را بلند کرد و گفت
- آخه من مادرشم، دوستش دارم، دلم میخواد خوشبخت بشه، تا کی بشینم و ببینم که فقط اشک میریزه و آه میکشه
- ? تا کی گوشه گیری و ناراحتیش رو ببینم؟
- حالا از کجا مطمئنی نیما اونو خوشبخت میکنه؟_
- . مطمئنم چون نیما رو میشناسم_
- همون طور که کامران رو میشناختیم؟ دفعه ی پیش هم این ما بودیم که لاله رو بد بخت کردیم، یادته چقدر اشک_
- . ریخت و ما نادیده گرفتیم؟ اگه واقعا دوستش داری دست از سرش بردار و بذار خودش تصمیم بگیره
- . اگه با خودش باشه که میخواد تا آخر عمر تنها بمونه_
- . خوب بمونه_
- : مهتاب با تعجب به او نگاه کرد و گفت
- ! یعنی برای تو اهمیتی نداره که دختری زندگی تازه ای رو شروع کنه
- : فریدون آهی کشید و گفت

همون قدر که تو دوستش داری منم بهش علاقه دارم و دلم میخواد آینده اش رو روشن بینم ولی دلم نمیخواد . اشتباه گذشته رو تکرار کنیم ، دلم میخواد اینبار لاله با میل و رضایت خودش همسر آینده اش رو انتخاب کنه سهیل پشت در ایستاد ، نگاهی به گلهای سرخ تزیین شده انداخت ، سپس با دلی آکنده از شور عشق زنگ را فشرد .

لاله مشغول کمک به مش رحیم بود بلند شد و دستکش های پلاستیکی را در آورد و گفت :

شما کارتون رو انجام بدین من میرم در رو باز میکنم

مش رحیم با هربانی گفت :

حسابی خسته شدی خانم

لاله لبخندی زد و به طرف در راه افتاد . بی اختیار قلبش به تپش افتاده بود . از صبح احساس میکرد که امروز کسی می آید و هر لحظه منظر بود . با هیجان در را گشود و با دیدن سهیل فهمید که چرا دچار چنین حسی شده بود . سهیل سلام کرد و حالش را پرسید . لاله با شرم جوابش را داد و به او تعارف کرد داخل شود . سهیل وارد باغ شد و گلهای سرخ را به طرف او گرفت و گفت : تقدیم به بهترین لاله ی دنیا

لاله گلها را گرفت و تشکر کرد و بعد پرسید

این رو هم بذارم پیش گلهای ... یعنی قلبهای قبلی ؟

سهیل با تعجب به او خیره شد ! باورش نمیشد که او پس از سالها هنوز ان گلها را نگه داشته باشد بار دیگر در مقابل عشق پاک و بی حد او شرمند شده و از ظلمی که در حق او روا داشته شده بود احساس پشیمانی کرد . اشک درون چشمانش حلقه زد . لاله هم که به یاد سالهای گذشته افتاده بود دسته گل را به سینه اش فشرد و اجازه داد اشکهای گرم از زیر پلک هایش بیرون بریزند و گونه هایش را خیس کنند . سهیل که به سختی میتوانست بغضش را مهار کند گفت :

تو یه فرشته ای ، یه فرشته ی پاک و همربون تو جلد ادمیزاد ، من نمیدونم آیا میتونم مهربونی های تو رو جبران کنم ! یا نه

لاله مانطور که اشک میریخت گفت

دیگه تنهام نذار فقط همین ، نمیدونی تو این چند سال چی کشیدم من یه موجود تنهای تنها بودم که به اراده ای دیگران زندگی میکردم ، یه انسان دل شکسته با دلی پر خون که ذره ذره درد میکشید اما جرات فریاد نداشت . سهیل قول بده ، قول بده ، که دیگه تو هیچ شرایطی تنهام نذاری ، من دیگه طاقت دوری و تنهایی رو ندارم ، من ... من بدون تو می میرم

سهیل جلو رفت اشکهای او را به آرامی پاک کرد و گفت

منو ببخش لاله ، من در حق تو خیلی ظلم کردم اما خودمم خیلی زح کشیدم ، با ازدواج تو زندگی برای من تمام شد به خاطر همین هم رفتم ، رفتم که بتونم فراموش کنم اما خاطره های قشنگت همیشه سایه به سایه تعقیبم میکردند ، میخواستم کاری کنم که دلم با گذشته ها وداع کنه اما شبها توی خواب دستهای مهربونت توی دستام بود و همه جا تو رو ، بوی عشق تو رو اشته ، وقتی چشم باز میکردم ساعتها به یاد تو گریه میکردم ، لاله ! اگر مبینی هنوز زنده ام و نفس میکشم به خاطر امیدی بود که توی دلم لونه کرده بود ، امید به اینکه حتی اگر شده لحظه ی مرگ تو رو در

کنارم داشته باشم

لاله دسنش را روی لبهای او گذاشت و گفت

- دیگه از مرگ حرف نزن ، حالا که من احساس میکنم دوباره به زندگی برگشتم تو هم باید کمکم بکنی تا بتونم .
 خودم رو از دنیای تاریک گذشته بیرون بکشم و زندگی دیگه ای رو بسازم
 تا آخرین لحظه باهاتم ، قول میدم ، از امروز به بعد میخوام سرنوشت زندگیم رو به دست تو بدم و هر کری که تو _
 بگی همون رو انجام بدم
 : لاله اهی کشید و گفت
 . اول از همه از تو میخوام که یه کمی صبر کنی تا بتونم خودم رو اب این وضع ساز گار کنم
 . اگه لازم باشه فهدت سال دی که هیچی حاضرم هفتاد سال دیگه هم صبر کنم _
 : لاله خندید و گفت
 . اون وقت باید با صا و عینک بریم محضر
 : سهیل هم خندید و گفت
 . همین که تو رو داشته باشم برام کافیه
 : لاله نفس عمیقی کشید و گفت
 . منو ببخش که همینجا دم در نگهت داشتم بیا بریم تو
 سهیل لبخندی زد و به دنبال او راه افتاد . مش رحیم که دیگه سهیل را می شناخت با دین او لبخندی زد و از دور
 برایش دست تکان داد . سهیل برای او سر تکان داد و همراه لاله وارد سالن شد . لاله به طرف ضبط صوت رفت و
 بعد از جستجو در میان نوار ها بالخره نواری را انتخاب کرد و ان را درون ضبط گذاشت و روشن کرد . بعد به
 اشپزخانه رفت و لدان سفالی روی میز رابرداشت و پر از آب کرد و گلها را درون ان گذاشت . سهیل که گوش به
 نوای دل انگیز سپرده بود به یاد آورد که این نوار را در سفر شمال به لاله داده بود و لاله از ترس اینکه مبادا دیگران
 ان را ببینند در زیر لباسهایش درون چمدان پنهان کرده بود . سفری پر از خاطرات خوش که هیچ گاه از ذهنش دور
 . نمیشد . اندیشیدن به /ان سفر همیشه دلش را به وجد می آورد
 : لاله با سینی چای وارد سالن شد و پرسید
 / این نوارو یادته
 : سهیل در حالیکه به صورت زیبای او نگاه میکرد گفت
 مگه میشه یادم بره ؟
 : لاله سینی را روی میز گذاشت و گفت
 . اولین باری که بالخره جرات پیدا کردیم و حرف دلمون رو به هم زدیم توی همون سفر بود
 . البته من خیلی پیشتر از اون سفر تو رو دوست داشتم _
 . اما به حدی مغرور بودی که میخواستی اول من ابراز علاقه کنم _
 . و تو مغرور تر از من _
 راستی کدومون اول شروع کردیم ؟ _
 ر دست یادم نیست فقط میدونم و قتی که با هم حرف میزدیم صورتت از خجالت گل انداخته بود و صدات _
 . میلرزید
 . خودتم یکسره نفس نفس میزدی و من میترسیدم که یک موقع قلبت از کار بایسته _

- من هنوزم همینطورم وقتی تو رو میبینم احساس میکنم نفس توی سینه ام سنگینی میکنه _
- : لاله اهی کشید و در حالیکه فنجان را از درون سینی بر میداشت تا جلوی او بگذارد گفت
- ! من هنوزم میتوسم سهیل
- از چی میترسی ؟ _
- . خودمم نمی دونم ، ولی همیشه احساس میکنم به دست نامرئی منو از تو دور می کنه و نمیذاره کنارم بمونم _
- بالخره به روزی این دست رو قطع میکنم ، بعد دستت رو میگیرم و برای همیشه می برمت پیش خودم ، مطمئن _
- . باش دیگه هیچ دستی نمیتونه مارو از هم جدا کنه
- . سهیل مامان از اتفاق دیشب خیلی ناراحته _
- ! چه اتفاقی ؟ _
- . دیر رفتنمون به مهوری _
- چرا؟ یعنی عمه به من و تو اعتماد ندراه ؟ _
- . تمیدونم ، اما تمام سعیش برای اینه که هر طور شده منو قانع کنه تا پیشنهاد ازواج نیما رو بپذیرم _
- میخواوی بگی که اون نیما رو به من ترجیح میده ؟ _
- اون فکر میکنه که تو نسبت به من احساسی ترحم میکنی و من حس انتقام هنوز توی وجودمه ، از طرفی نگران _
- . غزله
- . اما من که نسبت به غزل هیچ احساسی ندارم _
- . به هر حال عوض کردن نظر مامان خیلی سخته _
- . تو نگران نباش همین امروز خودم باهاش صحبت میکنم و همه چیز رو براش توضیح میدم _
- : لاله نفس عمیقی کشید و گفت
- . ای کاش یه دختر خوب پیدا میشد که میتونست دل نیما رو به دست بیاره
- : سهیل خندید و گفت
- باید این طور کارها رو به دست سپیده و ستاره سپرد ، نمیدونی ستاره دیشب وقتی که فهمید میتونه توی ماشین نیما
- . بشینه چقدر خوشحال شد
- : لاله هم با یادآوری حرکات او لبخندی زو و گفت
- به نظر من اون دوتا بهتر از هرکس دیگه ای از عهده ی این کار ب میان .با برخاستن صدای زنگ رنگ از روی لاله
- : پرید . سهیل که متوجه ی حال او شده بود پرسید
- چی شده لاله ؟ چرا ترسیدی ؟
- . شاید مامن باشه برگشته آخه گفت که امروز زودتر میاد تا بریم خرید _
- . اما تو که کاری نکردی تا بترسی _
- . نمیترسم ، دلم نمیخواد باعث ناراحتیش بشم _
- . اصلا من برای همین اومدم اینجا ، اومدم که با عمه صحبت کنم پس اصلا نگران نباش _
- : لاله به حرفهای سهیل گوش میکرد و با نگرانی چشم به در دوخته بود ک همش رحیم وارد شد و گفت
- . فریده خانم اومدن اما هرچی اصرار میکنم نمیان تو

لاله نفس راحتی کشید و از جایش بلند شد و بیرون رفت . فریده پایین پله ها ایستاده بود ، با دیدن او به زور لبخندی زو و سلام کرد . لاله از رنگ پریده و دستهای لرزان او فهمید که باید اتفاق خاصی افتاده باشد که او را به

: انجا کشانده . از پله ها پایین رفت و گفت

. چرا اینجا ایستدای ؟ بیا بریم خونه

: فریده با صدای مرتعش پرسید

کی اینجا است ؟

. سهیل _

! سهیل؟ _

آره چرا تعجب کردی ؟ _

. نه... نه تعجب نکردم اما اومدم به چیزی بهت بگم _

چی شده فرسده ؟ اتفاق بدی افتاده ؟ _

. نه یعنی آره یعنی منم درست نمیدونم _

! چرا اینطوری حرف میزنی ؟ درست حرف بزن بینم چی شده _

غزل... غزل -

: لاله با نگرانی شانه های او را تکان داد و پرسید

چرا حرف نمیزنی ؟

: فریده با بغض گفت

. غزل خودکشی کرده

به او نگاه کند جواب سلامش را داد و دستهای لاله را در دستهایش گرفت و گفت: چرا ناراحتی؟

: لاله به فریده نگاه کرد و فریده موضوع را برای سهیل تعریف کرد . سهیل پرسید

مرده ؟

. خوشبختانه نه! به موقع رسوندنش بیمارستان _

پس چرا تو انقدر نگرانی ؟ _

. نگرانی من چیز دیگه ایه _

: لاله و سهیل هر دو پرسیدند

از چی؟

: فریده نظری به هردو انداخت و با تردید گفت

. از... از نامه ی غزل

: باز هردو پرسیدند

کدوم نامه؟

غزل قبل از اینکه این کارو بکنه نامه نوشته... تو... توی نامه اش نوشته که به خاطر بی اعتمادی سهیل این کار رو _

انجام داده چون تمام امید و آرزوهاش نقش بر آب شده و هیچ امیدی به آینده نداره، حالا میخوايد چه کار کنید ؟

: سهیل با دست به پیشانی اش زد و گفت

! این هم از بد شانسی من 1 دختره ی احمق

فریده پرسید: چه کار باید کرد؟

نمیدونم، همه ی اینها تقصیر اون آدمهای بی کاریه که با حرفهای احمقانه اشون اون رو به من علاقه مند کردن و

فکرهای بیهوده توی سرش انداختند... شما از کجا موضوع رو فهمیدید؟

. پدرتون زنگ زد و ماجرا رو برای مادرم تعریف کرد

نظرش چی بود؟

. فقط نگران لاله بود

ناگهان صدای هق هق گریه لاله بلند شد و نظر آنها را به خود جلب کرد. او در حالیکه صورتش را بادستهایش

. پ.شانده بود به شدت گریه میکرد

: سهیل به او نزدیک تر شد و گفت

. گریه نکن لاله من طاقت گریه های تو رو ندارم

اشم درون چشمهای فریده هم حلقه زد زیرا میدانست چرا لاله اینگونه زار میزند. سهیل به فریده نگاه کرد و گفت

:

. اما من تسلیم نمیشم

: سپس در حالیکه لاله را نوازش میکرد گفت

به خدا لاله ایندفعه فرق میکنه، مطمئن باش من به هیچ قیمتی حاضر نیستم تو رو از دست بدم حتی اگه هزاران نفر

: هم مثل غزل خودشون رو بکشند. لاله با عجز گفت

اما عشقی که با خون دیگران رنگین بشه عشق نیست... من، من از عاقبت این عشق میترسم، نمیدونم خدا چرا انقدر

. به من طاقت داده و راحتم نمیکنه

لاله این حرفها رو زنن، مهم عشق و محبتیه که توی دل ما دوتاست، من تو رو با دنیا هم عوض نمیکنم، من هفت

سال تمام به خاطر تو صبر کردم حاضر نیستم به خاطر کار احمقانه یه دختر دیوونه رهاش کنم، لاله به خاطر خدا

! انقدر گریه نکن، بین تمام بدنت داره میلرزه

: فریده در کنار لاله نشست و در حالیکه او را نوازش میکرد گفت

. لاله جون گریه نکن خدا بزرگه

: لاله خودش را در آغوش او انداخت و گفت

. دیگه طاقت ندارم، دیگه نمیتونم تحمل کنم، دلم داره میترکه، احساس میکنم قلبم دارخ از کار می ایسته

. فریده با گریه گفت: به خدا امیدوار باش لاله جون

: سپس رو به سهیل کرد و گفت

. بهتره شما برید بیمارستان و خودتون مستقیما با اون روبه رو بشید و در حضور همه حرفاتون رو بنید

: سهیل کلافه و سردرگم بلند شد، دستی میان موهایش کشید و گفت

. اما تا وقتی لاله آروم نشه من نمیروم

: لاله سرش را تکان داد و چشمهای خیسش را به صورت نگران او دوخت و گفت

! چطوری آروم بمونم وقتی می بینم همه ی دنیا میخوان ما دوتا رو از هم جدا کنن

: سهیل روبه روی او زانو زد و گفت

اما لاله مطمئن باش نیروی عشق ما از هر نیرویی قویتره ، وقتی من همیشه اسم تو رو زمزمه میکنم ، وقتی میبینم که فقط اسم تو و یاد توئه که روی قلبم حک شده و جایی برای کسی نداره مطمئنم که هیچ کسی قادر به جدا کردن ما نیست ¹

: لاله آهی کشید و اشکهایش را پاک کرد و گفت

. پس طوری با غزل حرف بزن که قانع بشه اما دلگیر نشه

. برای من اصلا مهم نیست که غزل دلگیر بشه یا نشه مهم فقط تویی _

. اما نذار به خاطر شادی من یکی دیگه دلش غمگین بشه و بشکنه _

. تو هم سعی کن اشتباه گذشته ی منو تکرار نکنی _

سهیل بلند شد و در حالیکه بغض سنگینی گلوبش راه گل.یش را بسته بود بدون خداحافظی آنها را ترک کرد .بار

: دیگر اشک از چشمان لاله سرازیر شد ، سرش را روی شانه ی فریده گذاشت و با هق هق گفت

دلم نمیخواد باعث ناراحتی کسی بشم فریده جون ، برام دعا کن، من خیلی میترسم ، میترسم دیگه هیچ وقت به هم نرسیم

: فریده دستی به موهای او کشید و گفت

. مطمئن باش حق به حق دار میرسه ، اخه با گریه که کاری درست نمیشه

. من که جز گریه کار دیگه ای از دستم بر نیامد _

. تو میتونی دعا کنی ، میتونی از خدا کمک به خواهی _

من تمام این هفت سال همیشه دستهام به سوی درگاه خدا دراز بود و گرنه مطمئنا همین مدت هم نمیتونستم دوام بپارم _

. بازم همین کارو بکن تا دلت آروم بگیره _

. دیگه دلی برام نمونه که بخواد آروم بگیره _

بلند شو بریم خونه ، الان خاله مهتاب میاد اون وقت با دیدن حال تو میترسه ، بلند شو بریم آبی به صورتت بزن تا _
حالت جا بیاد

لاله با کمک فریده از جا بلند شد و به خانه برگشت .تا قبل از برگشتن مهتاب خانه را مرتب کردن تا اثری از آمدن

مهمان باقی نمانده باشد اما لاله به حدی ناراحت بود که یادش رفت دسته گل روی میز را بردارد .بعد از تمام شدن

کارها فریده او را بوسید و خداحافظی کرد و رفت .لاله کنار ضبط صوت نشست و همان کاست خاطره انگیز را

. گذاشت و به فکر فرو رفت

. ساعت یازده و سی دقیقه بود که مهتاب آمد و گفت که آماده ی رفتن است

: لاله با تعجب پرسید

کجا بریم مامان ؟

. ا و تو چقدر حواس پرتی من امروز به خاطر تو پدرتو تنها گذاشتم و زود اومدم که بریم خرید _

. خرید؟!...آه یادم اومد...ولی مامان به خدا لازم نیست _

یعنی چی لازم نیست ؟ _

. من میتونم همون لباسای قبلی رو بپوشم _
 حالا وضعیتت فرق میکنه در ضمن هر کدوم از اون لباسارو حداقل چهار یا پنج بار پوشیدی ، بلند شو ، بلند شو _
 بهونه نیار .
 . اما من اصلا قدرت انتخاب ندارم _
 ! تو بیا بریم انتخاب با من _
 اگه شما میخواید انتخاب کنید پس دیگه چرا من پیام؟ خودتون برید دیگه؟ _
 . داری حوصله ام رو سر میبری لاله! تا من یه لیوان آب بخورم تو هم بلند شو برو حاضر شو _
 مهتاب این حرف را زد و به آشپزخانه رفت .به طرف یخچال میرفت که چشمش به گلهای سرخ درون گلدان افتاد .
 فکری چون از برق از ذهنش گذشت .با عصبانیت به سالن برگشت و از لاله که هنوز همانجا نشسته بود پرسید :
 مهمون داشتی ؟
 : رنگ تاز روی لاله پرید ، با دستپاچگی گفت
 ! مهمون...نه
 : مهتاب با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفت
 پس اون گلها چیه؟
 کدوم گلها؟ _
 ! همون گلهای روی میز _
 لاله فهمید که مهم ترین اثر آمدن سهیل را فراموش کرده .دستهای لرزانش را در هم گره کرد و سرش را پایین
 انداخت .مهتاب به طرف او رفت و با همان لحن پرسید
 چیه؟ چرا ساکت شدی؟
 لاله جوابی نداد و فقط اشک روی گونه هایش جاری شد.مهتاب ادامه داد : کی اینجا بوده؟...سهیل؟
 : لاله ملتسمانه نگاهش کرد .اما مهتاب با خشمی بیشتر ادامه داد
 پس حرفهایی که امروز خواهرم پشت تلفن میزد درست بوده ، تو میدونی به خاطر دیر اومدن تو و سهیل چه ضربه
 ای به غزل وارد شده ؟میدونی اون خودکشی کرده ؟ میدونی اگه بلایی سرش می اومد چی میشد؟ میدونی اگه اون
 میمرد همه تو رو مقصر میدونستن؟ میدونی با این کارت آبروی من و پدرت رو بردی ؟ همه میدونن که سهیل
 میخواد کاررای کامران رو جبران کنه و هیچ علاقه ای به تو نداره 1 چرا دلت میخواد بهت ترحم بشه ؟ میخوای انتقام
 بگیری؟ حالا با چه رویی میخوای توی فامیل سر بلند کنی ؟ آخه ن. کجا ، سهیل کجا؟ اگه میبینی اصرار میکنم که با
 نیما ازدواج کنی فقط به خاطر اینکه اون قبل از ازدواجت با کامران هم تو رو دوست داشت و وقتی که تو طلاق
 گرفتی اونم نامزدیش رو به هم زد و گرنه هیچ پسری حاضر نمیشه با یه زن بیوه ی منزوی ازدواج کنه
 لاله با ناباوری به دهان مادرش چشم دوخته بود و نمیتوانست بفهمد که او چرا تا این حد بی رحمانه صحبت میکند ،
 هرچند تا اندازه ای هم به او حق میداد زیرا او هم مثل دیگران از عشقین دختر و پسر برادرش بی خبر بود .احساس
 کرد قلبش به تکه ای یخ تبدیل شده که درون سینه اش سنگینی میکند .دستش را وی سینه اش گاشت و خواست
 . فریاد بزند و همه چیز را بگوید اما احساسی درونی او را از ان کار بازداشت
 : مهتاب در حالیکه به شدت عرق کرده بود خودش را وی کاناپه انداخت و گفت

خواهرا لادن همین الان چند تا خواستگار خوب داره که پدرت به خاطر تو جوابشون کرده ، اون وقت تو ذره ای هم به فکر آبروی ما نیستی ، یک کمی هم انصاف داشته باش و به دیگران فکر کن

: لاله اشکخایش را پاک کرد و گفت

شما درست می‌گید ، من خیلی خودخواهم که فقط به فکر خودمم ، من ... من معذرت می‌خوام ، از این به بعد به میل

. شما رفتار میکنم تا همه چیز درست بشه

: مهتاب با خوشحالی پرسید

یعنی حاضری هرچی که من میگم همون کار رو بکنی ؟

: لاله با سعی بسیار بغضش را فرو برد و گفت

. بله! هرچی شما بگید همون رو انجام میدم

بعد دوان دوان به اتاقش رفت و در را بست و خودش را روی تخت انداخت و با صدای بلند گریه را سر داد . مهتاب که صدای گریه او را شنید آهی کشید و با دلتنگی به اتاقش رفت و لبه ی تختش نشست و موهایش را نوازش کرد و

: گفت

من مادرتم، خوبی رو می‌خوام ، پس نباید از دستم ناراحت بشی . لاله بلند شد و در حالیکه با حرص اشکهایش را

پاک میکرد گفت ک

. نه من نارحت نشدم

سپس بلند شد و به طرف کمد لباسهایش رفت و در آن را باز کرد و ادامه داد : الان حاضر میشم تا با هم بریم خرید

: . مهتاب که نفهمیده بود همه کارهای او از رو عصبانیت است با خوشحالی بلند شد و گفت

. پس منم می رم حاضر بشم

لاله لباسهایش را پوشید و جلوی آنه نشست ، کمی هم آرایش کرد و بعد از اینکه نیشخندی به تصویر خودش در

آینه زد گفت ک

تا حالا به اختیار دیگران زندگی کردی از این به بعد هم برای اونا زندگی کن نه برای خودت . بلند شد و کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت . به آشپزخانه رفت و دسته گلیرا که سهیل آورده بود از درون گلدان برداشت و به

. سالن برگشت

: مهتاب وقتی گلها را دید با تعجب پرسید

! اینها رو ئیگه برای چی برداشتی ؟

. این گلها حق غزله ، می‌خوام ببریمشون برای اون و برای اتفاق دیشب هم ازش معذرت بخوام_

. اما ما که قرا نیست بریم بیمارستان_

. حالا دیگه قراره بریم -

. اما به نظر من اگه تو حالا خودت رونشون ندی بهتره -

بغضی سنگن تر از قبل در گلوی لاله نشست ، اما قبل از اینکه اشکهایش سر ازیر شود از سالن خارج شد و به طرف

: حیاط رفت . چند بار پلکهایش را به هم زد تا بتواند اشکهایش را مهار کند . بوسه ای بر یکی از گلها زد و گفت

سهیل عزیزم مثل اینکه خدا نمی‌خواه قلب تو مال من باشه ، منم می‌خوام قلبت را به دیگری بسپارم چون محکوم شد

. که تا ابد توی آتش عشق تو بسوزم

پایان فصل 6

سهیل کنار پنجره و پشت به غزل ایستاده بود و فقط حرفهای کنایه آمیز ستاره و سپیده را میشنید اما نمیتوانست

: حرفی بزند. نیما به طرف او رفت و دست را روی شانه او گذاشت و گفت

. خیلی به خیر گذشت و اما آقا سهیل عاشق کشی کار درستی نیست

سهیل برگشت و به او خیره شد و خواست حرهای دلش را بر سر او بکود که آقای مقدم با یک دسته گل داوودی وارد اتاق شد و سلام کرد. آقای مقدم پس از اینکه نظری به سهیل انداخت جلورفت و گل ا به دست غزل داد و گفت

ک

دخترم خیلی خوشحالم که سالمی 1

غزل تشکر کرد و گلها را به مادرش داد تا کنار گلهای دیگر بگذارد. آقای مقدم سرش را بلند کرد و رو به سهیل

پرسید ک

تو چطوری پسرم؟

: در این لحظه او تنها کسی بود که حال سهیل را درک میکند. سهیل لبخند تلخی زد و گفت

. خوبم

: آقای مقدم گفت

. به لحظه بریم بیرون کارت دارم

سهیل به دنبال پدرش از اتاق بیرون رفت. در گوشه ای از راهروی بیمارستان آقای مقدم دست او را در دست

: گرفت و گفت

. اصلا عجله نکن همه چیز رو بسپار به من

: سهیل با ناراحتی گفت

! اما همه من و لاله را عامل این کار غزل میدونن

! بذار دیگران هر طور که دوست دارن فکر کنن، چه اهمیتی داره _

. اما پدر من دلم نمیخواد این موضوع باعث بشه کسی لاله رو ناراحت کنه -

. اگر کسی حرفی به لاله بزنه با من طرفه و مطمئن باش نذارم کی ناراحتش کنه -

. . . متشکرم، من خوشحالم که -

سکوت بی موقع سهیل باعث تعجب آقای مقدم شد، برگشت و به جایی که او نظر میکرد نگاه کرد و مهتاب و لاله

را دید که به آن طرف می آمدند. نگرانی وجودش ا گرفت. چند قدم جلو رفت و سلام کرد. مهتاب به سردی

: پاسخش را داد و به طرف برادرش رفت. سهیل با اشاره به گلها پرسید

چرا 1/

لاله چشمهای پر اشکش را به صوت نگران او دوخت و گفت ک

. من باید قلب تو رو به دیگری بسپارم در غیر این صورت آدم خود خواهی ام

: سهیل با تعجب پرسید

!چی می گی لاله؟! تو... حالت خوبه؟

لاله با بغض گفت ک

. وقتی فایده نداره پس خودتو خسته نکن

سپس از کنار او گذشت و پیش مادرش و آقای مقدم رفت و سلام کرد. آقای مقدم به گرمی دستش را فشرد و جوابش را داد و غمی عمیق را در چشمان او دید که دلش لرزاند. بعد هر سه وارد اتاق شدند. غزل نگاه پر کینه ای به لاله انداخت لاله در حالیکه از درون خرد مشد جلو رفت و گلها را به طرف او گرفت و گفت ک

. امیدوارم زودتر خوب بشی

غزل صورتش را برگداند و گلها را نپذیرفت. آقای مدم با خشم دسته های ویلچر را فشرد. سهیل که در آستانه در ایستاده بود مشتتایش را گره کرد و دندانهایش را روی هم فشرد. که غزل را مانند بچه ها نوازش میکرد گفت

. غزل جون گلها رو بگیر و لاله رو ببخش

قلب لاله هر لحظه فشرده تر میشد اما همچنان ایستاده بود. غزل پس از مکثی طولانی برگشت و بدون اینکه حرفی

: بزند گلها را گرفت و به دست ستاره داد. ستاره بلند شد و گفت

. دستت درد نکنه لاله جون

مهتاب جلو رفت و غزل را بوسید و حالش را پرسید. لاله بدن بی رمقش را به کناری کشید و به دیوار تکیه داد. احساس کرد بدنش سنگین شده اما هر طور بود خودش را کنترل کرد و چشم به زمین دوخت. نیما از فرصت استفاده کرد و خودش را به او رساند و آهسته سلام کرد. لاله ابتدا متوجه ی او نشد اما بعد سرش را بلند کرد و جواب

. سلامش را داد. سهیل با دیدن نیما کنار لاله تصمیم به ترک اتاق گرفت

: نما به لاله گفت

رنگت خیلی پرده و چیری میخوری؟

: لاله سرش را تکان داد و گفت

. نه و متشکرم

. خودت رو ناراحت نکن ، غزل از روی احساسات اون نامه مسخره رو نوشته -

. همین که اون سالم مونده برای من کافیه -

. یمدونستم که تو فهمیده تر از این حرفایی و ناراحت نمیشی -

. متشکرم -

. اگه مایا باشی با هم بیم توی حیاط ، هوای اینجا اذیتم یمکنه 0

! ولی -

. خواهش میکنم -

لاله بدون میل باطنی همراه نیما از اتاق بیرون رفت. وقتی آنها در حیاط قدم میزدند سهیل پریشان و دلشکسته آنان را دید. رده ای از خاطرات کودکی از جلوی چشمانش میگذشت یاد همان روزهایی افتاد که همگی بچه بودند و بازی میکردند و لاله همیشه در کنار او بود. یا همان روزی که سیلی محکمی به صورت نیما زد و او را بی ادب خطاب کرد. آروز میکرد ای کاش حالا هم کهنیما با گتاخی تما جلوی چشم او در گوش لاله نغمه ی عشق سر داده بود دتش را بلند می کرد و با یک یلس دهانش ا میبست و ترکش میکرد. لاله در کنار نیما قدم میزد و ظاهرا به حرفهایش گوش

: میکرد اما در واقع در عالم دیگری بود و اصلا صدای او را نمیشنید. هنگامی که نیما از او پرسید

فردا شب خوبه ؟

: لاله با تعجب پرسید

/ برای چه کاری

: نیما ایستاد و به چشموهای او که در زیر نور آفتاب میدرخشید خیره شد و گفت

! مثل اینکه شما اصلا متوجه حرفهای من نشدید

لاله سرش را پایین انداخت و گفت ک

. منو ببخشید ، این اتفاق واقعا منو گیج کرده

حالا که همه چیز به خیر و خوشی تموم شده پس چرا خودت رو ناراحت میکنی ؟-

: لاله که دیگر طاقت نداشت با عصبانیت گفت

واثعا به نظر شما به خوشی تموم شده ؟ آبروی من رفته ، همه حتی مادرم به چشم دیگه ای به من نگاه میکنن اون

. . . وقت شما

: بغض و بعد هم گریه توان حرف زدن را از او گرفتند. نیما با ناراحتی نفس عمیقی کشید و گفت

! من به اون گفتم که حرفی نزنه اما گوش نکرد

: لاله متعجب تر از قبل با چشموهای اشکبار به او نگاه کرد و پرسید

. . . پس شما هم مدونستید که

. . . آراه یعنی اون به من گفت که تو و سهیل را در حالیکه ...در حالیکه توی ماشین -

توی ماشین چی ؟-

. . . در حالیکه سر تو روی شونه ی سهیل بوده -

لاله با شنیدن این حرف یکه ای خورد ، احساس کرد سرش گیج میروود .چند قدمی به عقب رفت و به درخت تکیه

: داد .نیما با نگرانی جلو رفت و پرسید

/ چس شده حالت خوب نیست

: لاله سرش را تکان داد و گفت

: نه ، چیزی نیست ...سپس با ضعف سرش را بلند کرد و به چشموهای او خیره شده و پرسید

شما حرفش رو باور کردید ؟

. البته که نه چون من مطمئنم که سهیل جز به عزل به کسی علاقه نداره -

فقط از سهیل مطمئنید ؟-

این رو هم میدونم که تو به حدی مغروری که حاضر نیستی به عشق کسی جواب مثبت بدی اون هم سهیل که عامل -

! بدبختی تو بوده

! اما تو داری اشتباه میکنی -

! اشتباه میکنم ؟-

. آره اشتباه میکنی ، من عاشقم و خیلیم راحت میتونم عشقم رو نشون بدم -

! واقعا ؟ _

! بله -

! پس حرفهای غزل درست بود؟ -

. نه حرفهای غزل هم درست نیست -

من که گیج شدم ، پس منظورت جیه؟ -

. من...من تو رو دوست دارم نیما -

: نیما در حالی میان بیم و امید ، عشق و هیجان ، تردید و شوق مانده بود که لاله ادامه داد

دیدی اگر بخوام چقدر راحت میتونم غرورمو کنار بگذارم؟

: نیما در حالی که از شادی نفسش به شماره افتاده بود گفت

!م...م...من که...باورم همیشه...یک بار دیگه حرفت رو تکرار کن . . .

: لاله لبخند تلخی زد و گفت

. احتیاجی به تکرار نیست مطمئن باش درست شنیدی

: نیما دستی میان موهایش کشید و گفت

باور نمیکنم ، اصلا باور نمیکنم .لاله ، امروز بهترین روز زندگی منه و هیچ وقت امروز رو فراموش نمیکنم ، تو

...همین جا باش تا من برم و برگردم .لاله که به سختی توانسته بود این حرفها را به او بزند و احساس میکرد که از

دوباره ی آنها حالش به هم میخورد ، دور شدن او را از پشت پرده اشک تماشا کرد . او میرفت تا مزده ی پیروزی

: را به دیگران بدهد در حالیکه لب عاشق لاله هزار پاره میشد . در همین لحظه سهیل جلو آمد و پرسید

چی شده لاله ؟ نیما چش شده بود ؟ تو چته ؟ چرا گریه میکنی ؟

: لاله با بغضی که نزدیک بود خفه اش کند گفت

. دیگه همه چیز تموم شد و دیگه...دیگه باید برا همیشه از هم خداحافظی کنیم

: سهیل با تعجب و تردید پرسید

یعنی چی ؟ مگه چی شده ؟ اون به تو چی گفت ؟

. اون چیزی نگفت...من...من گفتم هک حاضرم باهاش ازدواج کنم -

سهیل با نابائری به او خیره شد نمیتوانست حرفی بزند ، بادرش نمیشد که لاله ، لاله ی عزیز او چنین کاتری کرده

: باشد .پس از لحظاتی گفت

چطور تونستی؟آخه..آخه چطوری ؟ حال که دیگه میخواستیم آشینمون رو بسازیم ! حالا که من برگشتم تا کنارت

باشم ! مگه این تو نبودی که از من میخواستی تا هیچ وقت تنهات نذارم؟پس چرا خودت همه چیز رو خراب کردی ؟

آخه تونمب=یدونی کخ چقدر تحقیر شدم، غزل ،نیما ،مادرشون حتی مادر خودم ، همه زور دیگه ای به من نگاه می -

. کردند ، اونا خیال میکنن کهمن میخوام با این کار انتقام کامران رو از تو گیرم

. ولی لاله ، راهش این نبود -

پس چی بود / باهات ازدواج میکردم و تا اخر عمر طعنه میشنیدم؟ -

/ خب پس من چی ؟تکلیف من چیه -

سهیل این روب دون که من جز تو کسی رودوست نداشتم و ندرام ، اگرهم امروز این حرفها رو به نیما زدم از روی -

. اجبار بود ولی مطمئن باش دست او به من نمیرسه

سهیل با نگرانی پرسید ک

! من.ظرت چیه ؟ تو که خیال نداری خودکشی کنی !هان؟

: لاله نیشخندی زد و گفت

. نه ... نه مطمئن باش

: سهیل با حالتی عصبی گفت

من الان میرم و حقیقت رو بهشون میگم ، میروم و همه چیز رو میگم تا همه بفهمن که عشق ما یک ریشه ی عمیق

. داره

: لاله ملتمسانه گفت

. نه سهیل این کارو نکن ، من میدونم که هیچ کس حرفهات رو باورن نمیکنه

- آخه پس چکار کنم ؟ باز هم بشنم و بینم که تو رو از من جدا میکنن؟ باز هم بذارم اون شب و روزهای عذاب آرو -

تکرار بشن ؟ آره ؟ به همین راحتی؟ نه لاله ، اگر اون بار دیدی که کنار کشیدم و دم نزدم برای این بود که کامران

رو مثل برادرم دوست داشتم ، چون ... چون خودمم مقصر بودم ولی این دفعه فرق میکنه ، به خدا من فقط به خاطر تو

برگشتم ، برگشتم تا لحظه های از دست رفته رو جبران کنم ، برگشتم تا با کمک هم آشیونه ی ویرومون رو آباد

کنیم برگشتم تا باز هم بشینم کنارت و برات نغمه های عاشقانه بخونم ، برگشتم تا باز هم با هم دعا کنیم که

کدومون عاشق تریم ، لاله ... لاله عزیز من ... من برگشتم تا باز هم برای تو قلب های سرخ بیارم . هر دو اشک

. میریختند زیرا میدانستند که هنوز م سرگردانند . اهشان را گم کرده اند

: لاله روی نیمکتی نشست و همانو طر اشک میریخت گفت

. ای کاش من هم با بچه ام مرده بودم . اون وقت دیگه تو هم انقد عذاب نمیکشیدی

سهیل اشکهایش را پاک کرد و گفت ک

. این حرفو نزن لاله ، زندگی من تویی ، بدون تو من به جسم بی روحم

: چشم لاله به نیما افتاد که به آنها نزدیک میشد . با عجله اشکهایش را پاک کرد و گفت

. نیما نباید چیزی بفهمه

: سهیل سرش را پایین انداخت و آهسته به طرف ساختمان بیمارستنا راه افتاد . نیما وقتی از کنار او گذشت گفت

. برو زودتر از غزل خداحافظی کن ، الان وقت ملاقات تموم میشه

سهیل بی اعتنا به حرف او از کنارش گذشت . نیما که از فرط خوشحالی متوجه ی رفتار سرد او نشده بود خودش را به

: لاله رساند و گفت

. قرار شد امشب مدرت با درت مشورت کنه و اجازه بگیره وبعد قرار خواستگاری رو بذاریم

: لاله سری تکان داد . نیما کنار او نشست و در حالیکه به و صرتش نگاه میکرد پرسید

چی شده لاله ؟ گریه کردی ؟

: لاله به علامت نفی سرش را تکان داد . نیما که از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید گفت

. پاشو برم بالا با غزل خداحافی کنیم

. لاله آهسته از جایش بلند شد و همراه بو به راه افتاد

: سهیل با لحنی بسیار سرد و خشک به غزل گفت

. امیدوارم هرچه زودتر خوب بشید

غزل تشکر کرد اما خیلی خوب سردی کلام او را درک کرد و متوجه ی ناراحتی او شد. مهتاب هم جلورفت و او را بوسید و خداحافظی کرد. سهیل در حال خاج شدن از اتاق بود که با نیما و لاله روبه روشد. نگاههای مملو از عشق . آمیخته به غمشان بار دیگر در هم گره خورد اما همچنان سکوتی ملا آور بینشان لانه کرده بود

: نیما گفت

غزل جان لاله اومده تا باهات خدا حافظی کنه ، مادر نیما جلو رفت و به گرمی لاله را در آغوش گرفت و بوسید و

: گفت

. قربون عروس گلم برم ، برو عزیزم برو از غزل خداحافظی کن

لاله با پاهای سست و بی رمقش به طرف غزل رفت ، خم شد تا او را ببوسد که غزل دستش را دور گردن او حلقه

: کرد و بوسه ای بر گونه اش زد و گفت

. قدر نیما رو بدون خیلی دوستت داره

لاله با تعجب به او که رنگ عوض کرده بود نگاه کد و سرش را پایین انداخت. ستاره و سپیده هم به او تبریک گفتند

اما آقای مقدم سگوت کرده بود و به چشمان غم گرفته او نگاه میکرد . غزل متوجه ناراحتی آقای مقدم هم شد .سهیل

کنار در استاده بود و این وضع ا تماشا مکرد و در درون اشک میریخت .ستاره به غزل چشمکی د و

: گفت

. انشالله عروسی آقا سهیل

با شنیدن این حرف باز هم نگاه لاله و سهیل در هم آمیخت .سهیل که دیگر تاب تحمل چنین عذابی را نداشت سریع

. پشت ویلجر پدرش قرار گرفت و از تاق خارج شد

مهتاب و لاله اصرار مادر نیما سوار ماشین نیما شدند .ستاره و سپیده هم خود را در ماشین سهیل جا دادند . در تمام

طول اه سهیل ساکتبود و آقای مقدم هم حرفی نمیزد اما ستاره و سپیده در مورد کار غزل ،خوشحالی نیما و رفتار لاله

صحبت میکردند و با هم بحث میکردند تا اینکه تاره گفت ک

خدا رو شکر که حق به حق دار رسید ، اینطوری برای پسر عموهم بهتر شد ، اون میخواست با لاله ازدواج کنه تا

نارحتی های گذشته اون رو جبران کنه ، رد واقع میخواست روی عشق و علاقه اش به غزل پا بگذاره تا بدی های

. . . فiqش رو جران کنه اما خوشبختانه

: با ترمز شدید ماشین ، او ساکت شد .سپیده نفس عمیقی کشد و گفت

. وای نزدیک بود از ترس بمیرم

: سهیل با چهره ای بر افروخته به عقب برگشت و گفت

. خواهش میکنم ساکت باشید ، وقتی شما صحبت میکنید حواسم پرت میشه

: ستاهر گفت

. چشم آرومتر صحبت میکنیم

. سهیل برگست و بار دیگر راه افتاد

نیما صدای پخش ماشین را تا آخرین حد زیاد کرده بود و مرتب در اینه ی ماشین به لاله نگاه میکرد . اما لاله مانند

پرنده ی غریبی که از آن جمع هراس داشت در گوشه ماشین کز کرده بود و به بیرون نگاه میکرد .مهتاب و ندا با

هم صحبت میکردند و میخندیدین . صدای خنده آنها دل لاله را به آتش میکشید . او بیشتر دلش به حال سهیل میسوخت ، میفهمید که او الان چه حالی دارد و چه عذابی را تحمل میکند . اشک درون چمانش حلقه زده بود . بغض سنگینی در گلویش نشستہ بود که نفس کشیدن را برایش مشکل میساخت . هر چه سعی کرد نتوانست خودش را کنترل کند . با یاد آوری این موضوع که عمر عشقشان باز هم کوتاه شده بود اشک روی گونه هایش سرازیر شد . نیما وقتی متوجه حال او شد در گوشه ای متشین انگه داشت و پخش را خاموش کرد . مادرش با تعجب پرسید ک

چی شده چرا نکه داشتی ؟

: نیما به طرف لاله برگشت و پرسید

چی شده ؟ حالت خوب نیست ؟

لاله سرش را پایین انداخت و سعی کرد اشکهایش را پنهان کند اما مهتاب با بازویش به او زد و برای رفع سوء

: تفاهمات گفت

. عیب نداره لاله جان گریه نکن ، مطمئن باش حال غزل خیلی زود خوب میشه

. لاله که منظور مادرش را از این حرف درک میکرد زیر چشمی نگاهی به او انداخت و حرفی نزد

نیما پرسید : میخوای برات آبمیوه یا بستنی بخرم ؟

: لاله سرش را تکان داد و گفت

. نه متشکرم

: ندا گفت

به نظر من چند دقیقه ای بریم توی پارک قدم بزنیم بد نیست ، این اتفاق روحیه مه ی ما رو خسته و کسل کرده ، اگر

. شما موافقید بریم یه هوایی بخوریم

مهتاب لبخندی زد و گفت ک

. خیلی خوبه

: ندا به طرف لاله خم شد و پرسید

نظر تو چیه لاله جون ؟

: لاله سرش را بلند کرد و گفت

. من حرفی ندان

: نیما در حالیکه پخش را روشن میکرد گفت

. میریم پارک تا خاطره قشنگ امروز بیشتر توی ذهنمون بمونه

بعد از پیاده شدن و دخاافظی سپیده و ستاره ، سهیل دور زد و به طرف خانه خودشان راه افتاد . آقا ی مقدم نیم

نگاهی به صورت غمزده او انداخت و پرسید ک

/ تصمیم داری چکار کنی

سهیل سرش را تکان داد و گفت ک

! نمیدونم واقعا کلافه ام

. بهتره موضوع را با مهتاب در میان بذاری و اون از علاقه ی بین تو لاله بی خبره -

. حالا دیگه گفتنش فایده ای نداره چون لاله با کار امروزش همه چیز رو خراب مرد -
من که سر در نمی آرم ، آخه چرا این کارو کرد ؟ -
. به خاطر نامه ی احمقانه ی اون دختره ی خود خواه -

آقای مقدم به فکر فرو رفت . به نظر می آمد به دنبال راه چاره برای حل این مشکل میردد و تا بتواند بزرگترین آروزی پسرش را بر آورده کند . سهیل وقتی به یاد می آورد که الان محبوب او در کنار دیگری و همراه اوست دلش خون میشد . با یاد آوری عذاب سالهای گذشته و رنج جدایی که کشیده بود احساس کرد که این بار طاقت دوری او را ندارد . او لاله را حق مسلم خویش میدانست و از تینکه میدید حقش را به از کفش میگیرند و احساسش را زیر پا له میکنند نسبت به تمام کسانی که از این عشق بی خبر بودند احساس تنفر میکرد

.....
پایان فصل هفتم

مهتاب میز شام راچید و همه ی خانواده را صدا زد . آقا فریدون و بچه ها وارد آشپزخانه شدند و دور میز نشستند
: مهتاب دیس یرنج را روی میز گذاشت و پرسید

پس لاله کو؟

لادن گفت ک

. از موقعی که از بیمارستان برگشتید رفته توی اتاقش و بیرون نیومده
. مهتاب گفت : من میرم صداش کنم

: آقا فریدون بلند شد و گفت

. نه ! شما بشن من این کار رو میکنم و میخوام یک کمی باهاش صحبت کنم

. پس زودتر بیایید که غذا سرد نشه -

. شما مشغول بشید تا ما بیاییم -

آقا فریدون ضربه ای به در زد و وارد اتاق شد . اتاق تاریک و ساکت بود . کلید برق را زد .. با روشن شدن اتاق ، لاله را کنار پنجره دید که سرش را روی درگاه گذاشته و به خواب فرو رفته بود . آرام جلو رفت و خواست صدایش بزند که ردپای چند قطره اشک را روی صورت او دید . آهی کشید و همانطور که آمده بود برگشت . مهتاب وقتی او را تنها دید پرسید ک

پس چی شد لاله کو؟

. خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم -

! آخه اون که چیری نخورده بود -

. غذا رو براش گرم نگه دار که هر وقت بیدار شد بتونه بخوره -

شام د سکوت صرف شد و بچه ها پس لز تشکر از کادر رفتند تا خودشان را برای خواب آماده کنند . فریدون آن شب برای دومین بار آهی کشید و گفت : فکر میکنم نباید توی این کار عجله کنیم

: مهتاب با تعجب پرسید

توی کدوم کار؟

خواستگاری 1-

- آخه چرا؟ حالا که دیگه لاله راضی شده تو چرا این حرفها رو میزنی؟ -
- ! من حس میکنم که لاله داره عذاب میکشه و به این ازدواج هم اصلا راضی نیست -
- چرا باید اینطور باشه؟ نیما از هر نظر کامله ومیتونه اونو خوشبخت کنه ، همه ی دخترای فامیل آرزو دان جای لاله -
باشن .
- پس چرا لاله انقدر ناراحته؟ چرا گوشه گیری میکنه؟ -
- . خوب در مورد اون طبیعیه ! چون دفعه ی پیش شسکت خورده این بار کمی اضطراب داره -
- حالا میخوای به آقا ناصر و ندا خانوم چه جوابی بدی؟ -
- چه جوابی بدم؟ خوب زنگ میزنم و میگم که با شما مشورت کردم وش ما هم قبول کردید ، مراسم رو برای شب -
جمعه بندازیم خوبه؟
- هر کاری که خودت صلاح میدونی همون رو انجام بده...من که هیلی خسته ام میرم بخوابم ...فردا میای مطب؟ -
- ! شرمنده ، امروز که وقت نکردیم بریم بار ، ببینیم فردا میتونیمیا نه -
- . باشه شب خیبر .
. شب بخیر -
- لاله چشمهایش را با کرد .احساس کرد صدایی شنده ، از درون سالن صدای زنگ تلفن به گوش میرسید .بلند شد و برق اتاقش را روشن کرد و گوشی تلفن را برداشت اما قطع بود .با عجله آن را به پریز زد و گفت: بله بفرمایید ! اما :
- جز سکوت صدایی نشنید .برای بار دوم تکرار کرد
! بفرمایید
- : صدایی اندوه ار درون گوشی پیچید
الو..لاله تویی؟
شما؟ -
- .من...من سهیلم -
- . با شنیدن نام او بغض در گلویش نشست
- لاله ! لاله ...نمیخوای با من حرف بزنی؟ یعنی دیگه واقعا همه چیز تموم شد؟
- . سهیل ...سهیل ...گریه نگذاشت به صحبتش ادامه دهد -
- ! چی شده عزیزم؟ گریه نکن ! حرف بزن ! من دارم گوش میکنم -
- . سهیل ...من ...من بدون تو میمیرم ، من نمیخوام ..نمیخوام بازم اون گذشته های تلخ تکرار بشن -
- . میدونم لاله میدونم و منم دلم نمیخواد اون اتفاقات دوباره تکرار بشه -
- . حالا چه کار کنیم؟ من نیما رو دوست ندارم ، از کارهاش ، از حرکاتش حالم به هم میخوره -
- تو که این احساساو داری پس چرا جوا مثبت دادی؟ 1 -
- . خودمم نمیدونم چرا این کاو کردم...سهیل تو که نبودی ببینی مامان چطور سرزنشم میکرد -
- ! تو که چند سال تحمل کرده بودی این چند ورز هم تحمل میکردی تا کارها درست بشه -
- : بار دیگر سکوت برقرار شد .لاله آرام اشک میریخت .بالاخره لاله با لهای لرازن گفت
سهیل بهت خیلی احتیاج دارم ،میتونی بیای اینجا؟

. البته که میام -

پس منتظرتم 1-

. احتیاجی نیست ممنتظر باشی ، پاشو بیا دم در و من اینجا هستم -

! واقعا؟ -

. زود بیا لاله که دارم دیووونه می شم -

لاله گنشی را گذاشت با تعجب و حیرت به دستها و پاهاش نگاه کرد ، فکر میکرد خواب میبیند . از جا برخاست و به ساعت روی میز نگاه کرد . ساعت سه نیمه شب بود . به طرف کمدش رفت . لباسی را برداشت و یکی از شالهای روی

صندلی را هم روی سرش انداخت . برق اتاق را خاموش کرد که دیگران را بیدار نکند . در را به آرامی باز کرد و پاورچین پائرجین خودش را به حاط رساند ، بهته باغ نگاه کرد . مش رحیم هم در باغ خواب بود . خوشبختانه مهتاب محوطه را روشن کرده بود و او به راحتی توانست خود را به در باغ برساند . قبل از اینکه در راب از کند ایستاد و فکر

کرد آیا کاری که میکند درست است یا نه ! آیا این کار گناه نیست ؟ با احساسش چ کند ؟ در این لحظه و در این

ساعات دلتنگی واقعا به سهیل احتیاج داشت ، باید او را میدید و عقده اش را خالی میکرد و گرنه دلش از این همه

تحساس لبریز ترس و گناه در را باز کرد . به با غصه میسوخت . تمام بدنش میلرزید ، دستهایش سر سرد بود .

محض خروج ، او را درون ماشین یدی که به انتظار او نشسته ، خواست برگردد اما قلب عاشقش او را وادار کرد به

سوی معشوق قدم بردارد . سهیل در ماشین را باز کرد و با صدایی که از هیجان نیلرزید گفت ک

: سوار شو ، لاله بدن لرزانش را روی صندلی ماشین انداخت . سهیل به صورت رنگ پریده ی او نگاه کرد و پرسید

حالت خوبه ؟

لاله با سر جواب مثبت داد ، در حالیکه واقعا حالش منقلب شده بود و قدرت حرف زدن نداشت سهیل ک متوجه حال

: او شده بود دست او را در دست گرفت و با تعجب گفت

! دستت چقدر سرده

: اما لاله فقط نگاهش کرد . او با نگرانی گفت

چی شده لاله ؟ چرا میلرزی ؟

: لاله به سختی دهانش را باز کرد و گفت

. . . میترسم

از چی میترسی ؟ -

! از کناه -

! گناه ؟ -

سهیل نظور او را از این حرف درک میکرد اما " آیا واقعا دوست داشتن گناه بود / آیا گفتن حرفهای عاشقانه گناه

بود ؟ آیا این حق او نبود که پس از تحمل سالهای دوری حالا که به لاه اش رسیده بود وا را برای خود بچیند ؟ " اشک

: غم روی گونه هایش جاری شد و گفت

! لاله ، عشق گناه نیست

. اما من به نیما قول دادم -

تو به اجبار این کار کردی، تو فقط منو دوست داری مگه نه؟ تو فقط باید مال من باشی / این حقه منه، میفهمی -
!؟ حقمه

: با فریاد او لاله تکانی خورد و گفت

. آهسته تر و خواهش میکنم داد نزن، اگر مامان و بابام چیزی بفمن دیگه نمیتونم تو صورتشون نگاه کنم

سهیل دست سرد او را نوازش کرد و گفت ک

آخه تو بگو من حقم رو از کی باید گیرم / به کی بگم که واقعیت چی بوده؟ تو بگو من چه کار کنم تا بتونم تو رو
! داشته باشم

: اشک صورت زیبای لاله را پوشانده بود و گریه مجال حرف زدن به او نمیداد. سهیل ادامه داد

تو باعی از گذشته های سبز منی که آگه از دستت بدم زندگیم یه خزان سرد و بی رنگ میشه، لاله عزیزم! من بدون
. تو هیچی نمیخوام

: لاله سرش را به شانه ی او تکیه ادا و گفت

. ای کاش جراتش رو داشتم و باهات فرار میکردم

. راستش رو بخوای منم برای همین اومدم اینجا-

. ما من طاقتش رو ندارم < نمیخوام به خاطر دلم با آبروی پدر و مادرم بازی کنم-

. می دونم لاله ی من، می دونم که روح لطیف تو چقدر ملاحظه کار و مهربونه

اینم میودنی الان چه آرزویی میکنم؟-

چه آرزویی؟-

. آرزو میکنم که خدا جونم رو بگیره و نگذاره که بیشتر از این عذاب بکشم -

سهیل با شنیدن این حرف تکانی خورد و با نگرانی مثل اینکه فکر میکرد خدا همین الان آرومی او را بر آورده مکنه،

: شانه های او را با دست گرفت و در عمق چشمان زیبایش خیره ماند و گفت

مگه بهت نگفته بودم که دیگه حرفی از مرگ نزن / زندگی برای من یعنی تو، همه چیز من یعنی تو، وقتی برای

خودت آرزوی مرگ میکنی در واقع داری از خدا میخوای که جون منو بگیره

صدای هق هق گره هر دو بلند شد. با ناامیدی سر به روی شانه هم گذاشتند و اشک ریختند. آن دو عاشق پاک

باخته در کنار هم همه چیز را فراموش کرده بودند و فقط به وجود یکدیگر می اندیشیدند به طوری که در همان

. حال به خواب رفتند

: با پرتو اولین اشعه های خورشید لاله چشمهایش ا باز کرد دلش لزد. سهیل را صدا زد

سهیل صبح شده... سهیل بیدرا شو! خدا کنه همسایه ها ما رو ندیده باشن... من... من باید برگردم. سهیل با چشمان

: خواب آلودش نگاهی به اطراف انداخت و پسر رو به او کرد و گفت

: امشب منتظر تم. لاله در حالیمه با تردید و نگرانی به اطراف نگاه میکرد گفت

... آخه

: سهیل حرف او را قطع کرد و گفت

. آخه نداره! آگه نیای میمیرم

لاله بار دیگر نگاهی به خانه انداخت ، از ماشین پیاده شد و با عجله به طرف در باغ رفت . وقتی در را باز کرد سهیل

: صدایش زد . لاله صورتش را به سوی او برگرداند و او با لبخندی گفت

. دوستت دارم . لاله هم با چشمانی اشکبار لبخند تلخی زد و داخل شد

آن روز به اجبار به همراه مادرش به بازر رفت تا لباسی برای مهمانی پرسرو صدای خاله مهینش بخرد . گرچه کاملاً

بی تفاوت بود و نظری نمیداد اما بالاخره لباس کرم رنگ زیبایی را خریدند و به خانه برگشتند . به اصرا مهتاب لباس

: را پوشید . مهتاب لبخندی از سر رضایت بر لب آورد و گفت

! مثل فرشته ها شدی ، وای اگه نیما تو رو و توی این لباس ببینه چه حالی میشه

لاله با شنیدن نام نیما احساس کرد نفس درون سینه اش حبس شده و قلبش به سختی میتپد . دردی جانکاه وجودش

را فرا گرفت ، به سختی روی مبل کنارش نشست . رنگش مثل گچ سفید شده بود . مهتاب با نگرانی به طرف او رفت

: و گفت

عزیزم چی شده ؟ چرا رنگت پریده ؟ چی شده ؟ کجاست درد میکنه ؟

لاله دستش را روی قلبش گذاشت و آب طلب کرد . مهتاب با سرهت به طرف آشپزخانه رفت و خیلی زود با یک

لیون آب قند برگشت . لاله وقتی دو سه جرعه از آب نوشید احساس کرد نفسش آزاد شد و از سینه اش بیرون آمد

اما به جای آن بغض درون گلویش نشست و اشکهایش مثل سیل روی گونه های بی رنگش جاری شدند . مهتاب

: دستهایش را در سدت گرفت و پرسید

چیه لاله جون ؟ چرا گریه میکنی ؟ چرا با من حرف نمینی ؟ خب اگر از چیزی ناراحتی به من بگو ؟

: لاله در حالیکه گریه میکرد سرش را تکان داد و گفت

. هیچی نیست ، فقط خسته ام

. منو ببخش عزیزم ، مثل اینکه زیادی پیاده بردمت -

لاله از اینکه نمیتوانست حفا دلش را با مادرش در میان بگذارد بیشتر میسوخت و همین باعث شد که گریه اش دت

بگیرد . دستهایش را از میان دستهای مادر بیرون کشید و صورتش را پوشاند . مهتاب با تعجب گفت : خستگی که

! دیگه گریه و زاری نداره ، نکنه از لباست راضی نیستی ؟

او خبر نداشت که در حال حاضر هیچ چیز جز سهیل برای لاله اهمیت ندارد و فقط عشق است که وجود او را پر کرده

: و این اشکها به خاطر جدایی از اوست . لاله بلند شد و در حالیکه گریه میکرد و به طرف اتاقش میرفت گفت

. لطفاً به زنگ بزنید خونه ی خاله بگید فرید بیاد اینجا

با فرید چه کار داری ؟ -

: لاله با عصبانیت گفت

. میخوام نظرش رو درمورد لباسم بدونم

. مهتاب که دچار تردید شده بود به طرف تلفن رفت

: فریده روی تخت او کنار نشست و گفت

چقدر توی این دو روز لاغر شدی 1

: لاله به او نگاه کرد و گفت

. دارم دیوونه میشم

- : فریده با دیدن چشمان نمناک او که به گودی نشسته بودند گفت
- . چی به روز خودت آوردی؟ این چه قیافه ایه؟ آخه با کریه و زاری که کاری درست نمیشه
- . تو بگو من چه کار کنم؟ من که جز گریه کار دیگه ای نمیتونم بکنم، حداقل اینطوری دلم آروم میگیره -
- . وقتی خاله گفت از من خواستی که بیام و لباست رو ببینم فکر کردم تغییر رویه دادی و با این وضع کنار اومدی -
- . تو دیگه حرف نزن فریده، تو و دایی تنها کسانی هستی که از عشق من و سهیل با خبرید -
- . ای کاش میتونستم کاری باتون انجام بدم -
- دیگه از دست هیچ کس کاری ساخته نست، با کوچکتین عکس العملی ممکنه غزل باز دست به خودکشی بزنه، اون وقت ما اید چکار کنیم؟ تا آخر عمر عذاب وجدان و طعنه های دیگران رو تحمل کنیم؟
- : باز هم اشک از چشمان او باریدن گرفت. فریده موهای او را نوازش کرد و گفت
- صبر داشته باش لاله چون همه چیز درست میشه، عشق غزل به عشق یه طرف ست که پایدار نیمونه وبا
- . کوچکتین نسیمی شعله های اون خاموش میشه، فقط کافیه که تو یک کمی طاقت بیاری
- آخه دیگه تحمل تموم شده، چند ساله که دارم تحمل میکنم، فقط که همین نست... من... بیشتر نگران سهیل نه
- . خودم... من و اون شب یش با هم بودیم
- لاله به صورت نگاه کرد تا تاثیر حرفش را در چشمان او ببیند، میخواست بفهمد که آیا به خاطر این کار او را
- : سرزنش میکند یا نه اما قط دانه های شفاف شک را در درون چشمان سیاه او دید و لبهای مهربانش را که گفت
- عشق شما دونفر مقدسه... لاله، سهیل تو رو میپرسته، اون همه چیز رو در تو میبینه، اون فقط به خاطر تو برگشته،
- . حلا حقش نیست که اینطوری عذاب بکشه
- . لاله گفت: حق، این چیزیه که اونم ازش حرف میزد، اونم میگه که فقط حقش را میخواد نه چیز دیگه ای
- . پس حداقل تو این حق رو ازش نگر -
- . اخه من احساس گناه میکنم -
- اونایی مرتکب گناه شدند که با ندونم کاریهاشون شما رو از هم جدا کردن نه تو که دلت پاکتر و لطیف تر از ک
- . برگ گله
- . ای کاش این برگ گل خشک میشد تا سهیل هم راحت میشد -
- این حرفا چیه میزنی؟! امیدوار باش، مطمئن باش خدا یار عاشقاست. لاله اشکهایش را پاک کرد و به طرف کمدش -
- : رفت و لباسی را که آن روز خریده بودند برداشت و روی تخت گذاشت و گفت
- . این رو بذارم اینجا تا مامان شک نکنه
- : فریده به لباس نگاه کرد و با تصور اینکه سهیل لاله را این لباس در کنار دیگری ببیند اه بلندی کشید و گفت
- . من همیشه براتون دعا میکنم، میدونی لاله جون حال دیگه فقط یه آروز دارم، اونم اینه که شما به هم برسید
- : لاله دستهایش دور گردن او حلقه کرد و با بغض گفت
- تو چقدر خوبی فریده جون، تو یه سنگ صبوری، اگه نداشتت تا حالا صدبار مرده بودم، آرزو میکنم به هرچی که
- . میخوای برسی

ضربه ای به در خود و در پی آن مهتاب وارد اتاق شد. فریده و لاله خودشان را جمع و جور کردند، مهتاب با دیدن

: لباس از فریده پرسید

چطوره فریده جون؟ قشنگه؟

فریده پارچه ی لطیف لباس را لمس کرد و گفت ک

. عالیه، خیلی بهش میاد

. فریده به ناچار دروغ گفت

: تا شاید سوء ظن مهتاب بر طرف شود. مهتاب ظرف بیسکوی را همراه با سینی چای روی میز گذاشت و گفت

میخوام برم دوش بگیرم، با من کاری ندارید؟

: لاله در حالیکه سعی میکرد لحن صدایش آرام و بدون لرزش باشد گفت

. من و فریده هم میخوایم بریم امامزاده

مهتاب پرسید برای چی؟

: فریده با دستپاچگی به جای لاله جواب داد

. آخه من چند تا شمع نذر کرده بودم، گفتم حلال که اومدیم اینجا نظر موهم ادا کنم

مهتاب لبخندی زد و گفت ک

مگه خبری شده؟ ناقلان نکنه تو هم زری سرت بلند شده میخوای به جمع عشاق فامیل بییوندی؟

: فریده تظاهر به شرم کرد و گفت

! وا، این چه حرفیه خاله جون

: مهتاب خندید و از اتاق بیرون رفت. فریده دستش را روی قلبش گذاشت و گفت

. خودمم نفهمیدم چه طوری تونستم این دروغا رو جور کنم

اما لاله به فکر فو رفته بود و حرف او را نشنید. فریده با دیدن حال او با تاسف سری تکان داد و گفت ک

. بلند شو بریم

: لاله به خودش آمد و پرسید

چی؟

: فریده گفت

گفتم بلند شو و حاضر شو تا بریم، حواست کجاست؟

لاله بلند شد و در حالیکه لباسش ا برمیداشت تا بیوشد با بغض گفت: یا اون موقع ها افتادم که به مامان یه دروغ

. میگفتم و بیرون میرفتم تا با سهیل برم امامزاده و شمع روشن کنیم

فریده شال او راب رداشت و رو سرش انداخت و گفت ک

. الانم من یه دروغ گفتم تا بریم و برای دل آقا سهیل شمع روشن کنیم

. این دفعه میخوام دعا کنم که خدا مهر منو از دلش بیرون بیاره تا دیگه عذاب نکشه -

تو خل شدی؟ این چه حرفیه که میزنی؟ هر دختری آرزو داره که یه مردی مثل سهیل تا این حد شیفته و عاشقش -

! باشه اون وقت تو

. اما من تحمل نارحتی اون ندارم، حالا هم که کار به اینجا کشیده چاره ای جز این کار نیست -

. اما هنوزم فرصت زیاده تو نباید به این زودی نا امید بشی -

: سپس دست او را در دست گرفت و گفت

. می یم به امید بر آورده شدن حاجتمون

لاله لبخند کمرنگی زد و به همراه او راه افتاد. سر راه شمع خریدند و با دلهایی نیازمند وارد امازاده شدند. لاله در حالیکه شمع ها را روشن میکرد اشم میریخت و جملاتی را زیر لب زمزمه می کرد که برای فریده نا مفهوم بود. اما او نیز به نوبه ی خود برای آن دو دعا کرد و از ته دل آرزو کرد که به هم برسند. وقتی لاله را غرق در حال خودش دید دلش نیامد خلوتش را به هم بزند، آرام از آنجا خارج شد و به حیاط زارتگاه رفت. در گوشه ای نشست و منتظر آمدن او شد که با دیدن صحنه ی روبه رویش نتوانست جلوی حیرتش را بگیرد. سهیل در حالیکه چند بسته شمع در دست داشت از پله ها بالا می آمد. او هم مانند لاله به حدی در خودش فرورفته بود که اصلا متوجه اطرافش نبود و حتی صدای فریده را که به او سلام کرد نشنید و از کنارش گذشت و وارد زیارتگاه شد. از همان ابتدای ورود اشکهایش جاری شد و شروع به درد دل نمودن کرد و از خداوند اری میخواست. در همین حین صدای دل انگیز اما محزون لاله به گوشش رسید. با تعجب صورت خیسش را بلند کرد و به اطراف نگاه کرد. در آن سوی ضریح، از پشت شیشه ای که محوطه را جدا کرده بود لاله اش را دید. ابتدا باورش نشد، فکر کرد دچار توهم شده است اما جلوتر رفت و سرش را به شیشه نزدیک کرد و فهمید که اشتباه نکرده و این صدای لاله زیبای اوست که مثل خود او به آنجا آمده بود تا از خداوند کمک بخواهد. محو تماشای او شده بود و با دیدن اشکهای او خودش نیز اشک میریخت. خواست صدایش بزند اما ترسید که مبادا او از این فرصت استفاده کند و قرار امشب را به هم بزند. آنقدر در انجا ایستاد و او را تماشا کرد تا اینکه نیایشش تمام شد و از آنجا خارج شد

فریده وقتی لاله را دید که از آنجا بیرون می آید منتظر بود تا سهیل هم به دنبال او خارج شود اما وقتی خبری نشد با

: تعجب پرسید

پس سهیل کو؟

: لاله با چشموهای متورمش به او نگاه مرد و با تعجب تکرار کرد

سهیل؟

آره مگه تو ندیدیش؟ -

! نه -

! خودم دیدم که اومد -

کی؟ -

الان نیم ساعتی میشه! چطور تو اونوندیدی؟ -

لال بار دیگر برگشت تا او را ببیند ما وقتی وارد شد و او را دید که سر بر زانو گذاشته همانوטר که آمده بود برگشت

: فریده پرسید

چی شد؟

. هیچی دلم نیومد خلوتش رو به هم بزنم -

: فریده با تعجب از این همه عشق و مهربونی پرسید

بریم؟

. بریم -

: لاله با صدای آقا فریدون به خودش آمد و پرسید

چه پدر؟

: آقا فریدون گفت

. پس چرا نمیخوری؟ فکر میکنم این غذای مورد علاقه ی توئه

. لاله نگاهی به غذای روی میز انداخت و گفت کبله... ولی... ولی اشتها ندارم

: مهتاب در حالیکه برنج توی بشقاب او میریخت گفت

. بخور و بهونه نگیر ، من نمیتونم لباس رو برای شب جمعه ببرم خیاطی که تنگش کنه که توی تنت زار نزنه

: لاله با لحنی ملتمسانه گفت

. الان اشتها ندارم شاید یک ساعت دیگه بتونم بخورم

. یک ساعته دیگه غذا از دهن می افته... زود باش مشغول شو -

. آقا فریدون با مهربونی گفت : یکی دو تا قاشق که بخوری اشتها باز میشه

: لاله که حوصله ی بحث کردن نداشت آرام شروع به خوردن کرد .بعد از خوردن مقدار کمی غذا بلند شد و گفت

. من میرم بخوابم ، امرو ز خیلی خسته شدم

: مهتاب گفت

. یه چایی بخور بعد بخواب

. نه ممنونم ، اگر بخوابم بهتره -

: با گفتن این جمله آشپزخانه را ترک کرد .لادن که در این مدت متوجه تغییر حال خواهرش شده بود گفت

من فکر میکردم لاله اگر ازدواج کنه خوب میشه ولی از روزی که حرف نیما پیش اومده اون روز به وز بدتر میشه فقط

میره تو اتاقشو تنه کاری که انجام میده گریه ست یا گوش کردن به موسیقی ، جز مواقع ضروری هم از خونه بیرون

. نمیره

: مهدی در ادامه حرف خواهرش گفت

. منم چند بار که از جلوی در اتاقش رد شدم صدای گریه ش رو شنیدم ، به نظر من لاله خیلی لاغر شده

مهتاب و فریدون نگاهی به هم انداختند ، هر دو خوب میدانستند که دختر شان به این وصلت راضی نیست ، اما از

طرفی م خواهان خوشبختی او بودند و دلشان میخواست که هرچه زودتر با خاطرات گذشته وداع کند .مهتاب برلای

:اینکه موضوع صحبت را عوض کند گفت

. زودتر غذاتون رو بخورید الان سریال شرع میشه

: لادن منظور او را درک کرد بنابراین کشفول خوردن سالد شد .اما مهدی دوباره گفت

. به نظر من مسئله ی لاله الان از هرچیز دیگه ای مهم تره ، من که خیلی براش ناراحتم

: مهتاب با عصانیت گفت

آخه تو هم اخلاقت مثل لاله ست ، اون هم خوب رو از بد تشخیص نمیده و نمیدونه که ما هر کاری میکنیم به خاطر اینه که دوستش داریم و خوشبختیش رو میخوایم ، تو هم بهتره نوی این مسائل دخالت نکنی و فکر درس و مشقت باشی .

. مهدی با ناراحتی از اشپزخانه بیرون رفت

: فریدون در حالیکه سع میکرد صدایش آرام باشد گفت

برخوردت اصلا درست نبود ، نباید با اون اینطوری صحبت میکردی ، مهدی الان سیزده الشه و خیلی هم روی رفتار من وتو حساسه ، اون الان در مرحله ای از زندگی قرار داره که ممکنه با کوچکتترین اشتباهی ب بیراهه کشیده بشه ، تو نباید غرورشو نا دیدیه بگیری

: مهتاب روی صندلی نشست و سرش را با دو دست گرفت و با بغض گفت

خودمم میدونم که اشتباه کردم تو رو خدا دیگه سرزنشم نکن ، آخه نمیدونم دیگه باید چه کار کنم ! من یه مادرم و جز خوشبختی بچه هام آرزوی دیگه ای ندارم ، خودت میدونی که لادن هم الان دیگه وقت ازدواجشه ، درسش رو هم که امسال تموم میکنه ، چند تا خواستگار خوبم داره که همه رو فقط به خاطر لاله منتظر نگه داشتیم ، نیما هم که پسر بدی نیست هم خودش رو میشناسم هم خانواده اش رو

: لادن که مشغول جمع کردن میز بود گفت

. نیما پسر خوبییه و در این شکی نست ولی وقتی لاله دوستش نداره نیاد به این ازدواج مجبورش کنیم

. اما اون خودش به نیما جواب مثبت داد -

مطمئنید که تحت فشار این کارو انجام نداده ؟ -

مهتاب جوابی نداد و رفتارهای خودش را با لاله از نظر گذراند و فهمید لادن چندان هم بی ربط نمیگوید اما حالا دیگر . کار از کار گذشته بود

لاله لبه ی تخت کنار پنجره نشست و به ستاره های آسمان خیره شد . با فرا رسیدن تابستان و فصل گرما هوای شهر هم بیشتر آلوده میشد و جز چند ستاره ی پر نور ستارگان دیگر دیده نی شدند . ستاره ای چشمک زن نظر او را به خو جلب کرد از بچگی این ستاره را ستاره ی خودش میدانست و فکر میکرد روزی ک او بمیرد آن ستاره هم از آسمان می افتد . آن شب احساس کرد ستار اش کمی پایین تر آمده ، دلیلش را به خوبی میدانست زیرا از یک ساعت پیش : دردهای طاقت فرسای قلبش شدت پیدا کرده بود و آزارش میاد . دستش را روی قلبش گذاشت و با خود گفت

بالخره همین روزها راحت می شم ، اون وقت دیگه اینقدر درد نمیکشم . این ط.ری هم من راحت میشم هم سهیل عزیزم ، اونم دیگه میتونه اه زندگیش رو پدا کنه و به منم فکر نکنه . اشکهای سوزان از پشت پلکهایش بیرون آمدند و صورتش را پوشاندند . از فکر دوری و جدایی از سهیل همیشه حال بدی به او دست میداد . فکر اینکه می مرد بدون اینکه به وصال او برسد دلش را به آتش میکشید ، دلی که آکنده از عشق زیبای او بود . عشقی که از زمان کودکی تا به حال به همراهش بود و ذره ذره با وجودش در آمیخته بود . همیشه فکر میکرد درون تمام سلول های بدنش نام سهل نگاشته شده ، احسا میکرد تمام ذرات چشم و روحش به او تعلق دارد و حالا که میخواستند بار دیگر آنها را از هم جداکنند فکر میکرد که نیمی از وجودش میخواهد از راه قلبش جدا شود و انگونه بود که دردهای پی در پی قلبش را می آرزندند . بلند شد و پنجره را باز کرد . سرش را بیرون برد و هق هق گریه را سرداد نمیخواست دیگران

متوجه ی ناراحتی او شوند. با هر هق هق دردی درون سینه اش میپیچید ، به سختی آب دهانش را فرو برد و سعی کرد جلوی گریه اش را بگیرد . کمی قلبش را ماساژ داد و دوباره رویتخت نشست . اشکهایش را پاک کرد و با خود گفت :

نه من نباید بمیرم ، حداقل تا زمانیکه میتونم در کنار سهیل باشم نباید بمیرم
 قلبش گویا صدای دلنشی او را شنید چون به یکباره ارام گرفت . نفس عمیقی کشید و بلند شد ، پشت میز تحریرش نشست و دفتر خاطراتش را گشود و اینگونه نوشت
 لحظه لحظه ی انتظار ا با عشق تو می گذرانم و هر لحظه نام زیبای تو را زیر لب زمزمه میکنم ، قلب عاشق من فقط " تو را میخواهد و فقط به خاطر توست که میید، روزی که بخواهند مرا از تو جدا کنند قلب من نیز برای همیشه از تپش " . باز خواهد ایستاد

: آقای مقدم گفت

! تو گهچیزی نخوردی

: سهیل آهی کشید و گفت

. متشکرم پدر ، سیر شدم

. اینطوری که کاری درست نمیشه جز این که خودت رو از بین میبری -

پدر من نگران لاله ام ، امروز نبودید که ببینید توی امامزاده چهحالی داشت ! رفته بودم دعا کنم خدا کمکمون کنه - تا مشکلات حل بشه ولی وقتی لاله رو با اون حال زار دیدم از خدا خواستم که مهر نیمار رو جایگزین مهر من توی سینه اش کنه تا انقدر عذاب نکشه

اقتای مقدم با تعجب به پسرش خیره ماند . در دلش به عشق او آفرین گفت اما وقتی غم چشمان او را دید دلش لرزید و سکوت کرد زیرا نمیدانست چه بگوید تا باعث آرامش او شود . سهیل بار دیگر به خاطر غذا تشکر کرد و بعد از آنجا خاج شد و به اتاق خودش رفت . روی صندلی روبه روی آینه نشست و به تصویر خودش در آینه خیره شد . به یاد روزی افتاد که میخواست به ایران برگردد چه شور و شوقی سراپایش را در بر گرفته بود ! از لحظه ای که چمدانهایش بسته بود تا لحظه ای که قدم به خاک و وطن گذاشته بود فقط یک تصویر جلوی چشمانش بود و آن تصویر لاله بود . وقتی برادر هایش و بقیه اقوام به استقبالش آمدند فقط به دنبال او میگشت ، حتی وقتی قدم به درن خانه ای که پر از خاطرات تلخ وش یرین بود گذاشت و پدرش را در آغوش گرفت باز هم فقط منتظر یک چیز بود و میدید . صدای ضربان قلبش به حدی ن آن دیدن لاله بود . لحظه ای که او همراه فرده وارد سالن شد جز او هیچ چیز شدت پیدا کرده بود که آن را به ضوح میشنید . وقتی او با آن چشمان زیبا جلوی ایستاد دلش میخواست آغوش باز کند و وجود نازنینش را نزدیک حس کند اما د چشمان او آنچنان غم سنگینی نهفته بود که درت هر حرکتی را از او سلب میکرد . لاله با اینکه از او ناراحت بود و به خاطر بی وفاییش ائ را سرزنش میکرد اما نتوانست در برابر احساسش مقاومت کند و بالخره بار دیگر در آن شب باد ماندنی قصه ی عشقشان را تکرار کرد و او را بخشید اما افسوس که باز هم دستهای نامرئی که لاله هم از آنها میترسید در حال جدا کردن ان دو از هم بود . به ساعت روی میز نگاه کرد . تا ساعت مقرر هنوز 5 ساعت دیگر باقی مانده بود . به نظرش این پنج ساعت به اندازه 5 سال طولانی

بود. وی تخت دراز کشید و چشمانش را بست تا بخوابد و گر لحظه ها را تحمل کند اما این کار نیز فایده ای نداشت و نتوانست حتی برای یک لحظه از فکر او خارج شود

لاله وقتی مطمئن شد همه ی افراد خانواده خوابیدند به آرامی از اتاقش خارج شد و به باغ رفت. هر چه سعی کرده بود نتوانسته بود بخوابد بنابراین تصمیم گرفته بود به باغ برود و منتظر آمدن او بنشیند. برق اتاق مش رحیم روشن بود. حتما امشب هم مثل بعضی شبهای دیگر عکس همسر و. پسر مرحومش را پیش رویش گذاشته بود و در دل میکرد. این مرد زحمتکش و با آبرو، پانزده سال پیش در یک سانحه ی آتش سوزی همسر و پسر چهار ده ساله اش را از دست داده بو. از آن روز به بعد به اتاق ته باغ این خانه که احبش ار دوستان قدیمی او بود نقل مکان کرده بود و روزی هم که آنها قصد عزیمت به خارج از کشور را داشتند و این خانه را بهآقا فریدون فروختند او باز هم آنجا ماند زیرا معتقد بود که به ان اغخیلی دل بسته و تمام درختها و گلها و گیاهان از راز دلش با خرنند و در واقع سنگ افراد خانواده هم از صمیم قلب دوستش داشتند. لاله با ی صبورش هستند. او کمک بزرگی برای خانواده بود و همه یاد آوری خاطرات او که بارها برایش تعریف کرده بود اهی کشید و زیر ندیگترین درخت به در باغ نشست و منتظر ماند.

سهیل بار دیگر از جایش لند شد و به ساعت نگاه کرد. فقط یک ساعت گذشته بود و او واقعا تحملش را از دست داده بود. تصمیم گرفت زنگ بزند و از لاله بخواهد که زودتر از خانه خارج شود اما به فکر به این که او الان خوابیده . منصرف شد و دلش نیامد آرامش او را به هم بزند

تصمیم گرفت از خانه برون بزند. لباسش را عوض کرد و سوئیچ را برداشت و به حاط رفت. سوار ماشین شد و تا پشت در باغ رفت. سپس پیاده شد و خیلی آهسته برای اینکه پدرش بیدار نشود دها را گشود و ماشین را برون بدر و دوباره در را به همان آهستگی بست. غافل از اینکه پدر نگرانش پشت پنجره اتاقش نشسته و او را مینگرد لاله سرش را روی پاهایش گذاشت و سعی کرد خاطرات شیرین گذشته را به یاد آورد تا بتواند گذر لحظه ها را تحمل کند صدای ماشنی که پشت در باغ توقف کرد توجهش را به خود جلب کد. ضربان قلبش تند شد. احساس کرد توی رگهایش جای خون سرب ریخته اند که بدنش تا این حد سنگین و کرخت شده. به طرف در رفت. حس کرد قلبش میخواهد از سین برون بزند. دستش را که مثل یک تکه یخ سرد شده بود بالا برد و در را باز کرد. در همان لحظه اول نگاههایشان در هم گره خورد. بی اختار اشک از چشمان لاله سرازیر شد. لاله که دیگر توان ایستادن نداشت همانجا نشست. سهیل با نگرانی از ماشین پیاده شد و به طرف او دوید

: دستهای او را در دست گرفت و پرسید

چی شده؟ چرا نشستی؟

: اما لاله فقط نگاهش کد و اشک ریخت. سیل بار دیگر با نگرانی پرسید

چی شده لاله جون؟ حالت خوبنیست؟

: لاله با ضعف سرش را به سینه او تکیه داد و گفت

. پیش تو خوبم

: سهل یر او را نوازش کرد و گفت

. خیل دوتت دارم لاله، من...من...دیگه حتی یه لحظه هم بدون تو نمیتونم زندگی کنم

- لاله چشمهایش را بست و گفت :
- . منم همینطور ، منم بدون تو میمیرم
 - سپس با کمک او سوار ماشین شد و از انجا دور شدند . صدای موسیقی غمبار داخل ماشین بیشتر آنها را به فکر
 - : واعیت تلخ زندگیشان می انداخت . لاله آهی کشید و گفت
 - . ای کاش میتونستم ولعیت رو به مامان و بابا بگم اما مترسم الان دیگه گفتن این موضع فایده ای نداشته باشه .
 - بری رهاییهیچ وقت دیر نیست ، به نظر من امتحانش ضرری نداره _
 - . اما آخه جرات گفتنش رو ندارم ... یعنی راستش رو بخوای خجالت مکشم -
 - . از کی از مادرت ؟ اون که غریبه نیست ، هرچی باشه مادرته و بهتر از هرکس دیگه ای میتونه کمکت کنه -
 - اگه حرفام را باور نکرد چی ؟ -
 - . اون وقت دیگه منم دست به کار میشم و کمکت میکنم -
 - اگه بازم بول نکرد چی ؟ -
 - . خوب اون وقت از پدرم کمک میگیریم -
 - دایی ؟ ... چه فکر خوبی ! پس چرا این قدر خودمون رو اذیت کنیم ؟ خوب از همین اول بهتره که اون کممون کنه -
 - .
 - . پس باید یه کاری بکنیم که پدرم بتونه مستقیما با مادرت صحبت کنه ، توی یه فرصت مناسب و خوب -
 - : لاله کمی فکر کرد و گفت
 - ! بهتره فردا برای شام بیایید خونه ی ما
 - . فردا شب که قراره سیاوش و سیامک با بچه هاشون بیان اونجا -
 - . خوب با هم بیایید -
 - ! نه اون طوری دور و برمون شلوغ میشه ، بهتره بذاریم برای فردا شب -
 - . هرچند دیگه اقت ندارم ، ولی مثل اینکه چاره دیگه ای نیست -
 - حالا موافقیریم یه جای خوب ؟ -
 - کجا؟ -
 - . یه جای دنج و خلوت که فقط مناسب عشاقه -
 - اونجا کجاست ؟ -
 - . یه کمی صبر کن تا بینی -
 - سهیل در حالیکه بر سرعت ماشین می افزود کاست داخل پخش را در آورد و به جای آن ک کاست شاد گذاشت که
 - . در تغییر روحیه شان هم بی تاثیر نبود
 - وقتی به دامنه زیبا و خنک دماوند رسیدند از ماشین پیاده شدند . نسیم خنکی صرتهایشان را نوازش میداد و صوای
 - نهر آبی که از زیر پاهایشان میگذشت هر دو را به وجود آورد . پیرمرد خوشرویی با محاسن سفید پشت میزی که
 - ظرفهای آب میوه روی آن چده شده بود نشسته بود و به آنها نگاه میکرد . سهیل برای او دستی تکان داد و سلام کرد
 - : . پیرمرد هم جواب او را داد و پرسید
 - اومدید ماه عسل ؟

: سهیل نظری به لاله انداخت و گفت

. بله

لاله آهی مشد و روی یکی از تخت ها کنار نهر نشست. سهیل به رسم مهمان نوازی جلوی او تعظیم نمود و پرسید

:

چی میل ارید خانم؟ بستنی؟ قهوه؟

: لاله لبخندی زد و گفت

. هرچی خودت مایلی

: سهیل چشمکی زد و گفت

هم آبمیوه هم بستنی همچای، چطوره؟

: لاله به شطنت او خندید و پرسید

مگه شام نخوردی؟

راستش رو بخوای نه! تو چطور؟-

. واقعیتش منم نخوردم-

سهیل به طرف دکه کوچک پیرمرد رفت و سفارش بستنی میوه ای همراه با آبمیوه و کیک داد و به طرف او -

برگشت و کنارش نشست. لاله به آب روان و زلال داخل نهر چشم دوخته بود و حواسش به او نبود. سهیل به صورت

: زیبای او که در زیر نور کم رنگ چراغها مهتابی به نظر میرسید خیره شد و گفت

. دلم میخواد این صوت قشنگو همیشه خندون بینم

. این صورت اگه تو رو ببینه خندون میشه، اگر کنار تو باشه شاد میشه-

. پس از خدا میخوام تو همیشه و همه جا در کنار من و مال من باشی-

اگر خدا مصلحت ندونست چی؟-

سهیل سرش را به آسمان بلند کرد و بیاختیار فریاد کشید: میدونه... میدونه... میدونه... خدا هم مصلحت میدونه،

. خودش خوب میدونه که دل عاشق من دیگه طاقتش تموم شده

لاله چشمانش را از نهر برداشت و به صورت اشک آلود او دوخت و گفت: منو ببخش، ما اومدیم اینجا که یه کمی

. خوش باشیم اما من با حرفهام ناراحتت میکنم

. تو هر حرفی بزنی، هرچی بگی برای من شیرینه جز حرف جدایی-

سپس با پشت دست اشکهایش ا پاک کرد و در حالیکه بلند میشد گفت: الا این پیرمرد با خدش میگه این دیوونه

! ها دیگه از کجا پیداشون شد

. پس تا فرار نکرده برو بستنی ها و بگیر_

: سهیل به طرف دکه رفت. پیرمرد ینی سفارشات را حلوی او گذاشت و پرسید

خیلی دوستش داری؟

: سهیل گفت

. عاشقشم

: پیرمرد آهی سنگین از سینه اش بیرون داد و گفت

- . پس مواظب باش از دستش ندی
- یک ساعت شترین و دل پذیر را کنار هم گذراندند سعی کردند که از لحظه لحظه آن لذت ببرند اما هنگامی که سوار ماشین میشدند تا بر گردند غمی عمیق بر وجودشان غلبه کرده بود. لاله ایستاد و نگاهی به اطرافش انداخت و گفت :
- . دلم میخواد دفعه بعد که اومدم انجا خیالم از هر جهت راحت باشه و احساس گناه نکنم
- سهیل که کنارش ایستاده بود دست او را در دست گرفت و گفت ک منم دلم میخواد دفعه ی دیگه زیر نور آفتاب بیارمت اینجا و از هیچ کس واهمه ای نداشته باشم
- . دلم میخواد دفعه دیگه همه بدونن که من همراه تو اومدم اینجا-
- دلم میخواد دفعه بعد .. بغض راه گلویش را بست و قدرت حف زدن ا از او گرفت. لاله با تعجب به او نگاه کرد و -
- : پرسید
- چی شده؟ چرا ساکت شدی ؟
- : سهیل به طرف او برگشت و در حالی که دستهایش میلرزید شانه های نحیف او را گرفت و گفت
- دلم میخواد دفعه بعد که میام اینجا تو انقدر رنگ پریده و ضعیف نباشی، لاله ی شاداب و سرزنده ای باشی که من میشناختم
- لاله نفس عمیقی کشید و گفت ک
- . به خاطر تنفس توی این هوا هم که شده سعی میکنم اون وطری که تو میخوای باشم
- : سهیل با لحنی نگران پرسید
- لاله تو بیماری داری ؟ چیزی اذیتت میکنه ؟
- لاله سرش را تکان داد و گفت ک
- نه! چطور مگه ؟
- . آخه روز به روز داری ضعیف تر میشی_
- . از غم دوریه مطمئن باش چیز یگه ای نیست -
- : سهیل با ناباوری گفت
- . امیدوارم
- : سپس در ماشین را باز کرد و گفت
- . خواهش میکنم سوار بشید پرنسس زیبای من
- . لاله خندید و سوار شد
- با توقف مشین بار دیگر دردی عجیب از قلبش گذر کرد و برای لحظه ای ناراحتش کرد. اما برای یانکه سهیلی را ناراحت نکند دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای ناله اش بلند نشود. سهیل مشغول باز کردن داشبورد بود و متوجه او نشد وبالخرهدستش دون داشبورد برد و دوشاخه گل سرخ زیبایی را که در اثر گرما پژمرده شده بودند را
- : بیرون آورد و به دست او داد و گفت
- . یادم رفت همون اول اینا رو بهت بدم
- : لاله گلها را بوئید ، آنها را روی سینه اش گذاشت و گفت

- . هنوزم دیر نشده ، گل همیشه قشنگه
! مثل تو ، تو هم همیشه قشنگی -
حتی اگه پژمرده بشم ؟ -
. این چه حرفیه ؟ لاله ی من هیچ وقت پژمرده نمیشه -
. اما هر گلی بالاخره یه روز پژمرده میشه -
! تو هر گلی نیستی ، تو فقط لاله ی منی -
: لاله لبخندی زد و در حالی که پیاده میشد گفت
. مهمانی پس فردا یادت نره
: سهیل خم شد و دستش را از پنجره ماشین بیرون برد و مچ دست او را گرفت . لاله با تعجب برگشت و پرسید
چی شده ؟
: سهیل در عمق چشمان او خیره شد و گفت
. تو هم قرار فردا شب یادت نره
! فردا شب -
. بله فردا شب سر ساعت سه بامداد -
لاله خواست در خواست او را رد کند اما وقتی نگاه معصومانه اش را دید که مملو از عشق و التماس بود دلش به رحم
: آمد و گفت
. یادم نمیره
: سهیل با دست بوسه ای برای او فرستاد و گفت
. به امید دیدار عزیزم
لاله خداحافظی کرد و پیاده شد و به طرف در باغ رفت اما ناگهان یادش آمد که فراموش کرده کلید در باغ را بردارد
و حشت تمام وجودش را در بر گرفت و به سهیل اشاره کرد که کلید را فراموش کرده . سهیل پیاده شد و به طرف او
: رفت و پرسید
چی شده ؟
. یادم رفت کلید بردارم -
: سهیل نگاهی به در بزرگ آهنی انداخت و گفت
: باید از در برم بالا ، تو مراقب اطراف باش تا کشی منو نبینه . لاله که از ترس میلرزید به اطراف نگاه کرد و گفت
. باشه مراقبم
سهیل با چابکی از در بالا رفت و به داخل باغ پرید و در را به آرامی گشود . خوشبختانه کسی متوجه آنها نشد و لاله به
: راحتی وارد باغ شد و در را بست . سهیل سرش را به در چسباند و او را صدا زد . لاله آهسته پرسید
چی ؟
. میخواستم بگم دوستت دارم ، خواحافظ -
. خداحافظ -
.....

. پایان فصل هشتم

خوشبختانه آن شب به خیر گذشت و هیچ کس متوجه غیبت لاله نشد. روز بعد تلفن بی موقع نیما که او را برای یک بستنی به پارک دعوت کرد همه چیز را به هم ریخت. وقتی گوشی را گذاشت سرش پر از درد شده بود. مهتاب پرسید: چرا اینطوری باهاش حرف زدی؟

. دست خودم نبود -

باد از این به بعد بیشتر مراقب رفتارت باشی، اون نامزدته و دوست داره که کنارت باشه، باید خیلی هم خوشحال باشی که دعوتت کرده

لاله که میدانست بحث کردن با مادرش فایده ندارد سکوت کرد و با ناراحتی در میل فرو رفت. اما مهتاب دوباره پرسید: کی میاد دنبالت؟

. نیم ساعت دیگه -

. پس چرا نشستی؟ بلند شو برو حاضر شو -

لاله دلش میخواست فریاد بزند که از نیما متنفر است و نمیخواهد با او بیرون برود ولی دلش نمیخواست مادرش را هم ناراحت کند. از جا بلند شد و به اتاقش رفت. در را پشت سرش بست و همانجا روی زمین نشست. سرش را روی پاهایش گذاشت و گریه کرد زیرا هیچ کس نمیتوانست در آن لحظه حال او را درک کند. که در این لحظات احساس میکرد به جهنم میرود نه پارک. هنگامی که در کنار سهیل بود همه حتی نیما را فراموش میکرد اما حالا که قرار بود با نیما بیرون برود احساس میکرد با این کارش به سهیل به خیانت میکند. بلند شد و به طرف تهن رفت. به سختی در حالی که دستش می لرزید شماره آقای مقدم را گرفت. مطمئن بود که هیچ کسی گوشی داخل الن را بر نمیدارد زیرا همگی معتقد بودند که استراق سمع کاری بر خلاف ادب است و اصلا درست نیست. وقتی سهیل گوشی را برداشت و گفت ک

. الو

: نزدیک بود قالب تهی کند اما الاخره با بغض گفت

. سلام

: سهیل در همان ابتدا صدای او را شناخت، جواب سلامش را داد و پرسید

چیزی شده؟

. آره بهت احتیاج دارم -

چی شده لاله؟ قضیه دیشب لو رفته؟ -

. نه، نه موضوع اصلا این نیست -

پس چیه؟ -

. الان نیما زنگ زد -

! خوب -

. از من دعوت کرد که باهاش برم پارک -

. برای اولین بار حس حسادت در درون سهیل بیدار شد، از سر خشم دندانهایش را روی هم فشرد

: لاله ادامه داد

من اصلا دلم نمیخواد برم ، خودت میدونی که ! اما با مامان چه کار کنم ؟ اگه مامان خونه نبود شاید به طوری

. میتونستم به طوری دعوتش رو رد کنم اما از شانس بدم امروز مامان مطب نرفته

نگفت کدوم پارک؟ -

! نه چیزی نگفت -

. اصلا ناراحت نشو هر جا برای خودم همراهتم -

آخه چطوری؟ -

. چطوریش با من ، حالا با خیال راحت برو و منتظر باش -

. اچه -

. اچه نداره ، خداحافظ -

. خداحافظ -

لاله روی پله های ساختمان نشسته بود و به درختهای باغ نگاه میکرد که قامت نیما از دور نمایان شد . او برخلاف لاله

که لباس تیرع بر تن کرده بود ، یک پیراهن آستین کوتاه کرم و شلووار روشن پوشیده بود . از دور برای لاله دست

. تکان داد و با صدای بلند سلام کرد . همه رفتارهایش در نظر لاله زنده بود

: اما لادن که بالای سر لاله ایستاده بود گفت

! نیما خیلی خوش تیپه ها

. اما به نظر من خیلی هم بدتر کیبه

: لادن کنار او نشست و گفت

. به نظر من تو پسرهای فامیل سهیل و نیما از همه نظر با بقیه فرق دارن

لاله با شنیدن نام سهیل بغض کرد و آرزو کرد ای کاش به جای نیما ، سهیل به طرفش می آمد اما این رویایی بیش

نبود که با نزدیک شدن نیما خیلی زود به پایان رسید . لادن با نیما سلام و تعارف کرد و خیلی زود وارد ساختمان شد

: . لاله هم خیلی آرام سلام کرد . نیما جواب او را به گرمی داد و پرسید

حالت چطوره ؟

: لاله با لحنی اندوه بار جواب داد

. خوبم

نمیخواهی حال منو بررسی؟ -

! احتیاج به پرسیدن نیست -

. آفرین درست گفتی ، هر کی منو تو این حال ببینه خیلی زود تشخیص میده که چقدر خوشحالم -

لاله با بی حوصلگی از جایش بلند شد و با این کار نشان داد که آماده ی رفتن است . نیما متوجه ی ناراحتی او شده بود

: اما به روی خودش نیاورد و گفت

. غزل خیلی اصرار کرد که بعد از پارک برمت خونه

: در این لحظه مهتاب توجه هر دوی آنها را به خود جلب کرد که گفت

. اشکالی نداره ، من از طرف پدرش اجازه میدم

. نیما به او سلام کرد و به خاطر این لطف بزرگ چند بار از او تشکر کرد

لاله در برابر تصمیم آنها نتوانسته بود عکس العملی نشان دهد به دنبال نیما راه افتاد و از باغ خارج شد. هنگامی که او در ماشین را برایش گشود لحظه ای ایستاد به اطرافش نگاه کرد. لاله در واقع به دنبال سهیل می گشت اما از او اثری نبود. روی صندلی ماشین نشست و به رو به رو خیره شد، نیما در را بست و ماشین را دوری زد و خودش نیز سوار شد. به محض نشستن پخش ماشین را روشن کرد. سپس به طرف صندلی عقب خم شد و دسته گلی را که خریده بود برداشت و به دست او داد و

: گفت

. تقدیم به بهترین نامزد دنیا

لاله برای یک لحظه به یاد شب گذشته، هنگامی که سهیل دو شاخه گل سرخ به دستش داده بود افتاد، در آن لحظه با دیدن گلها احساس کرده بود که زندگی چقدر زیباست در حالی که الان و در این لحظه با دیدن این دسته گل به یاد کوتاهی عمر گلها افتاده بود. اشک چشمانش را نمناک ساخت. گلها را گرفت اما تشکر نکرد زیرا اصلا خوشحال نشده بود که بخواهد تشکر کند. نیما باز هم متوجه چشموهای خیس او شد اما بار دیگر سکوت کرد و ماشین را روشن کرد. هنگامی که از خم کوچه مگذشتند بالاخره لاله، سهیل را درون ماشین دید بی اختیار لبخندی زد که آن هم از چشمان نیما دور نماند. با خیالی آسوده تکیه داد و چشمانش را بر هم نهاد. حالا دیگر احساس میکرد که تنها نیست و تکیه گاهش نزدیک اوست

نیما پرسید ک

خوابت میاد؟

: لاله چشمهایش را گشود و به او نگاه کرد و گفت

. نه فقط خسته ام

چرا مگه دیشب نخوابیدی؟-

. نه، یعنی بله ولی خیلی دیر-

چرا؟-

. سر درد داشتم خوابم نمیبرد-

حالا چی؟ بازم سرت درد میکنه؟-

! نه-

پس چرا چشمت و میبندی؟ از من بدت میاد؟-

! نه-

. نه، نه، فقط نه، هیچ وقت به من جواب درست و حسابی ندادی-

لاله سرش را پایین انداخت دلش نمیخواست با او بحث کند و میترسید که او در بین حرفهایش پی به اصل ماجرا ببرد و از این حربه علیه خود او استفاده کند. نیما که از سکوت او خسته شده بود ماشین را در کناری نگه داشت، پخش را هم خاموش کرد و به طرف او برگشت و گفت ک

. تو چشمای من نگاه کن

. لاله به اجبار به چشموهای خشمگن او نگاه کرد

! نیما ادامه داد: میخوام به سوالی ازت بپرسم فقط خواهش میکنم راستش رو بگو، خوب

: لاله با سر حرف او را قبول کرد و او گفت

لاله تو... تو واقعا منو دوست داری؟

لاله که نمیتوانست دروغ بگوید نگاهش را از چشمان او برگرفت و به پایین دوخت. نیما دستش را زیر چانه او برد و

: سرش را به طرف خوش بلند کرد و گفت

. مائل اینکه از تو سوال کردم

لاله باز هم مثل شب قبل دردهایی شدید در قلبش احساس کرد. اشک اچشمانش سرازیر شد. نیما با کلافگی او را

رها کرد و سرش را روی فرمان ماشین گذاشت. لاله حالا دیگر در برابر او نیز خودش را گناهکار حس میکرد و از

. اینکه با احساسات او بازی میکرد از خودش بدش آمد

: نیما در همان حال گفت

من از هفده سالگی تو عروسی سیاوش عاشق تو شدم، برای من تو با همه فرق میکردی، معصومیت و پاکی از توی

چشمات میبایرد، گرچه یه کمی شیطون بودی اما توی شیطونیهات یه جور شرم آمیخته با متانت وجود داشت که دل

منو بیشتر به طرفت میکشید، وقتی فهمیدم کامران به خواستگاریت اومده، خواستم منم پیام جلو اما از بخت بدم پدر

و مادرم برای عروسی یکی از اقوام به شیراز رفته بودند و تا قبل از برگشتن اونها هم کار از کار گذشته بود و اون

مدتی که نامزد تو شد. با همه اینها تصمیم گرفتم منظر بمونم تا شاید برگرد چون نه تنها من بلکه مهم میدونستند که

اون تا چه تو رو عذاب میده اما وقتی چند سال گذشت و خبری نشد و تو هر روز مطیع تر میشدی نا امید شدم و به

پیشنهاد مادرم با دختر شریک پدرم نامزد شدم، باز هم از بخت بدم هنوز سه ماه از نامزدی ما نگذشته بود که تو

ونقدر با دختر بیچاره بد رفتاری کردم که خودش پیشنهاد به هم اطلاق گرفتی، منم از همون وز حالم عض شد،

زدن نامزدی رو داد. حالا خودت بگو من که مهم چیزم تویی، سزاوارم که با این رفتار سردت روبه رو بشم؟ تو بگو

چه کار کنم، من همون کار و انجام میدم فقط به شرط اینکه یه لبخند به روم بزنی و بگی که دوستم داری، حتی اگه

. تو بخوای حاضرم خودم رو بکشم تا تو حرفام رو باور کنی

لاله آهی کشید و به برون خیره شد، دلش میخواست میتوانست به او بگوید که خودش و سهیل هم چنین دورانی را

پشت سر گذاشته اند با این تفاوت که این عشق دو طرفه بود در حالیکه او تا چند وقت پیش حتی از علاقه ی نیما خبر

نداشت و باز هم سکوت کرد. نیما دستش را پیش برد و روی دست او گذاشت اما او به تندی دستش را بیرون کشید

: و گفت

. به.. بهتره راه بیفتیم

. نیما گرچه از این حرکت او ناراحت شده بود اما ماشین را روشن کرد و به راه افتاد

در آن سوی خیابان سهیل در متشین نشسته بود لاله اش را همچون پرنده ای اسیر در دستان نیما میدید که برای

رهایی احتیج به کمک داشت اما افسوس که نمی توانست کمکش کند. او پرپر زدن لاله را می دید اما جز سوختن از

درون کار دیگری نمیتوانست انجام دهد و هنگامی که لاله دستش را از زیر دست لاله بیرون کشید او از همان فاصله

دور هم رنگ پریده گی او و لرزش دستهایش را دید اما تنها کاری که قادر به انجامش بود فشردن دندانهایش روی

. هم بود

در آن ساعت رز پارک خلوت و به گته ی نیما برای عشاق دلپذیر بود. لاله روی اولین نیمکت نزدیک فرواره ا

. نشست

: نیما گفت

: من میرم د تا بستنی بخرم ، تو چه جور بستنی دوست داری ؟ لاله سرش را پایین انداخت و گفت

. فرقی نمیکنه

نیما آهی کشید و به طرف دکه رفت . با استفاده از فرصت به جستجو پرداخت و بالخره سهل را روی نیمکتی که پشت یک درخت سرو بود پیدا کرد . میدانست که او عمدا انجا را انتخاب کرده تا دیده نشود . اما چشمهای عاشق لاله او را پیدا کرد

نیما با دو تا بستنی میوه ای برگشت و در حالی که سعی میکرد خودش را مثل یک ساعت پیش شاد و سرحال نشان دهد یکی از بستنی ها ا به دست او داد و گفت

این اولین باره که ما با هم تنها به گردش اومدیم پس باد از هر احظه اون لذت ببریم که وقتی در آینده یادش افتادیم احساس مسرت کنیم

: سپس مقداری از بستنی اش را خورد و ادامه داد

به به این خوشمزه ترین بستنی ایه که در تمام عمرم خوردم ، میدونی چرا ؟

: نیما منتظر جواب نماند و گفت

چون تو کنارم هستی ، لاله از روزی که توی بیمارستان خیالم رو راحت کردی دنیا برام یه رنگ دیگه شد ، همه چیز رنگه عشقه ، همه جا بوی عشقه ... ، ا تو چرا نمیخوری ؟ بخور دیگه الان آب میشه

لاله مقداری از بستنی اش را خورد اما هیچ طعمی را حس نکرد به نظر او این بستنی اصلا طعمی نداشت زیرا

اوبهترین بستنی را شب گذشته خورده بود ، بله او هم طعم و بوی عشق را حس میکرد اما نه حالا بلکه وقتی که در کنار سهیل بود . در نیمه شبهای تاریک، در سکوت مطلق ، همان لحظه هایی که فکر میکرد خداوند الطافش را به آن دو ارزانی داشته ، به هرحاب بهزور نصف بستنی را خورد . نگاهی به اطراف انداخت و سطل زباله را پیدا کرد ، بلند

: شد تا به سوی آن برود نیما پرسید

کجا عزیزم؟

: لاله گفت

. نمیتونم بقیه اش رو بخورم

: نیما با لبخندی دستش را به سوی او دراز کرد و گفت

بده به من، حیفه بستنی ای که لبهای تو به اون خورده بره توی سطل زباله . لاله متعجب از حرکات و حرفهای او

: بستنی را به دستش داد و دوباره سر جایش نشست . نیما با اشتهای تمام بستنی او را تا آخر خورد و گفت

. این بستنی از بستنی خودم خوشمزه تر بود

: لاله بالخره بعد از مدتی سکوتش را شکست و گفت

! از شما یه سوال دارم

: نیما که از حرف زدن او به وجد آمده بود گفت

! پرس !هرچی که دوست داری پرس

شما چه نکات مثبتی در من دیدید که ادعا میکنید دوستم دارید ؟ -

زیبایی، نجابت، اصالت و از همه مهم تر غرور، من حتی از غرور تم خوشم میاد، به نظر من تو بهترینی، تو از همه -
ی دنیا برای من قشنگتری، به نظر تو این دلایل برای دوست داشتن کافی نیست؟

لاله حرفهای او را به خوبی درک میکرد زیرا خودش هم نسبت به سهیل همین احساسات را داشت. برای اینکه

: موضوع بحث را عوض کند نظری به ساعتش انداخت و گفت

. دیگه بهتره برگردیم

! برگردیم؟ مثل اینکه یادت رفته امروز مهمون ما هستی

لاله که دعوت را فراموش کرده بود و تا به حال خیال میکرد که بعد از پارک به خانه ی خودش بر میگردد بار دیگر

قلبش فشرده شد. در یک لحظه هوا برایش سنگین شد و تنفسش را دچار مشکل ساخت. سعی کرد نفس عمیقی

بکشد اما نتوانست. نیما وقتی رنگ پریده ی او را دیدی دست و پایش را گم کرد، از روی نیمکت بلند شد و با نگرانی

پرسید: چی شده؟ حالت خوب نیست؟

لاله در حالیکه دستش را روی قلب مریضش گذاشته بود به کیفش اشاره کرد. نیما در کیف را باز کرد و با دیدن

لیوان منظور او فهمید. با عجله لیوان را برداشت و رفت تا آب بیاورد. سهیل هم دستپاچه شده بود اما نمیتوانست

کاری انجام دهد. فقط دستهایش را بلند کرد و با عجز از خداوند کمک خواست. لاله در حالیکه درد میکشید به جایی

که او نشسته بود نگاه کرد. وقتی نگاه گرم و مهربان او را دید وقتی بار دیگر حس کرد که هنوز او را از دست

نداده خیالش کمی آسوده شد. در در هم آهسته آهسته از درون قلبش پر کشید چون عشق جای آن را بار دیگر پر

. کرده بود. وقتی نیما با لیوان آب برگشت حالش خیلی بهتر شده بود

: نیما نفس راحتی کشید و کنار او روی نیمکت نشست و گفت

تو که منو کشتی! آخه یک دفعه چت شد؟

. لاله گفت: خودم نمیدونم! یه لحظه نفس تو سینه ام گیر کرد

میخواهی بمرمت پیش دکتر؟-

! نه ممنونم چیز مهمی نیست-

. ولی آخه رنگت مثل گچ سفید شده بود-

. گفتم که مهم نیست-

. پس بلند شو برمی خونه تا به مامان بگم یه کم بهت برسه، این روزها خیلی ضعیف شدی

. لاله بلند شد و بار دیگر بدون اراده و بدون اینکه بتواند اعتراضی بزند همراه او به راه افتاد

غزل موهای سیاهش را روی شانه هایش ریخته بود بلوز قرمز و دامن مشکی کوتاهی به تن داشت و به مراتب زیباتر

از قبل شده بود. وقتی لاله را میبوشید عطرش نیز دل انگیز بود. لاله حالا میفهمید چرا همه فامیل غزل را برای ازدواج

با سهیل مناسب میدانستند زیرا به قول ستاره و سپیده زیبایی او مثل پری ها خیال انگیز است و چشم را خیره میکند

. ندا خانم مادر نیما به گرمی او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت ک خوش اومدی عروس خوشگلم

لاله با شنیدن این حرف از خود پرسید: یعنی منم واقعا خوشگلم؟ مثل غزل / اگر این طور نباشه پس چرا سهیل منو

به اون ترجیح میده؟ وقتی لباسش را در می آورد تا به جا رختی آویزان کند به تصویر خودش نگاه کرد. چشمانش

به گودی نشسته بود و صورتش نیز خیلی لاغر شده بود. پس چطور هنوز زیبا به نظر میرسد! دستی به گونه های

لاغرش کشید و در آینه صورت خندان و شاداب غزل را نگاه کرد. حتی حوصله ی مقایسه هم نداشت. برگشت. و

. بهطرف بقیه رفت و نشت

: غزل با لحن عشوه گونه ی همیشگی اش گفت

. چه عجب لاله خانم به ما افتخار دادی

: لاله سرش را پایین انداخت و گفت

. خواهش میکنم

نیما که با حوله دست و صورتش را خشک میکرد گفت ک

. حلال تازه اولشه ، بعدا دیگه برای همیشه لاله خانم میاد اینجا و شما هم باید برید خونه ی خودتون غزل خانم

: غزل ابرویی بالا انداخت و گفت

. بله درسته ! البته شاید من زودتر از اینجا رفتم

بعد از یر چشم نگاهی به لاله انداخت تا عکس العمل او را ببیند اما لاله همانطور آرام سربهزیر انداخته و فقط شنونده

. بود

: نداخانم با سینی چای جلو آمد و گفت

. خیلی خوش اومدی لاله جون

. لاله فنجان چای را برداشتو تشکر کرد

ندا خانم پرسید ک

خب عزیزم بگو ببینم امروز خوش گذشت یا نیما با پر حفی هاش سرت رو درد آورد ؟

: لاله جواب داد

. بله خوش گذشت اما جای شما و غزل جون خالی ود

نیما رو کرد به مادرش و پرسید ک

پدر هم برلی ناهار میاد ؟

. امروز به خاطر ینکه لاله جون اینجاست گفته میاد -

! عزل گفت : خوش به حال لاله ، هوز نیومه خودش رو تو دل پدر جا کرده

: نیما با شیطنت گفت

چیه ؟ حسودیت میشه ؟

وا مگه همه مثل تو حسودن؟ -

. ای بدجنس -

لاله از طرفی از اینکه میدید در یک چینی جمع شاد و سرزنده ای حضور دارد خوشحال بود اما از طرفی هم وقتی به رابطه ی بین خودش و سهیل و اینکه هیچ علاقه ای به نیما ندارد فکر میکرد عذاب میشکید. احساس میکرد در بین دوراهی قرار گرفته که اطرافیان به اجبار او را به سوی نیما سوق میدهند در حالیکه احساس و عشق ، او را به رف سهیل میکشید. سوالت زیادی در ذهنش نقشش بست که چه باید کرد / چگونه باید به همه میفهماند که این زندگی دلخواهش نست ؟ چگونه میتوانست از همین ابتدای راه برگردد ؟ در پایان هر سوالی که در ذهنش نقش میبست به سهیل میرسید . در کنار هر احساس عشق پاک سهیل حضور داشت. نام و یاد سخیل با ذره ذره وجودش چنان در

آمیخته بود که نمیتوانست او را حتی برای یکم ثانیه فراموش کند. حرفها و فریاد شب گذشته او را در ذهنش مرور کرد که با صدای نیما به خودش آمد
چرا جولبمونمیدی حواست کجاست؟ -
. هی...هیچ جا...همین جام -
پس چرا جوابمو ندادی؟ -
چه جوابی؟ -
پرسیدم دلت میخواد آلبوم خانوادگیمون رو ببینی؟ -
. باشه بدم نیما -

: غزل هم که مثل برادرش متوجه حال غیر طبیعی لاله شده بود بلند شد و گفت
من میرم به مامان کمک کنم. اما این کار را نکرد بلکه مستقیماً به طبقه ی بالا رفت پنجره را گشود و خیلی با دقت اطراف را نگاه کرد. همانطور که حدس زده بود ماشین سهیل کمی دورت راز منزلشان پیارک شده بود. خوب که نگاه کرد متوجه شد خود او نیز درون آن نشسته و سر بر فرمان ماشین گذاشته. دلش نمیخواست چنین صحنه ای را ببیند. دوست داشت تمام افکاری که در این مدت در ذهنش پر کرده بود دروغ از آب در بیابند امیدوار بود با پاسخ مثبت لاله با نیما اوضاع بر وفق مراد شوند و آن طور که میخواست سهیل را شیفته یخود سازد. اما متأسفانه اینطور نبود و آنگونه که که حدس زده بود سهیل و لاله به هم علاقه داشتند و به احتمال زیاد این علاقه مربوط به گذشته ها بود اما پس چرا لاله به برادرش جواب مثبت داد؟ اگر او نیز خواهان سهیل بود پس چرا احساسات برادر فقط از سوی سهیل بود یا شاید هم به قول ستاره ، و عاشقش را به بازی گرفته بود؟ شاید هم این عشق یک طرفه سهیل میخواست کارهای کامران را جبران کند

روی تخت نشست و رش را در میان دستهایش گرفت و به فکر فرو رفت. برای فهمیدن حقیقت باید کاری کرد. با مهارت تمام در ذهنش نقشه ای طرح کرد و باشادی از جایش برخاست. مانتویش را به تن کرد و شالش را هم برداشت و خیلی آرام از اتاق خارج شد. از بالای پله ها به پایین نگاه کرد. نیما و لاله سرگرم نگاه کردن عکس ها بودند. مادر هم در آشپزخانه شغول آماده ردن ناهار بود. پاور چین پاورچین از پله ها پایین آمد ، از سالن خارج شد و خودش را به پله ها رساند. آهسته از پله ها پایین رفت و در را باز کرد. لبخندی از سر رضایت بر لب آورد و به طرف ماشین سهیل به راه افتاد. سهیل صداب پخش ماشین را کم کرده بود و همراه آن زمزمه میکرد. اشکهای گرم روی گونه هایش میریخت و نشان میداد که تا چه حد عذاب میکشد. و خوب میدانست که لاله در شرایط روحی ماند. آفتاب گرم تابستان بر بدنش میتابید بمناسبی قرار ندارد اما کاری هم از دستش بر نمی آمد. جز اینکه ممنتظر . اما آتش درونش به حی شعله ور بود که این گرما را حس نمیکرد

غزل کمر ماشین ایستاد. ول کمی او را نگاه کرد و بد با انگشت به شیشه ی ماشین زد. سهی با دستپاچی سرش را بند کرد و اشکهایش را پاک کرد. بعد شیشه یماشین را پایین کشید. ابتدا فکر میکرد شاید یکی از همسایه ها باشد که به خاطر پارک ماشینش در آنجا اعتراضی داشته باشد اما با دیدن غزل جا خورد و زبانش بند آمد غزل با زیرکی : لبخندی مودبانه زد و به در ماشین تکیه داد و گفت

یعنی تا این حد مغروری که تا کوچه ی ما میای و از دور خونمون رو تماشا میکنی اما نمیای مستقیماً حرف بزنی ؟
: سهیل فقط با حیرت به او نگاه کرد ، او ادامه داد

عیبی نداره پسر خاله مغرورم ، هر طور که دلت میخواد رفتار کن ولی من بازم دوستت دارم و حاضرم به اطر تو خودم
 . رو بکشم

: سهیل از طعنه او ناراحت شد اما جوابی نداد . غزل وقتی سکوت او را دید خنده ای عصبی سر داد و دوباره گفت
 . نمیدونم چندبار تا حالا اینطوری منتظرم موندی ولی بالخر مچت رو گر فتم ، حالا دیگه پیاده شو تا بریم خونه
 : سهیل که بالاخر به حالت عادی برگشته بود گفت

. نهمتشکرم ، باید برگردم پدرم منتظره

: غزل دستش را جلو برد و تلفن همراه او را از جیب بیرون کشید و گفت

. چاره اس یه تلفنه ، اگر شماره تاون رو فراموش کردید من زنگبزنم . سپس شروع کرد به گرفتن شماره

: سهیل با خشم تلفن را از دست او گرفت و گفت

. اتفاق خاصی میفتاده که باعث بشه هوش و حواسم رو از دست بدم

. ا! جدا! پس حالا من از طرف خاله ، پسر خاله و عروس خاله اتون از شما دعوت میکنم که نهار با ما باشد -

سهیل طعنه های او را چون نیشتر به جان میخورد چون میدانست منظور او از این کارها و حرفها چیست . او سعی

. کرد سهیل را وادار به اقرار کند اما سهیل هم سعی داشت خودش را کنترل کند

چی شده آقا سهیل؟ به چی فکر میکنی؟ -

. . . به اینکه خدا به تو زیبایی داده اما -

اما چی؟ -

اما ذره ای نجابت توی وجودت نیست ، تو از اون دخترهایی هستی که بهتره توی اروپا به دنیا می اومدن نه ایران -

. میدونم دلت از چی پره ! خیلی ناراحتی که فهمیدم لاله و نیما رو تعقیب کردی ، من اون شب از پنجره دیدم که -

چطور اون زن بیوه رو نوازش میکردی ، من ب نجابتم یا اون؟ اونیه که دوست داره هر لحظه تو آغوش یک نفر باشه

، نمیدونم تو گوشت چی خونده که اینطور دیوونه ات کرده اما به نظر من اون یه بوقلمون هزار رنگه که فقط سعی

میکنه امثال تو رو گول بزنه ، همین الان تو خونه نار نیما نشسته و قهقهه میزنه اون وقت تو ، توی این آفتاب نشستی

. و شعر عاشقونه میخونی

تو حق نداری در مورد لاله این طور صحبت کنی ، لاله فقط به خاطر تو به نیما جواب مثبت داده و در واقع هیچ علاقه

. ای به اون نداره ، چون تو در کمال بی رحمی ، توی اون نامه احمقانه ات آبروش بردی

باید هم این کار رو میکردم ! چون حقیقت رو با چشمای خودم دیدم ، اصلا از کجا مطمئن باشم که الان بچه ی تو ، -

توی شکمش نیست ؟

: سهیل دیگر نمیتوانست حرفهای نیش دار او را تحمل کند از ماشین پیاده شد و گفت

. اون دهان ککثیف رو ببند لاله پاک ترین زنیه که در تمام عمم دیدم

: غزل بار دیگر با صدای بلند خندیدی و گفت

شما مردها چقدر ساده اید، ابله جون تو فکر میکنی لاله برای چی از کامران طاق گرفت ؟ فقط به خاطر تینکه آزاد

باشه و هرکای که دوست داره انجام بده ، اگه نمیدونی بدون ! کامران بیچاره چند بار مچ اونو در حال گناه گرفته بود

و به خاطر همین هم نسبت به اون سختگیری میکرد و رفت و آمد هاش رو محدود میکرد ، اون وقت اون زنیکه

هرزه طوری پیش دیگران فیلم بازی میکنه که همخه براش دل میسوزونن ، اگه باور نمیکن بر از کامران پیرس ، اصلا از موقعی که برگشتی تا به حال سراغش رفتی ؟

بس کن وگرنه خودم خفه ات میکنم ، تو به اطر دل خودت به به انسان بی گناه تهمت میزنی در حالیکه فقط من از - دل اون با خیرم ، نیم بدون که اگه لاله با نیما ازدواج کنه و یا هر اتفاق دیگه ای بیفته هیچ وقت راضی نمیشم با دختری مثل تو ازدواج کنم ، تو فکر میکنی چون زیبایی میتونی هر کاری بکنی اما کور خوندی ، به نظر من تو مثل یه عجزه ی زشت و بد ترکیبی که اصلا قابل تحمل نیستی

: غزل در حالیکه از او دور میشد گفت

: وقتی حقایق رو بفهمی دیگه این حرفها رو نمزنی

در همین لحظه ماشین آقا ناصر وارد کوچه شد و آن دو را دید . غزل با دیدن غزل دستی به صوتش کشید و سعی کرد خودش را آرام نشان دهد

سهیل هم خم شد و پخش ماشین را خاموش کرد و خودش را آماده سلام و احوالپرسی نمود . آقا ناصر بعد از قفل کردن در ماشین جلو رفت و دست او را به گرمی فشرد و گفت ک

: خوب شد دیدمت ، میخواستم بگم بالاخره کارت درست شد

: سهیل لبخندی زد و تشکر کرد

: آقا ناصر گفت

احتیاجی نیست از من تشکر کنی باید از سیاوش ممنون باشی که تو این مدت تمام وقتش رو صرف کارهای تو کرده بود

: حتما از اون هم تشکر میکنم -

حالا چرا اینجا ایستادی ؟ اومده بودی غزل رو ببینی ؟ -

: سهیل نمیدانست چه جوابی بدهد که خود او ادامه داد

: الان دیگه وقت ناهاره ، در های ماشین رو بند تا برین بالا ، امروز ما یه مهمون عزیز داریم

: سهیل با اینکه از موضوع ا خب بود لبخندی تصنعی بر لب آورد و پرسید

جدا ؟ کیه ؟ غریبه ست ؟

: نه از خودمونه ، زود باش که دلم برای دیدنش یک ذره شده -

سهیل ناخواسته در ماشین را بست و به دنبال آنان راه افتاد . از ابراز احساسات این خانواده نسبت به لاله فقط دلخوری و نگرانی نصیب او میشد و هراظه خودش را از او دورتر می دید

: با ورود آهانیا به وجد آمد و گفت

به به چه خوب ! امروز هم عروسمون مهمونمونه هم دامادمون . غزل به صورت لاله نگاه کرد تا بتواند از روی صورتش احساسش را بخواند اما لاله خیلی آرام و عادی با آنها سلام و احوالپرسی نمود و دوباره روی مبل نشست . ندا خانم هم مثل پسر و شوهرش از دیدن سهیل خوشحال شده بود و مرتب به او خوش آمد میگفت . غزل به آشپزخانه رفت و پس از دقایقی دو لیوان شربت خنک برگشت . ابتدا به سهیل و بعد به پدرش تعارف کرد

نیما گفت ک

! چه عجب آقا سهیل ! چه عجب یاد یاز ما کردید

: غزل قبل از اینکه سهیل بتواند حرف بزند گفت

. حتما خیال کرده دختر عمه اش بین ما احساس غربی میکند به همین خاطر اومده اینجا
لاله و سهیل نظری گذار به هم انداختند. هر دو منظور غزل را فهمیدند و میترسیدند که این دختر خودخواه بار دیگر
آشوبی به پا کند. سهیل مقداری از شربت را نشید و گفت ک
. من به خاطر کارم اومده بودم اینجا که خوشبختانه مثل اینکه درست شده
نداخانم رو کرد به شوهرش و گفت ک
! چه خبر خوبی

نیما پرسید کتو کدوم قسمت ؟

آقا ناصر شروع کرد به شرح کار و وظایف سهیل در شرکت ، سهیل که خیلی خوب توانسته بود مسیر صحبت را
عوض کند راضی به نظر میرسید ولی غزل از این کار او عباتی شد . لاله نفس راحتی کشید و سعی کرد از موضوع
. بحث خارج نشود که بار دیگر بهانه ای دست او بدهد
ناهار در آرامشی ظاهری صرف شد در حالیکه غزل با نگاههای موشکافانه اش مراقب رفتار های سهیل و لاله بود
لاله به آرامی غذایش را میخورد و تا آنجا که میتواند سعی میکرد وجد غزل را نا دیده گیرد . سهیل هم در کمال
ارامش غذا میخورد و گاهی از زیر چشم نگاهی به صورت کنجکاو غزل می انداخت اما وقتی حرفهای یک ساعت
پیش او در خیابان د گوشه اش میپیچید احساس بدی وجودش را در بر میگرفت . او با آنکه به پاکی لاله ایمان داشت
دچار نوعی سردر گمی شده بود و عذاب میکشید . نیما که از شادی در پوست خود ننیگمجد مرتب به آن دو تعارف
میکرد و خودش هم با اشتهای زیادی غذا میخورد . ندا و ناصر هم از شادی او راضی به نظر میرسیدند . غزل قط با
غذایش بازی میکرد و اصلا اشتهایی نداشت اما نیما به قدری آن لحظه ها را زیبا و خواستنی میدید و نظر پدر و مادر
یوانست که غزل باز هم در ذهنش دنبال م شرا به خود جلب کرده بود که یچ کس جز سهیل متوجه ی غزل نبود . او
راهی میگردد تا این دختر پاک و ساده ا بیازارد . به همین دلیل تصمیم گرفت تا ماندن لاله او نیز در آنجا بماند تا
بتواند در موقع لزوم از نیش زبان غزل او را حفظ کند . لاله مثل همیشه با وقاری چشم گیر از پشت میز بلند شد و
: تشکر کرد و از آشپزخانه بیرون رفت . آقا ناصر که به رفتن او نگاه میکرد گفت

. همیشه از نجابت این دختر خوشم می اومده ، اون با تمام دخترهای فامیل فرق میکنه
غزل سر بلند کد تا حرفی بزند و مثل همیشه او را کوچک کند که با نگاه معنی دار سهیلی سگوت کرد بنابراین دوباره
. سر به زیر انداخت و حرفی نزد

: نیما که از حرف پدرش خیلی خوشحال شده بود گفت

. بهتن گفته بودم که با کسی ازدواج میکنم که تک باشه

: نداخانم گفت

. حالا که به آروزت رسیدی باید به شکرانه ی این نعمت اونو خوشبخت کنی

: نیما به صدلی تکیه داد و گفت

. قسم میخورم کالری کنم که خوشبخت ترین زن دنیا بشه

. سهیل که از حرفهای آنها احساس نتراحتی میکرد بلند شد و به خلطر غذا تشکر کرد و ز آشپزخانه بیرون رفت

. وارد سالن شد متوجه شد که لاله اشکهایش را با عجله پاک میکند

روی مبل رو به روی او نشست و پرسید ک

نرارحتی ؟

. نارارحتم چون متعلق به اینجا نیستم -

. یه کم دیگه طاقت بیار بالاخره همه چیز درست میشه -

سعیل قول بده هیچ وقت تنهام نذاری ، زندگی با وجد توئه که برام معنی داره و میفهمی ؟ -

: با ورود غزل او حرفش را نا تمام گذاشت .او سینی را روی میز گذاشت و بع طعنه گفت

. ببهشید خلوتتون رو به هم زدم

هیچ کدام جوابی ندادند و این مساله بیشتر او را عصبی کرد .تیما هم وارد سالن شد و گفت ک

! شما دونفر خیلی کم خرجید ...اخه این چه وضع غذاخوردنه

سعیل لبخندی زد و گفت ک

. اتفاقا من که بیشتر از همیشه خوردم ، دست پخت خاله حرف نداره

. البته این غذا محصول مشترک مادر و غزل بود -

. !!اگه میدونستم اصلا لب نمیزدم -

نیما و لاله هر دو به این حرف سهیل خندیدن چون این جمله را یک ش.خی تلقی میکردند ! اما غزل با خشم بلند شد

. و به طرف آشپزخانه رفت

بعد از صرف چای و میوه لاله که دیگر تحمل ماندن نداشت گفت ک

. بهتره من دیگه برم

: همه جز غزل اتراض کردند که زود است اما او پافشاری مرد و گفت

: بعد از ظهر قراره یکی از دوستانم بیاد دیدنم .نیما خواست حرفی بزنه که سهیل گفت

. اگر شما نمیتونید من لاله رو میرسومم گون با عمخ یه کار کوچیک دارم

آقا ناصر گفت ک

لطف بزرگی میکنی سهیل جان چون من باید نما رو سپس یکی از دوستانم ببرم تا جنسهای جدید رو که آورده ببینه

. سهیل بلند شد و گفت ک

. پس با اجاه دیگه زحمت رو کم میکنم

هنگامی که آن دو درون ماشین نشستند غزلبا نگاهی خشانک آنها را بدرقه کرد بعد از دور شدن آنها نیما نفس

: عمیقی کشید و گفت

. امروز بهترین روز زندگی من بود

غزل زیر لب گفت ک

ای احمق 1 و به طرف خانه برگشت اما نیما دور شدم نانها را گناه کرد .وقتی از خم کوچه میپیچیدن سهیل نگاهی به

: صورت لاله انداخت و پرسید

چرا ساکتی ؟

: لاله که بغض گلویش را میفشرد به او نگاه کرد و گفت

. دارم خفه میشم

سهیل ماشین را کنار خیابان نگه داشت و به طرف او برگشت و پرسد ک

چرا؟

از این وضع ، از این سردر گمی ، از این بلا تکلیفی ..سهیل ! همه دارنمن و تو رو از هم جدا میکنن و ما نمیتونیم -
کاری بکنیم، اخ که هر وقت فکرش رو میکنم ، باز هم باید درد جدایی رو تحمل کنم دیوونه می شم .در یک لحظه

: صورت زیبای او خیس شد سهیل دستهای او را در دست گرفت و گفت

. گریه نکن لاله جان و به خدا این دفعه نمیذارم تو رو از من بگیرن

. اما دیگه داره دیر میشه -

. نه هنوزم تو مال منی ، بیین کنار منی ، تا وقتی که قلبت مال من باشه هیچ کس نمیتونه از هم جدامون کنه -

. من ...من از غزل میترسم ، اونو طوری رفتار میکنه انگار از همه چیز با خبره اما میخواد اذیتمون کنه -

. اون فقط حسوده همین ، حالا اشکهاش رو پاک کن و سعی کن آروم باشی

.....

. پایان فصل نهم

: آقای مقدم وقتی جزئیات کار سعیل را از زبان سیاوش شنید خیالش راحت شد و گفت

. حالا دیگه مطمئنم که سهیل برای همیشه کنارمون میمونه

سیاوش با تعجب به پدرش نگاه کرد و پرسید ک

مگه قرار بود اون باز هم برگرده ؟

. نه ولی میترسیدم کار مناسبی پیدا نکنه که باعث دلگرمیش بشه ، اون وقت باز هم هوای رفتن به سرش بزنه -

. خدا رو شکر که مساله ی کارش حل شد فقط میونه مساله ی ازدواجش -

: سیامک با شنیدن این حرف به خودش تکانی داد و گفت

. این مسئله هم حله ، چون عروسخانم که انتخاب شده فقط کافیه که رسم و رسومات رو انجام بدیم

: آقای مقدم از روی تاسف سری تکان داد و گفت

. اما شماها اشتباه میکنید ، سهیل هیچ علاقه ای به غزل نداره

: سیاوش و سیامکو همسرانشان با تعجب به هم نگاه کردند . سیامک با لحن معترض گفت

. چرا؟ غزل که عیب و ایرادی ندار ...آهان حتما سعیل میخواد ناز کنه

: آقای مقدم گفت

نه مسئله اصلا این چیزهایی که شما فکر میکنید نیست ، سهیل خیلی وقته که عروس قلبش رو انتخاب کرده .اما این

موضع همیشه به صورت یک راز بین من و اون مونده حتی به آلمان رفتنش هم به خاطر همین مسئله بود ، دختر
مورد علاقه سعیل با شخص دیگه ای ازدواج کرد و اون که توان تحمل این وضع را نداشت از اینجا رفت تا بتونه دختر

. رو فراموش کنه ، حالا هم که برگشته به این دلیل که اون خانمه از همسرش جدا شده

: سیاوش گفت

. اون دختر اگر واقعا به سهیل علاقه داشت که با شخص دیگه ای ازدواج نمیکرد

. یامک در تایید حرف برادرش افزود :سعل اگر بازم بخواد با اون دختر ازدواج کنه خودش رئ بی ارزش کده

. اما شماها هنوز همه چیز رو نمیدونید -

سهیل که وارد خانه شده بود و حرفهای آخر آنها را شنیده بود ارد پیرایی شد و بدون سلام و احوالپرسی گفت ک پدر کار منو تایید می کنه ، چون دلم ، روحم و جسمم و عقل خودمهم این کار منو تایید میکنه ، دختر مورد علاقه من با اصرار و پافشاری بیش از حد من همسر کسی شد که کوچکترین علاقه ای به اون نداشت میدوند چرا ؟ چون اون مرد روزی صمیمی ترین و بهترین دوست من به حساب می اومد که حاضر بودم جونم رو هم بدهم ، بله کامران غافل از عشق من و لاله و لاله ی عزیزم رو از من خواستگاری کرد و من چه کاری میتونستم بکنم ؟ و حالا که باز هم خدا اون رو به من برگردونده همه حتی شماها دارید ما رو از هم جدا میکنید اما ممن باشید که این دفعه دیگه .
نمیذارم هیچ چیز و هیچ کس باعث جدایی ما بشه

سمک پرسیدک

یعنی تو تمام اینمدت عاشق لاله بودی ؟

: سهیل با چشمتنی غم کرده به او نگاه کد و به علامت مثبت سرش را تکان داد . سیاوش با حالتی متفکر گفت
لاله و غزل از نظر زیبایی در یک حد هستند اما نجابت و پاکی لاله رو غزل نداره ، باورتون میشه که خود من به وزی
آرزو میکردم که او همر سیامک بشه ؟

: سیامک با حیرت گفت

. همسر من ؟ حتما میخواستی برادر کشی راه بندازی

: سهیل روی مبل نشست و گفت

. دارم از این وضع دیوونه میشم

سیامک گفت ک

پس قرار ازدواج با نیما چ میشه ؟

آقای مقدم گفت ک

. لاله هیچ علاقه ای به نیما نداره بلکه اون اتفاق ، منظورم خودکشی غزل ، باعث شد که لاله این تصمیم رو بگیره
سعیده همسر سیاوش که تا آن موقع ساکت بود گفت ک

منم به چیزهایی در مود نامه ی غزل شنیدم ، حتما اون واقعا به عشق لاله و سعیل پی برده و حالا خودش رو پیروز
. حساب میکنه که به هدفش رسیده

: سهیل گفت

نه من اجازه ندم یکبار دیگه لاله رو از من بگیرند شماها که نمیدونید اون چه عذابی میکشه ، همین امروز هر دوی
ما خونه ی آقا ناصر بودیم ، محیط اون خونه ، هاش و حتی آدماش که هر کدوم سعی میکردن به ه طریقی محبتشون
رئ نشون بدن آزارش میداد ، لاله داره از دستم میره پدر ! اون داره ذره ذره آب میشه ماما هیچ کس حرف دلش رو
نیفهمه ، شماها همه اتون خوب میدونید که اون توی زندگی با کامران چه عذابی کشیده حالا حقش نیست که بازم به
. اون دوران برگرده

سیاوش بلند شد و در حالیکه قدم میزد گفت ک

ما میتونیم به کاری بکنم ، همون طوری که میدونید آقا اصر و نیما هنوز رسماً خواستگاری نکردن پس ما دست به
. کار میشیم و زودتر از اونها این کار و انجام می دیم

: سهیل گفت

من و لاله قرار گذاشتیم که فردا شب پدر با عمه در این مورد صحبت کنه و رضایت اون و آقا فریدون رو جلب کنه

. خوب بعد ماهم میریم خواستگاری -

: سامک گفت

مل میتونیم توی مهمونی عمه مهنی این کارو انجام بدم تا هم خانواده نیما در برابر عمل انجام شده قرار بدیم و هم کاری کنیم که همه حضورا از این موضوع باخبر بشن

: سهیل نفس عمقی کشید و گفت

. حالا که شما ها هم از این موضوع با خبر شدید احساس میکنم بام سبکتر شده و راحت تر میتونم به هدفم برسم

در همین لحه صدا زنگ تلفن باعث سکوت شد. سکوتی که رعشه ای خفیف و دلشوره ای عجیب در دل سهیل به

: وجود آورد. ساوش گوشی را برداشت و گفت

. الو

الو منزل آقای مقدم.؟ -

بله شما؟ -

. من... من با آقا سهیل کار دارم -

: سیاوش گوشی را به طرف سهیل گرفت و آهسته گفت

! با تو کار دارن

کیه؟ -

! خودش رو معرفی نکرد -

سهیل گوشی را گرفت و گفت ک -

! الو ، سهیل هستم بفرمایید

/ سلام آقا سهیل حالت چطوره -

خوبم متشکرم ! شما؟ -

حال دیگه ما رو نمیشنای بی وفا؟ -

. ببخشید متاسفانه به جا نیارم -

. ای بی معرفت ! میدونستم که دیگه فراموشم کردی و گرنه از وقتی برگشتی میتونستی حداقل یه سر به ما بزنی -

صدای مردی که درون گوشی میپیچید در نظر او هم آشنا بود هم غریبه اما بوی فتنه و اشوب مداد و سهیل ناخود

آگاه آن را حس کزد. باز هم گفت ک

. متاسفم من الان میتونم شما رو به یاد بیارم

. پس پاشو بیا رستوران سر خیابون تا با هم صحبت کنیم

صحبت کنیم؟ در مورد چی؟ -

. وقتی بیای و منو ببینی میفهمی در مورد چی میخوام باهات حرف بزنم -

گفتید کجا بیام؟ -

. رستوران سر خیابون -
 . بشه -
 . خداحافظ -
 . خداحتفظ -
 : سهیل گوشی را به دست سیاوش داد و گفت
 ! عجیبه
 : سیامک پرسید
 کی بود ؟
 ! خودمم نفهمیدم فقط گفت که برم رستوران ر خاب.ن -
 یعنی خودشم معرفی نکرد ؟ -
 . . . نه، اما
 اما چی ؟ -
 . نمیدونم چرا ناقدر نگرانم ! احساس خیلی بدی دارم ، فکر میکنم این مرد قاصدیه که خبر بدی رو برام آورده -
 : آقای مقدم گفت
 . این چه حرفیه میزنی پسرم ! انقدر بدبین نباش ، اتفاقات این چند روزه ذهنت رو خسته کرده
 ! به هر حال میرم تا بینم با من چه کار داره -
 : سیاوش پرسید
 میخوای همراهت بیام ؟
 نه متشکرم لزومی نداره و -
 . در ضمن فکر میکنم تنه برم بهتره
 . بعد بلند شد و با قدمهایی مردد از خانه خارج شد و خودش را به خیابان رساند
 لحظه ای ایستاد و به ساختمان زیبای رستوران که جلوه ای جذاب و زیبا داشت خیره شد. یکدفعه چیزی مثل برق از ذهنش گذشت. «کامران» این کامران بود که همیشه با او در اینجا قرار می گذاشت. بله آن کسی که از پشت تلفن با او صحبت کرده بود خود کامران بود که اعتیاد باعث شده بود او صدایش را تشخیص ندهد. با عجله داخل رستوران شد و کنار پیشخوان ایستاد و لا به لای میز و صندلیها را که بیشترشان خالی بود نگاهی انداخت تا اینکه پشت ستون مرمرین وسط سالن او را پیدا کرد که با قامتی خمیده پشت میز نشسته بود و با گلدان روی میز بازی می کرد. به سوی او رفت. پشت سرش که رسید سلان کرد. روزی او را به اندازه جانش دوست می داشت طوری که حاضر شد به خاطر او حتی از عشقش نیز دست بکشد ولی حالا، حالا که او زندگی و سلامتیش را باخته بود و لاله اش را پژمرده نوز هم از دیدنش شاد میشد؟ مسلما نه! زیرا ه ساخته بود چه؟ باید هنوز هم او را دوست خود می دانست؟ باید مسبب تمام مشکلات دیروز و امروزش این مرد خودباخته بود که چون موجودی زائد در اجتماع می گشت و همه را از اطراف خود دور می کرد. چهره اش به حدی شکسته شده بود که سهیل باورش نمی شد این همان کامران چند سال پیش باشد که حتی از بوی سیگار سردرد می گرفت. اشک از چشمان هر دو سرازیر شده بود زیرا با دیدن هم به دوران شادی افتادند که پشت سر گذاشته بودند، به یاد روزهایی که کنار هم درس می خواندند، دانشگاه می

رفتند، برای جمعه هایشان نقشه می ریختند، به یاد شیطنتهای دوران نوجوانی، به یاد همان روزهایی که هر دو به یک گل دلباخته بودند. کامران به سختی از جایش بلند شد. لباسهای کهنه و کثیفش دل سهیل را ریش می کرد. دست دور گردن یکدیگر انداختند و با صدای بلند گریه کردند. همه ی کسانی که در آنجا حضور داشتند به آن دو نگاه می کردند. سهیل آهی کشید و به او کمک کرد تا بنشیند. سپس خودش نیز رو به روی او نشست. اشکهایش را پاک کرد و گفت:

! تو با خودت چه کردی پسر؟ _

: کامران چند بار سرش را تکان داد و گفت

اینها همه تقصیر توئه! اگه از روز اول، از همون روزی که به عشقم اعتراف کردم توی دهنم زده بودی و می گفتی _
... که خودت لاله رو می خوای اینجوری نمی شد... هر چند

: در این لحظه کامران ساکت شد و سهیل حیرت زده او را نگاه می کرد. با تردید گفت

حرف بزنی دیگه هر چند چی؟ _

. هر چند به نفع تو شد و به ضرر من! حتما خدا تورو دوست داره که نداشت گرفتار بشی _

اما عذابی که من کشیدم هیچ کس نکشید، از طرفی لاله رو از بچگی دوست داشتم از طرفی تو بهترین دوستم _
بودی و نمی تونستم ناراحتیت رو ببینم

. ای کاش مرده بودم و هیچ وقت اسیر چنین عشق یک طرفه ای نشده بودم _

. این وسط لاله از هر دوی ما بیشتر عذاب کشید _

: کامران با نگاهی عجیب به صورت سهیل خیره شد و پرسید

تو هنوزم دوستش داری؟ _

سهیل سرش را پایین انداخت و جوابی نداد زیرا حس می کرد نمی تواند در برابر او که روزی همسر لاله بوده اعتراف کند.

: کامران ادامه داد

. من فکر می کردم دیگه عاقل شدی و همه چیز رو خودت فهمیدی _

منظورت دو نمی فهمم، چی می خوای بگی؟ _

تو اصلا می دونی که چرا من لاله رو طلاق دادم؟ _

. می دونم که اون از تو طلاق گرفت _

: کامران قهقهه ای سر داد که در نظر سهیل زشت و کریه آمد. سهیل گفت

برای چی می خندی؟

برای اینکه هنوزم ساده و زود باوری، نکنه این حرفو اون دختره ی بدجنس به تو زده؟ _

! درباره لاله این طوری صحبت نکن _

چرا؟ چرا نباید درباره اون این طوری صحبت کنم؟ چون نجیبه؟ آره؟ چون خیلی خانومه؟ آره؟ چون پاکه؟ آره؟ _

دیدید گفتم اشتباه می کنی؟ آخه پس تو چی می دونی؟

. من این رو می دونم که تو انقدر آزارش دادی و شکنجه اش کردی تا مجبور شد طلاق بگیره _

پس معلوم شد حقیقت رو به تو نگفتند! عزیزم این من بودم که طلاق اون رو دادم چون دیگه طاقت کثافت _ کاریهاش رو نداشتم، دیگه نمی تونستم ببینم که خسته از کار بر می گردم و اون تو خونه نیست، دیگه نمی تونستم . توی هر مهمونی اون رو در حال گپ زدن با مردای غریبه ببینم . چرا دروغ می گی؟ تو از همون اول اون رو مثل یه پرنده توی قفس زندان کردی و حتی یه مهمونی ساده هم نمی _ بردیش، او با بدبینی هات دنیا رو براش سیاه کرده بودی و یه حصار تنگ و خفقان آور براش درست کرده بودی . بله من نسبت به اون سخت می گرفتم چون فکر می کردم با این کار می تونم جلوی کارهای کثیفش رو بگیرم، _ . غافل از اینکه اون یه هرزه ی کثیف بود که توی هر شرایطی کارش رو انجام می داد . بسه دیگه، خفه شو _

صدای فریاد سهیل توی رستوران پیچید و بار دیگر تمام سرها به آن سو چرخید. کامران بی توجه به عصبانیت او گفت :

اون یه زن هرزه کثیف و هوسبازه که چهره دوش رو زیر یه چهره پاک و معصوم پنهان کرده تا بتونه تو رو هم مثل . من فریب بده

اما اون احتیاجی به این کار نداشت چون می دونست که من هنوزم عاشقش هستم، حالا می فهمم که حق داشت با _ . تو زندگی نکنه تو لیاقت اون رو نداشتی

بیچاره! اون همین الان هم داره با تو بازی می کنه، فکر می کنی من خبر ندارم؟ اون اگه تورو دوست می داشت که _ با نیما قرار ازدواج نمی داشت، اون مثل یه گرگ گرسنه س که هیچ وقت سیر نمی شه، نه می تونه از نیما دل بکنه و نه می تونه تو رو جواب کنه چون هر دوی شما بهترین جوونای فامیل هستین، چرا باید بیوه ای این قدر خواهان داشته باشه در حالی که بعضی دخترای فامیل اصلا مورد توجه نباشن! امروز خواستم بیای اینجا تا چشمات رو به روی حقیقت باز کنم، حالا می خوای باور کن می خوای نکن! من هنوزم مثل همون روزها دوستت دارم و نمی خوام که تو . به عاقبت من و به سرنوشت بد من گرفتار بشی

سهیل واقعا گیج شده بود نمی دانست چه باید بگوید. کامران از پشت میز بلند شد و با وضع اسفناکی از رستوران خارج شد. سهیل سرش را در میان دستهایش گرفت. نمی دانست حرفهای او را باور کند یا نه! یکدفعه حرفهای غزل هم در ذهنش زنده شد. او هم تقریبا همین حرفها را زده بود. نه امکان نداشت که لاله او اینگونه باشد. باورش نمی شد که لاله با احساسات پاک او بازی کرده باشد. او از کودکی به این دختر زیبا دل بسته بود و حالا نمی خواست باور کند که تمام آن حرف های عاشقانه دروغ بوده، نمی خواست فکر کند که تمام عذابی که در این چند سال به خاطر دوری از او متحمل شده بی دلیل بوده،/ از این فکر به خودش لرزید. نفس عمیقی کشید تا بغضی را که در گلویش نشسته بود مهار کند. با سستی از جایش بلند شد و به طرف پیشخوان رفت. پول آبمیوه هایی را که خودش حتی به لب نزده بود اما کامران تا به آخر سر کشیده بود پرداخت و از آنجا خارج شد. احساس می کرد روی بدنش عرق سرد نشسته، پاهایش بی رمق شده بود، مسافت رستوران تا خانه را طی یک ساعت پیمود. وقتی به خانه رسید هوا کاملا تاریک شده بود، حوصله پیدا کردن کلید را از درون جیبش نداشت دستش را روی زنگ گذاشت. بعد از چند ثانیه در باز شد، وارد حیاط شد چند قدمی که جلوتر رفت پدرش را بالای پله ها منتظر دید. سیاهش و سیامک هم در : این لحظه از ساختمان خارج شدند. سیامک با صدای بلند پرسید . کجا بودی پسر؟ همه ما رو از نگرانی کشتی _

سهیل سعی کرد خود را آرام نشان دهد. نمی خواست کسی بفهمد که غرورش زیر پا له شده. به سختی در حالی که زانوهایش می لرزید خودش را به بالای پله ها رساند

: سیاوش پرسید

کی بود که بهت زنگ زد؟

سهیل با یادآوری کامران با آن حرفهای زجر آوری که از دهانش شنیده بود تحملش را از دست داد و روی پله ها افتاد. دو برادر به سوی او دویدند و بدن داغ و تبادارش را بلند کردند و به سالن بردند

: نیلوفر همسر سیامک با ظرف آب سردی که یک دستمال در آن گذاشته بود به طرف آنها آمد و گفت

. تبش خیلی بالاست، بهتره زنگ بزنی دکتر بیاد

: سیامک دستمال درون آب را برداشت و فشرد و روی پیشانی او گذاشت. سهیل تکانی خورد و زیر لب زمزمه کزد
! دروغه... دروغه

همه به هم نگاه کردند زیرا مفهوم کلمات او را نمی فهمیدند. سیاوش گفت: ای کاش یکی از ما همراهش رفته بودیم!

: سیامک گفت

! کاش لااقل می دونستیم اونجا کی رو دیده

! ای کاش زودتر رفته بودم دنبالش_

آقای مقدم مغموم . آرام نشسته بود و به چهره ی بی رنگ پسرش نگاه می کرد اما در دلش بلوایی به پا بود که دلش می خواست زودتر صبح شود تا بتواند به تمام اقوام زنگ زند و قصه عشق او و لاله را برای همه تعریف کند و به این مسئله خاتمه دهد .

با خوراندن چند مسکن و تب بر و کمپرس آب سرد بالاخره تبش کمی پایین آمد و به خواب رفت. اما در خواب کابوسهای وحشتناک به سراغش می آمدند و او با فریادهای بلند از جا بلند می شد ولی دوباره با ضعف روی کاناپه می افتاد و به خواب فرو می رفت. البته خوابی که بیشتر به بی هوشی شباهت داشت

لاله ساعت را بالای سرش گذاشت تا بتواند رأس ساعت سه بیدار شود. آن شب احساس دلنگی می کرد و می ترسید که خواب بماند. وقتی پلکهایش را بست مدت زیادی طول نکشید که خوابش برد. اما در خواب می دید که سهیل از او رو برمیگرداند. با هر قدمی که به سوی او برمی داشت او یک قدم دورتر می شد. تا حدی که جز سایه ای از او برجا نماند، چند بار صدایش زد اما جوابی نشنید. با وحشت و نگرانی از خواب پرید، نگاهی به اطرافش انداخت و وقتی فهمید خواب می دیده نفس راحتی کشید. ساعت را از روی میز برداشت و نگاه نکرد. از تخت پایین آمد. شال قهوه ای رنگ زیبایی را که سال پیش به طور غافلگیر کننده در شب تولدش از آقای مقدم هدیه گرفته بود به سر انداخت و آهسته از اتاقش خارج شد، خودش را به باغ رساند. و از پله ها پایین رفت. از بین درختان سبز باغ گذشت و به زیر همان درختی که شب گذشته در زیرش نشسته بود رسید. همانجا نشست و منتظر ماند تا با شنیدن صدای ماشین محبوبش در را بگشاید. نسیم شبانه صورتش را نوازش می داد. لحظات انتظار را پشت سر می گذاشت اما دلشوره ی عجیبی وجودش را در بر گرفته بود. تقریباً نیم ساعتی گذشت اما خبری نشد با خودش فکر کرد که شاید قبل از آمدنش به باغ، او آمده باشد و بیرون در انتظار او نشسته باشد. با تردید به طرف در رفت و آن را باز کرد و سرش را بیرون برد اما هر چه نگاه کرد اثری از او نیافت. با نگرانی در را بست و باز هم به زیر درخت پناه برد مانند

کودکی که از ترس به آغوش مادرش پناه برده باشد. نیم ساعت دیگر هم گذشت و او نیامد. هزاران فکر ناراحت کننده از ذهنش گذشت اما هر بار با یک تکان سعی می کرد خودش را از این حالات واهی برهاند تا راحت تر این دقایق را بگذراند. آهی کشید و به آسمان نگاه کرد. ستاره اش به او چشمک می زد. برایش دستی تکان داد و گفت: حتما او الان می دونی که سهیل من کجاست و چه کار می کنه! پس بهش بگو زودتر بیاد که دارم دیوونه می شم، دعا می کنم که برات اتفاقی نیفتاده باشه آخه می دونی که من بدون اون می میرم، زندگی، بودن و نبودن برای من با اون معنی پیدا می کنه، بدون سهیل دیگه حتی یک لحظه هم دلم نمی خواد زنده بمونم، یادت چند سال پیش تورو بهش نشون دادم و گفتم

: بین سهیل اون ستاره منه! خندید و گفت

: نه اشتباه می کنی اون ستاره منه! گفتم

نه تو اشتباه می کنی ستاره تو یکی دیگه ست این ستاره مال منه، اون وقت سهیل با اون چشمای مهربونش نگاهم کرد و گفت

من و تو یک روحیم در دو بدن، پس ما با هم یک ستاره داریم! آخ ستاره جون پس چرا حالا این قد دیر کرده؟ نکنه فراموشم کرده؟ نکنه قرارمون یادش رفته؟ نه امکان نداره، خوب می دونم که دل اونم مثل دل منه، احساس اونم مثل احساس خودمه، همین قدر که من دوستش دارم اونم منو دوست داره، پس حتما میاد مگه نه؟ تا صبح منتظر می! شینم تا بیاد آخه خودش برای امشب با من قرار گذاشت

سهیل در رخت خوابش تکانی خورد و چشمهایش را باز کرد. سیاوش هم که با تکان او بیدار شده بود چشمهایش را مالید و پرسید

: چیزی می خوای سهیل جان؟

سهیل با ضعف سرش را تکان داد و گفت: فقط بگو ساعت چنده؟

: سیاوش نگاهی به ساعت انداخت و گفت

: چهار و چهل و پنج دقیقه... گرسنه ات نیست؟

سهیل باز به علامت منفی سرش را تکان داد و چشمهایش را بست. به یاد شب گذشته افتاد که با هم به دماوند رفته بودند. چه شب زیبایی بود! ای کاش هیچ گاه صبح نشده بود! اشک از گوشه چشمهایش سرازیر شد. می دانست که الان لاله منتظر اوست اما چه کند که دچار تردید شده بود. حرفهای زهردار کامران او را دچار شک و دودلی کرده بود. سیاوش دست او را نوازش کرد و گفت

: چیه سهیل جان؟ چرا ناراحتی؟

: سهیل بار دیگر چشمهایش را گشود و با بغض گفت

: الان لاله منتظر منه

: سیاوش با تعجب پرسید

: این وقت شب؟! کجا؟

ما چند شبه که قرار می گذاریم تا همدیگرو ببینیم، می دونم که الان هم اون منتظر منه، امشب ساعت سه قرار بود _ برم پیشش

می خوام من برم و بهش خبر بدم که حالت خوب نیست؟
_ نه _

چرا؟ این طوری اونم از نگرانی درمیاد _

: سهیل آهی کشید و گفت

اون باید به این وضع عادت کنه، باید از همین امشب بفهمه که دیگه همه چیز تموم شده. اشک چون باران از

چشمهایش باریدن گرفت

: سیاوش با تعجب پرسید

چی شده سهیل؟ چرا این طوری حرف می زنی؟ مگه قرار نشد که توی مهمونی عمه مهین از لاله خواستگاری کنیم؟

. دیگه فایده ای نداره، دیگه همه چیز تموم شد اما برای خودم متأسفم که خیلی دیر حقیقت رو فهمیدم _

چرا؟ منظورت چیه؟ اصلا تو امروز توی رستوران کی رو دیدی؟ چه اتفاقی افتاد که به این روز افتادی؟ _

هیچی نپرس خواهش میکنم هیچی! فقط این رو به بقیه هم بگو که دیگه دلم نمی خواد کسی اسم لاله رو پیشم _

. بیاره

. باشه هر طور میل خودته، ما فقط راحتی تورو می خوایم _

لاله که تا ساعت پنج و نیم صبح راه رفته بود و با تک تک درختان باغ حرف زده بود خسته و ناامید به اتاقش

. برگشت و خودش را روی تخت انداخت

: مهتاب میز صبحانه را چید و به لادن گفت

! برو ببین لاله چرا نمیاد

لادن بلند شد و به دنبال او رفت. چند ضربه به در زد اما چون جوابی نشنید داخل اتاق شد. لاله را دید که لباس به تن

داشت و شال هم دور گردنش پیچیده بود. چشمهایش بسته بود اما حرفهایی نامفهومی زیر لب زمزمه می کرد. لادن

دستش را روی پیشانی او گذاشت و متوجه شد او تب شدیدی دارد و حرفهایی هم که می زند هذیان ناشی از تب

است. اما قبل از اینکه به سراغ مهتاب برود با عجله و به سختی لباس را از تن او بیرون آورد و شال را از دور گردنش

باز کرد و روی صندلی گذاشت سپس با عجله از اتاق خارج شد و مادرش را صدا زد. مهتاب از آشپزخانه خارج شد و

: پرسید

چی شده؟

. لاله حالش بده، تب شدیدی داره _

: فریدون از آشپزخانه با عجله بلند شد و به سوی آنها آمد و پرسید

هذیان هم می گه؟

. بله عجله کنید من می ترسم _

: فریدون به اتاق لاله رفت. وقتی درجه را از دهان او خارج کرد بر نگرانش افزوده شد. به لادن گفت

. برو شربت تب بر و یه قرص مسکن بیار، توی طبقه پایین میز من آمپول تقویتی هم هست، اونها رو هم بیار

: مهتاب با نگرانی پرسید

حالش خیلی بده؟

. هم تبش شدیده هم فشارش پایین اومده _

یعنی باز هم همون تبهای قدیمی اومده سراغش؟ _

. خوشحال شدم که یه مدت راحت شده فکر می کردم دیگه حالش خوب شده

سهیل متوجه نگاههای کنجکاو دیگران شد اما سرش را پایین انداخت و به خوردن صبحانه مشغول شد. نیلوفر

: سکوت را شکست و گفت

. خدا رو شکر که حالتون خوب شده _

آقای مقدم هم خدا را شکر کرد. هر کسی در مورد او و اینکه شب گذشته را چطور گذرانده اند حرفی زد اما سهیل همچنان ساکت بود و حرفهای کامران را در ذهنش تجزیه و تحلیل می کرد و به این فکر می کرد که اگر واقعا لاله این طور بوده که کامران می گفت پس چرا او تا به حال نفهمیده؟ اصلا چرا هیچ کس تا به حال متوجه نشده؟ نکنه در این مدتی که او در آلمان بوده اتفاقاتی افتاده که از او مخفی می کنند؟ نکنه به خاطر آبروی فامیل همه مهر سکوت بر لبانشان زده اند؟ نکنه لاله واقعا همان طور باشد و تنها او بی خبر مانده باشد؟ اما نه این امکان ندارد چون اگر این موضوع واقعیت داشته باشد این همه سال نیما منتظر جواب او نمی نشست و آقا ناصر با آن اطمینان در مورد نجابت لاله صحبت نمی کرد! پس چه رازی پشت پرده است که او از آن بی خبر مانده؟

: با صدای سیامک به خودش آمد و پرسید

چی؟

: سیامک گفت

. گفتم اگه کاری نداری ما داریم می ریم

. نه متشکرم، از اینکه نگرانتون کردم معذرت می خوام _

. سیاوش و بچه هایش چند روزی اینجا می مونن تا حال تو کاملا خوب بشه _

. از همه شما متشکرم _

بعد از رفتن سیامک و نیلوفر، سهیل هم از فرصت استفاده کرد و استراحت را بهانه قرار داد و به اتاقش رفت. باورش نمی شد که باز هم عشق و احساسش مورد تهاجم قرار گرفته باشد. به سراغ میز تحریرش رفت، کشوی آن را بیرون کشید و تنها عکسی که از لاله داشت را بیرون آورد و به آن خیره شد. با دیدن چشمان معصوم او در آن عکس زیبا اشک درون چشمهایش حلقه زد و گفت: حاضر بودم تمام بلاهات رو به جون بخرم و توی سختی ها سپر بلات بشم، عشق من نسبت به تو از قطره های هر دریایی پاک تر و زلال تر بود اما تو ... نمی دانست به او چه بگوید زیرا هنوز هم نمی توانست باور کند که لاله غیر از آنی بود که او فکر می کرد. عکس را بوسید و روی سینه اش گذاشت و گریه کرد

آقا فریدون نگاهی به سرم انداخت و گفت: من می رم مطب اگه حالش طوری شد که احتیاج به کمک داشته حتما

. خبرم کن

صبحانه خوردی؟ _

. بله متشکرم، خدا حافظ _

. خدا حافظ _

مهتاب کنار تخت او نشست و دست تبارش را در دست گرفت و به چهره اش که در این اواخر رنگ پریده تر و لاغر تر شده بود خیره شد و زیر لب گفت

می دونم یه غمی تو دلته که من از اون بی خبرم، با اینکه مادرتم اما هیچ وقت منو محرم رازت ندونستی و نخواستی راز دلت رو به من بگی، شاید اگه از روز اول یعنی از همون زمانی که یه دختر بچه محصل بودی تا این حد خودم رو اسیر کار و مشکلات نمی کردم و بیشتر بهت توجه می کردم حالا این اتفاقا نمی افتاد. دلم می خواست منم مثل مادرهای دیگه تا جدی با بچه هام صمیمی بوم که اونها اتفاقات ریز و درشت بیرون رو برام تعریف می کردن ولی متأسفانه چون خودم آخرین بچه خانواده بوم و به علت اختلاف سنی زیاد، روابط صمیمانه ای با پدر و مادرم نداشتم نتونستم اعتماد شماها رو هم به خودم جلب کنم، شاید خیلی ها ما رو خانواده خوشبختی می دونن اما از نظر من خوشبختی یعنی صمیمیت، یعنی به هم اطمینان داشتن، از اینکه مادر خوبی نبودم خیلی ناراحتم شاید من و پدرت . تونسته باشیم از نظر مالی شماها رو تأمین کرده باشیم ولی متأسفانه از نظر روحی و اخلاقی بینمون فاصله افتاده لادن که به اتاق آمده بود تا خداحافظی کند حرفهای مهتاب را شنیده بود و می دانست که اینها همه حقیقت محض است زیرا خود او نیز رازهایش را فقط با دوستان صمیمی اش در میان می گذاشت نه خانواده اش. جلو رفت و دستش را روی شانه مادر گذاشت. مهتاب سرش را بلند کرد و با چشمان مرطوبش به صورت او لبخند زد

لادن گفت: انقدر خودتون رو ناراحت نکنید، می دونید که لاله ضعیفه و با کمی استراحت و تقویت حالش زود خوب می شه .

حال جسمیش آره ولی حال روحیش رو نمی دونم.

بهنتره در این مورد با پدر مشورت کنید.

پدرت فقط حرف همیشگی رو می زنه و می گه که حتما لاله با این ازدواج موافق نیست.

خب مادر عزیزم اگر واقعا این طور باشه شما در حقش خوبی نمی کنید بلکه دارید به اون ظلم می کنید.

دیگه نمی دونم چی کار کنم! به نظر تو بهتر نیست که با داییت یه مشورتی بکنم؟

اتفاقا منم می خواستم همین رو بگم.

می خوام بری امتحان بدی؟

آره، دیگه امتحان آخریه.

برو عزیزم برو دیرت نشه.

شما هم بلند شید برید صبحانه بخورید من میز رو جمع نکردم.

باشه عزیزم تو نگران من نباش، برو به فکر امتحانت باش.

لادن صورت او را بوسید و خداحافظی کرد و رفت. مهتاب هم گونه ی فرو رفته لاله را بوسید و از اتاقش خارج شد.

لاله که تمام حرفهای او را شنیده بود چشمهایش را گشود و آهسته گفت

اما تو مادر خوب و مهربونی بودی! این من بودم که هیچ وقت نتونستم با کسی کنار بیام حالا هم اگر لازم باشه به خاطر تو تن به این ازدواج بدم

اشک در چشمهایش حلقه زد. با تقلای بسیار خودش را کمی جلو کشید و گوشی تلفن را برداشت. فکر می کرد حتما برای سهیل اتفاقی افتاده که شب پیش نتونسته بیاید. شماره آقای مقدم را گرفت و منتظر ماند. بعد از چند بوق گوشی برداشته شد و صدای سیاوش از آن به گوشش رسید: الو...بفرمایید

! نمی تونست حرف بزند اما چرا در این وقت صبح سیاوش آنجا بود؟ حتما مسأله خاصی پیش اومده
گوشی را گذاشت و به رختخواب برگشت. باز هم خیالات ناراحت کننده به سراغش آمدند. به یاد فریده افتاد بار
دیگر نیم خیز شد و گوشی را برداشت و این بار شماره ی خانه خاله مهینش را گرفت. خوشبختانه خود فریده گوشی
را برداشت و با صدایی خواب آلود گفت

الو

. الو فریده جون سلام_

سلام لاله حالت خوبه؟_

متشکرم تو چطوری؟_

. من خوبم ولی تو صدات یه جوریه_

. من خوبم فقط می خواستم از تو یه خواهشی بکنم_

بفرما چه کار کنم؟_

می تونی بیای اینجا؟_

بازم می خوام بری شمع روشن کنی؟_

. یه کار مهم باهات دارم که این طوری نمی تونم بگم_

. باشه من تا یک ساعت دیگه خودم رو می رسونم_

. ممنون فریده جون_

. خواهش می کنم، خداحافظ_

خداحافظ_

لاله گوشی را گذاشت و به ساعت نگاه کرد. او تا ساعت نه حتما می رسید. خدا را شکر که حداقل فریده را دارد تا
بتواند درد دلی کند و راه چاره ای بجوید. پلکهایش خسته بودند زیرا شب گذشته نتوانسته بود بخوابد و به اندازه ای
در باغ راه رفته بود که پاهایش هم درد می کرد. چشمهایش را بست و سعی کرد تا آمدن فریده بخوابد
با نوازشهای دستی مهربان چشم گشود. مهتاب بالای سرش بود و با چشمانی نمناک موهای او را نوازش می کرد.
آهسته سلام کرد و او به گرمی جوابش را داد و پرسید

صبحانه ات رو بیارم همین جا؟

. نه میل ندارم_

. نمی شه که چیزی نخوری_

پدر کجاست؟_

. رفت مطب، خیلی نگران بود گفت به محض اینکه تبت پایین اومد و بیدار شدی بهش زنگ بزنی_

. پس لطفا خودتون این زحمت رو بکشید_

لاله می دانست که پدر و مادر او نیز مثل همه ی پدر و مادرهای دنیا که بچه هایشان را دوست دارند، به او علاقه
دارند اما نمی دونست چرا نمی تواند این غمی را که این طور بی رحمانه وجودش را چنگ می زد و آزارش می داد با
. آنها در میان بگذارد. هر چی سعی می کرد موفق نمی شد اسرارش را بیرون بریزد
! مهتاب گفت: لاله

بله_

. می خوام یه سوالی ازت بپرسم فقط خواهش می کنم اون چیزی که تو دلته به من بگو_

چشم_

تو از نیما خوشت نیما؟_

اولین باری بود که مادرش چنین سوالی از او می پرسید و این باعث تعجب او بود. با این حال بنا به درخواست مادرش که خواسته بود حقیقت را بگوید به علامت منفی سرش را تکان داد و بعد هم سعی کرد بنشیند مهتاب به او کمک کرد و بالش را پشت کمرش گذاشت سپس دستهای او را گرفت و در چشمانش خیره شد و پرسید پای مرد دیگه ای در میونه؟

لاله با شنیدن این سوال تکانی خورد. با یادآوری سهیل اشک در چشمانش نشست. سرش را به زیر انداخت و جوابی نداد.

مهتاب ادامه داد:

. من مادرتم اگر مسأله ای هست به من بگو شاید بتونم برات کاری انجام بدم که از دست دیگران ساخته نباشه اشک روی گونه های لاله غلتید اما باز هم لبهایش قادر به گفتن حقیقت نبودند. ترسی عمیق وجودش را در بر گرفته بود که مانع ابراز احساساتش می شد. مهتاب اشکهای او را پاک کرد و گفت:

نمی دونی وقتی تورو این طوری میبینم چقدر دلم می گیره و از خودم بدم میاد که نتونستم اعتماد بچه هام رو به خودم جلب کنم تا برای یکبار هم که شده کنارم بشینن و باهام دردودل کنن. شماها باید منو ببخشید که همیشه فکر و عقیده ام رو به شماها تحمیل کردم هر چند این کارم به خاطر علاقه اییه که هر مادری به فرزندش داره. لاله عزیزم تو اولین فرزند منی، علاقه من به تو منحصر به فرده، خواهش می کنم حرفام رو درک کن، من واقعا دوستت دارم دلم می خواد کمکت کنم حالا یک بار دیگه می پرسم، تو مرد دیگه ای رو دوست داری؟

باز هم این سوال به شدت گریه او افزود. دستش را دور گردن مادر حلقه کرد و های های گریست، اشکهای مهتاب هم جاری شد. نمی توانست ببیند دخترش عذاب می کشد در حالی که علتش را او نمی دانست با ضربه ای که به در خورد هر دو سریع اشکهایشان را پاک کردند. مهتاب بلند شد و در را باز کرد. فریده در حالی که لبخند می زد سلام کرد. مهتاب هم سعی کرد لبخند بزند و جواب او را داد و گونه اش را بوسید و بیرون رفت.

فریده وارد اتاق شد و سلام کرد و گفت:

. تو که بازم افتادی تو رختخواب، نازک نازنجی

لاله گفت:

. متشکرم که اومدی، لطفا در رو ببند

فریده برگشت و در را بست و پرسید:

دوباره کدوم برگ از درخت افتاده که دل نازک تورو شکسته؟

. بیا بنشین، نمی تونم بلند صحبت کنم_

فریده روی لبه تخت کنار او نشست، نظری به صورتش انداخت و پرسید:

گریه کردی؟

. لاله با سر حرف او را تایید کرد

خاله هم گریه کرده بود درسته؟ _

. آره، دلم براش می سوزه، اون در مورد من خودش رو گنهکار می دونه _

!اون دیگه چرا؟ _

فکر می کنه به اندازه کافی نظر ما رو به خودش جلب نکرده که بتونه همرازمون باشه، فکر می کنه که اگر بدونه _

. مشکل من چیه می تونه کمکم کنه

. خب بهش می گفتم _

. نتونستم، هر چی سعی کردم نشد _

. آخه چره؟ اگه مادرت موضوع رو می فهمید اینهمه عذاب نمی کشیدی _

. دست خودم نیست، می ترسم اگه بفهمه سرزنشم کنه _

. چرا این فکر رو میکنی؟ تو که گناهی مرتکب نشدی، در ضمن با این کارت خیال سهیل رو هم راحت می کردی _

. لاله با شنیدن نام سهیل و اینکه شب پیش به دیدنش نیامده بود اشک روی گونه هایش جاری شد

: فریده با تعجب پرسید

چی شده؟ تو که دوباره شروع کردی؟

. سهیل... سهیل _

سهیل چی؟ _

. سهیل دیشب نیومد _

کجا نیومد؟ _

قرارمون ساعت سه بود، تا صبح منتظرش نشستم اما نیومد، دلم شور می زنه فکر می کنم براش اتفاقی افتاده، زنگ _

. زدم خونه دایی، سیاوش گوشی رو برداشت، آخه صبح زود اون اونجا چی کار می کنه؟ مگه اینکه اتفاقی افتاده باشه

. خوب شاید خواب مونده _

. نه مطمئنم که خواب نمونده _

. خب شاید یه کاری براش پیش اومده که نتونسته بیاد _

! کار؟ اونم نیمه شب؟ اگر می خواست نیاد به من زنگ می زد، مطمئنم فریده _

او نام فریده را طوری بیان کرد که او فهمید باز هم فکری به سر لاله زده، به او نگاهی کرد و منتظر ماند تا حرفش را

: بزند. لاله با چشمان پر اندوهش به او نگاه کرد و گفت

. دیروز خونه آقا ناصر بودیم

. بله می دونم خبرش رسیده _

. . نکنه... نکنه _

، تو چرا این طوری حرف می زنی؟ نکنه چی؟ _

. دیروز غزل خیلی خوشگل شده بود _

: فریده با شنیدن این حرف خندید و گفت

غزل همیشه خوشگله، حالا منظورت از این حرف چیه؟

! شاید سهیل با دیدن اون تصمیمش عوض شده _

تو به طوری حرف می زنی که انگار سهیل تا دیروز غزل رو ندیده بود، عزیز من عشق بین تو و سهیل ریشه عمیقی داره که به این سادگیها از بین نمی ره، بیخودی هم خودت رو ناراحت نکن، من مطمئنم که اون هنوزم تورو دوست داره، همین الانم فقط توی فکر توئه

لاله آهی کشید و گفت

پس چرا دیشب نیومد؟

بازم حرف خودش رو میزنه، یه کمی طاقت بیار امشب که بیاد همه چیز معلوم میشه _

گفتی امشب یادم اومد که قراره امروز زنگ بزنه و به مامان بگه که با دایی مقدم برای شام میان اینجا _

با دایی؟ _

آره قرار شده که دایی با مامان صحبت کنه _

امشب قراره آقا سهیل با پدرش بیاد اینجا در مورد خانم با مادرش حرف بزنه اون وقت خانم نشسته و آبغوره می _
گیره .

لاله از تخت پایین آمد و به طرف کمدش رفت کلیدش را که همیشه در جای مخصوصی پنهان می کرد پیدا کرد و آن را باز کرد. دو شاخه گل سرخ که دو شب پیش هدیه گرفته بود هنوز بوی تازگی می دادند. آنها را برداشت و بوید و روی سینه اش گذاشت. فریده با دیدن گلهای خشک درون کمد دهانش باز مانده بود. بعضی از گل ها درون گلدان بودند. بعضی ها روی دیواره های کمد چسبانده شده بودند و بعضی از دسته گلها کارتهای تبریکی نیز داشتند که همگی از سوی سهیل بودند. هر سه طبقه کمد با گلهای خشک پر شده بودند. فریده یکی از کارتها را برداشت، روی آن نوشته شده بود، لاله عزیزم تولدت مبارک 68/1/12، درست یک سال و نیم قبل از ازدواج لاله با کامران. شیشه عطر کوچکی که با یک شاخه گل تزئین شده بود نظر او را به خود جلب کرد. نشست و به کارت کنار آن نگاه ا مثل یک گنج گرانبها نگه داشته بود رکرد: لاله قشنگم عیدت مبارک 67/1/2. با دیدن این گلهایی که لاله همه فریده بیشتر به ریشه عمیق این عشق پاک پی برد. در همین لحظه ضربه ای به در خورد. لاله با دستپاچگی گلها را درون کمد گذاشت و در آن را بست. فریده هم سریع به طرف تخت رفت و روی آن نشست. لادن وارد اتاق شد و سلام کرد و ظرف میوه ای را که در دست داشت روی میز کوچکی کنار تخت گذاشت. مهتاب هم سینی شربت ها را روی زمین گذاشت و گفت

می خواستم صداتون کنم توی سالن گفتم شاید دوست دارید همین جا بشینید

فریده تشکر کرد. لادن از لاله پرسید

حالت بهتره؟ دیگه ضعف نداری؟

نه خیلی بهترم _

سر جلسه امتحان فقط تو فکر تو بودم _

فریده با شیطنت گفت

حتما می دونی امتحانت رو خراب می کنی از الان داری زمینه سازی می کنی که بگی به خاطر خواهرت این طوری شده .

با این حرف فریده همگی خندیدند. لادن گفت

دیگه خیالم راحت شد. به خاله مهین بگو تا جایی که بتونم توی مهمونی کمکش می کنم

. خب، خب نمی خواد شلوغش کنی که آخرش هم بگی همه کارها رو تو کردی_

. باز هم خنده همه بلند شد. لاله هم خندید اما نگرانی عجیبی بر دلش چنگ می زد و قلبش را آزرده

سهیل صدای ضبط صوت را تا جایی که امکان داشت بلند کرده بود گویی می خواست با این کار فکرش را هم آزاد بگذارد اما با هر جمله ای که از ضبط صوت پخش می شد او بیشتر به یاد سالهای گذشته و چند شب پیش که در کنار لاله بود می افتاد. او در بین کارها و حرفهای لاله هیچ نکته ای نمی توانست پیدا کند که با حرف های کامران مطابقت کند. احساس می کرد دلش به همین زودی برای او تنگ شده و دوست دارد او را ببیند اما می ترسید که حرفهای کامران درست باشد و لاله او را به بازی گرفته باشد و در آخر احساسات و عشق پاکش را زیر پا له کند. سعی می کرد با احساس قلبش مبارزه کند اما زیاد هم موفق نبود زیرا هنوز هم با هر نفسش نام لاله را از سینه اش بیرون می داد. تصمیم گرفت با خواننده نوار همراهی کند بنابراین صدایش را بالا برد و همصدا با نوار شروع به خواندن کرد. صدایش در تمام فضای خانه پیچیده بود. همه با تعجب به هم نگاه می کردند اما حرفی نمی زدند. تنها آقای مقدم بود که با شنیدن صدای پسرش که موسیقی عاشقانه ای را می خواند اشک میریخت

سهیل چشمانش را بسته بود و می خواند تا اینکه باز هم تصویر چشمان زیبای لاله در نظرش مجسم شد. صدایش کم کم به بغض و بعد هم به گریه تبدیل شد. وقتی صدای گریه اش به گوش آقای مقدم رسید نتوانست تاب بیاورد.

: برگشت و به سیاوش که به فکر فرو رفته بود گفت

. برو بیارش پایین، نذار تنها بمونه این طوری دیوونه می شه

. بذارید بغضش رو خالی کنه تا سبک بشه _

. این بغض آنقدر کهنه است که اگه ده سال هم اشک بریزه نمی تونه خودش رو خالی کنه _

آخه چرا گذاشت کار به اینجاها بکشه؟ _

. نمی دونم ولی دیگه طاقت شنیدن صدای گریه اش رو ندارم _

: سیاوش از روی مبل بلند شد و گفت

. باشه الان می رم پیشش

سهیل سرش را روی میز تحریر گذاشته بود و آهسته تر از قبل گریه می کرد. سیاوش جلو رفت. تکه های عکس پاره شده ای را زیر پایه های صندلی دید. خیلی زود فهمید که این عکس لاله بوده که به این روز افتاده. دستش را روی شانه او گذاشت

: سهیل همانطور که اشک می ریخت گفت

. ای کاش برنگشته بودم، حالا می فهمم چه اشتباه بزرگی کردم

یادت باشه تو فقط متعلق به لاله نیستی، اینجا همگی ما تورو دوست داریم و از ناراحتیت عذاب می کشیم مخصوصا _ پدر که ناراحتی قلبی هم داره، نذار حالا که با برگشتن تو احساس خوشبختی می کنه دیواره های شادیش فرو بریزه و غم توی دلش لونه کنه، وقتی فهمیدم که می خوام برگردی خیلی خوشحال شدم چون فکر می کردم که با اومدن تو، دوران تنهایی پدر هم سر میاد. خودت که می دونی من به خاطر کارم نمی تونم اینجا باشم. سیامک هم به خاطر مادر زنش که تنهاست اینجا نموند. پس فقط تویی که می تونی همدم این پیرمرد تنها باشی، یک بار با رفتنت

همه چی رو ازش گرفتی حتی مادر رو، حالا با اومدنت کاری نکن که زندگیش رو هم ازش بگیری. سعی کن مرحمی روی زخمهایش باشی نه اینکه به زخم تازه روی قلبش بذاری

می فهمم چی میگی، اما تو هیچ وقت عاشق نبودی تا بفهمی من چی می کشم، یک عمر عاشق باشی اون وقت یک روز بفهمی که معشوقه ات بهت دروغ می گفته و قصد فریب تو رو داشته، نمی دونی چقدر سخته حتی از جدایی هم سخت تره، ای کاش لاله هنوز زن کامران بود اما مطمئن بودم که عشقش نسبت به من به عشق پاک و خالصه، اون وقت با این خیال خوش با درد جدایی هم می ساختم مثل همون سالهایی که توی غربت بودم

بین سهیل من نمی دونم تو دیروز با کی صحبت کردی و چه حرفهایی شنیدی اما این رو بدون که احساس ذاتی و درونی آدم هیچ وقت دروغ نمی گه! هر چی توی قلبت احساس می کنی مطمئن باش همون درسته اگر با خودت صادق باشی می فهمی که اشتباه نکردی و دلت هم باهات رو راست بوده

! احساسم؟ _

. بله احساست، قلبت، بین قلبت در مورد لاله چطور قضاوت می کنه _

. قلبم هنوز هم اون رو می خواد _

! پس همین درسته _

نه این درست نیست، انقدر باهاتش می جنگم که دیگه هیچ عشقی رو نپذیره و نخواد (خاک بر سرت همینه که از _
(! دست میدیش دیگه

. دیگه بسه، حالا پاشو بریم پایین پیش پدر، خیلی نگرانته _

به اصرار لاله و لادن، فریده برای ناهار پیش آنها ماند. با هم به حیاط رفتند و به کمک مش رحیم مقداری تخم سبزی برای تابستان کاشتند. لادن و فریده مرتب با هم شوخی می کردند و سعی داشتند به این طریق لاله را هم خوشحال کنند اما لاله یک لحظه هم نمی توانست از فکر سهیل بیرون بیاید. در حالی که هنوز احساس ضعف داشت دستکشهای پلاستیکی را از دستهایش بیرون کشید و به یکی از درختها تکیه داد. رنگ از رویش پریده بود

: فریده پرسید

می خوای برات یه کمی آب قند بیارم؟

: لاله در حالی که چشمهایش را بسته بود و سرش را به تنه درخت تکیه داده بود گفت

. نه متشکرم

: لادن گفت

. نباید زیاد خودت رو خسته کنی، اگر پدر بیاد و ببینه که از رختخواب بلند شدی واقعا عصبانی می شه

: لاله آهی کشید و گفت

. من فقط منتظر یه تلفنم، با اون تماس حالم کاملا خوب می شه

: لادن می خواست سوالی بپرسد که صدای مهتاب توجه آنها را به خود جلب کرد. او از بالای پله ها به لاله گفت

. زود بیا پای تلفن کارت دارن

: فریده لبخندی زد و گفت

. بلند شو آرزوت برآورده شد

لاله بلند شد، ابتدا چشمانش سیاهی رفت اما بعد به طرف ساختمان رفت. به بالای پله ها که رسید از مهتاب پرسید

کیه؟_

غزله .

غزل؟_

آره عجله کن_

لاله با تردید گوشی را برداشت و گفت

الو .

الو سلام_

سلام حالت خوبه؟_

متشکرم تو چه طوری؟_

منم خوبم ممنون_

ولی مثل اینکه چندان هم خوب نیستی، مامانت گفت صبح سرم بهت وصل کرده بودند_

چیز مهمی نبود، ضعف داشتم_

نمی خوای حال نیما رو بررسی؟_

لاله سکوت کرد. نمی توانست برخلاف آنچه که دلش می خواهد و قلبش می طلبد حرفی بزند. غزل سعی کرد

: خشمش را مهار کند بعد گفت

من و نیما بعد از ظهر میایم دنبالت بریم برای مهمونی لباس بخریم. البته من به نیما گفتم دیگه مزاحم تو نشیم، اما

: خب به اصرار اون من زنگ زدم

لاله طعم طعنه را به خوبی حس می کرد. اما نگرانش در مورد سهیل به حدی بود که این طعنه ها برایش اهمیتی

نداشتند .

: غزل پرسید

: کاری نداری؟

نه!_

: پس بعد از ظهر منتظر باش، خداحافظ_

او بدون اینکه منتظر خدا حافظی لاله بماند گوشی را گذاشت. لاله حتی نتوانسته بود بهانه ای برای نرفتنش بیاورد.

: گوشی را گذاشت و به پشتی مبل تکیه داد. مهتاب که مشغول گردگیری بود پرسید

: چی می گفت؟

: گفت که می خواد با نیما بره لباس بخره، نمی دونم لباس خریدن اونها چه ربطی به من داره _

: مگه می خوان تو رو هم با خودشون ببرن؟_

: بله .

: من که بهش گفتم تو حالت زیاد خوب نیست _

: دلم می خواد تا بعد از ظهر بمیرم، اما با اونها جایی نرم _

- خدا نکنه عزیزم، این حرفها چیه می زنی! دوست نداری بری خب نرو، وقتی اومدن خودم می گم که حالت خوب _
 نیست و پدرت گفته که باید استراحت کنی
 واقعا این کار رو می کنی مامان؟ _
 البته! خوشحالی تو برای من از همه چیز مهمتره _
 لاله با شادی بلند شد و دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و صورتش را بوسید. یک لحظه با بغل کردن مادرش
 بوی سهیل را حس کرد و اشک درون چشمانش حلقه زد. سرش را روی سینه او گذاشت و سعی کرد باز هم آن بو
 را حس کند. مهتاب موهای او را نوازش کرد و گفت
 چرا نمی خواهی حرف بزنی؟! این شادیهای موقتی، این بغض های پی در پی، این گریه های ناگهانی، آخه علتش چیه؟
 لاله سرش را بیشتر در سینه او فرو برد می خواست حس کند که سهیل واقعا در کنارش ایستاده. صدای هق هقش
 بلند شد و دل مهتاب را بیشتر به درد آورد. مهتاب به او کمک کرد تا روی مبل بنشیند. سپس جلوی پایش زانو زد و
 دستهایش را در دست گرفت و پرسید: باز نمی خواهی حرف بزنی؟
 لاله با چشمهای بارانیش به او نگاه کرد و گفت
 نمی دونم چرا انقدر دلم گرفته
 چرا عزیزم؟ دوست داری بریم بیرون؟ _
 اما زود از این پیشنهاد پشیمان شده و گفت
 پدرت تأکید کرده که حتما باید استراحت کنی
 در همین لحظه فریده وارد سالن شد و گفت
 دیگه یک باغبون حرفه ای شدم. وقتی چشمش به صورت خیس لاله افتاد بانگرانی پرسید
 چی شده خاله؟ چرا لاله گریه می کنه؟
 نمی دونم! می گه دلم گرفته، به من که حرفی نمی زنه تو بیا ببین می تونی چیزی بفهمی _
 سپس بلند شد و دستمال و مایع شیشه پاک کن را از روی میز برداشت و به آشپزخانه رفت
 فریده کنار لاله نشست و گفت
 چرا اینقدر بی قراری می کنی؟ اینطوری که خودت رو از بین می بری
 دست خودم نیست احساس می کنم یک ساله ندیدمش، دلم براش خیلی تنگ شده _
 مگه اون نبود که زنگ زد؟ _
 نه، غزل بود گفت که بعد از ظهر با نیما میان دنبالم بریم برای خرید لباس _
 خب تو چی گفتی؟ _
 هیچی! طوری با طعنه حرف می زد که نمی دونستم چی بگم اما مامان گفت که بهشون می گه باید استراحت کنم _
 و نمی تونم باهاشون برم
 خب پس مسئله حل شد _
 اما سهیل چی؟ _
 اونم زنگ می زنه، مطمئنم، حالا پاشو بریم به مامانت کمک کنیم تا نهارو آماده کنیم، الان پدرتم میاد سعی کن _
 خودت رو سر گرم کنی

(آخه پس کی می خواد زنگ بزنه؟ (ای بابا کشتی خودتو، یک کم صبر کن می بینیش _
 می زنه نترس دیر نمی شه! بلند شو، بلند شو هی نشین و گریه کن، با گریه و زاری که کاری درست نمی شه _
 دست او را گرفت و با خود به آشپزخانه برد و به مهتاب که پشت میز نشسته بود و به فکر فرو رفته بود گفت
 خاله جون ما اومدیم در حاضر کردن ناهار به شما کمک کنیم، امر بفرمایید
 در همین حین لادن هم وارد آشپزخانه شد و گفت
 آگه پدر پرسید بگو که همین الان از رختخواب بیرون شدی
 لاله روی یکی از صندلیها نشست. مهتاب ظرفی به دست فریده داد و گفت
 بیا عزیزم توی این سس درست کن بریز روی سالاد و به لادن گفت
 تو هم میز رو بچین تا من غذا رو بکشم
 فریدون وارد آشپزخانه شد و سلام کرد و بعد از تعارف با فریده روی صندلی کنار لاله نشست و پرسید
 تو حالت چه طوره دخترم؟
 متشکرم پدر، خیلی بهترم _
 آقا فریدون نبض او را گرفت و پرسید
 دیگه ضعف نداری؟ سرت گیج نمی ره؟
 نه، خوبم _
 ولی زیادم خودت رو خسته نکن، چون فشارت پائینه _
 سپس بلند شد و به طرف مهتاب که مشغول ریختن برنج توی دیس بود رفت و پرسید
 شما چه طوری خانم؟
 ممنونم، خوبم _
 مهدی که خسته از بازی فوتبال به خانه برگشته بود کف آشپزخانه نشست و گفت
 بالاخره تونستیم یه گل بهشون بزیم
 فریدون در حالی که دستهایش را می شست گفت
 هنر کردید تیم همیشه بازنده
 لادن گفت
 وای چه بوی عرقی می دی! این طوری پشت میز نشینی ها! پاشو برو یه دوش بگیر و بیا
 مهدی بلند شد و گفت
 اول ناهار بهد دوش. و به طرف میز رفت و دستش را به طرف سالاد می برد که فریده پشت دستش زد و گفت
 اول دوش بعد ناهار
 مهدی که تازه متوجه حضور فریده شده بود گفت
 اسلام دختر خاله. و از رفتارش خجالت کشید و سریع از آشپزخانه بیرون رفت. همه به رفتار او خندیدند و پشت میز
 نشستند. لاله گوش به تلفن سپرده بود تا هر لحظه صدای زنگ آن را بشنود اما نمی دانست که در دل سهیل چه
 بلوایی به پا شده است

پایان فصل دهم

: سهیل هر چه کرد نتوانست حتی یک قاشق از غذایش را بخورد. سیاوش تنه آرامی به او زد و آهسته گفت
به خاطر پدر سهیل قاشقش را پر کرد و به طرف دهانش برد اما دستش لرزید و قاشق از لای انگشتانش روی میز
افتاد. با کلافگی بلند شد و گفت

. منو ببخشید، اشتها ندارم

بعد با عجله به طرف حیاط رفت و زیر سایه یکی از درختها نشست. اشکهایش را که پشت پلکهایش سنگینی می
کردند بیرون ریخت. دلش برای دیدن لاله تنگ شده بود اما تردید مانع رفتنش می شد. گاهی به خود نهیب می زد
هی پسر حرفهای کامران همش دروغه اون یه آدم معتاده که جز اعتیادش به چیز دیگه ای اهمیت نمی ده و از سر
حسادت می خواد که ما به هم نرسیم از سوی دیگر هم با خود فکر می کرد که اگر حرفهای او حقیقت داشته باشه
چی؟

: سیاوش می خواست به دنبال او برود که آقای مقدم گفت

. نه پسرم بنشین بذار تو حال خودت باشه، حالا آرومتر شده بهتر می تونه راهش رو پیدا کنه

! اما اگه به ما بگه که از چی ناراحته شاید بتونیم کمکش کنیم__

. در این مورد هم باید خودش تصمیم بگیره__

: سیاوش نظری به همسرش انداخت و گفت

بهتره زنگ بزیم تا بعد از ظهر سعید بیاد اینجا، اون هم سن و سال سهیله می تونه باهاش صمیمی بشه و ازش حرف
بکشه

: سعیده گفت

. اما سعید که اینجا نیست

: سیاوش سرش را تکان داد و گفت

. اصلا یادم نبود که رفته سفر

: آقای مقدم برای عوض کردن موضوع صحبت از سعیده پرسید

پس این آقا داداش شما کی میخواد زن بگیره؟

: سعیده لبخندی زد و گفت

. به قول خودش هر وقت دختر مورد علاقه اش رو پیدا کنه

. خب شاید هیچ وقت کسی که مورد نظر اونه پیدا نشه__

. اما من یکی براش پیدا کردم فقط کافیه برگرده و ببیندش__

، از فامیل خودتونه؟__

. نه با اجازه تون از فامیل شماست__

: آقای مقدم و سیاوش با کنجکاوی پرسیدند

کیه؟

: سعیده گفت

. با معیارهایی که سعید برای انتخاب همسر داره من فکر می کنم فریده دختر عمه مهین برای او مناسب باشه

آقای مقدم با حیرت گفت

فریده؟

بله! از نظر شما اشکالی داره؟ _

نه البته که نه! فریده هم نجیبه هم تحصیل کرده ست و هم زیبا، اما تو می دونی که مهین خیلی سختگیره؟ وقتی _
می خواست فرزانه رو شوهر بده، خانواده آقای میرزایی زو اینقدر برد و آورد که بیچاره ها نزدیک بود پشیمون
باشن ولی به خاطر علاقه پسرشون حرفی نزدند

البته این سخت گیریها حالت عمومی داره چون بیشتر پدر و مادرها همیشه نگران آینده بچه هاشون هستن که می _
خوان وارد چه جور خانواده ای باشن

سهیل وارد شد و به طرف ظرفشویی رفت . شیر را باز کرد و چند بار پیاپی آب به صورتش پاشید. پس از بستن شیر
برگشت و گفت

من می رم بیرون ممکنه شب برنگردم، نگرانم نباشید

آقای مقدم پرسید

جای مشخصی می ری؟

نه می رم به کم بگردم تا حالم جا بیاد _

سیاوش بلند شد و دستش را به سوی او دراز کرد و گفت

ممکنه ما هم بعد از ظهر بریم خونه مون، اگه همدیگه رو ندیدیم خداحافظ

سهیل دست او را فشرد و گفت

خداحافظ، از زحماتتون متشکرم. بعد به سعیده نگاه کرد و گفت

از شما هم متشکرم

خواهش می کنم، جز وظیفه کاری انجام ندادم _

لاله و فریده کنار هم نشسته بودند و لاله در مورد گلهایی که از سهیل گرفته بود تعریف می کرد. فریده هم سکوت
کرده بود و مثل همیشه عشق آنها را ستایش می کرد. در یک لحظه متوجه شد که باز هم اشکهای لاله جاری شده.

دستهای او را در دست گرفت و گفت

بهبتره به کم استراحت کنی تا حالت بهتر بشه

لاله به علامت تایید سرش را تکان داد و اشکهایش را پاک کرد و روی تخت دراز کشید. فریده بلند شد و گفت

سعی کن بخوابی، من می رم پیش لادن، می خوام کارت پستالهایی را که آیدا برایش فرستاده بینم. لاله جوابی نداد و

فقط چشمهایش را بست

فریده در زد و وارد اتاق لادن شد. لادن لبخندی زد و پرسید

پس لاله کو؟

بهبش گفتم بخوابه _

طفلك لاله، اصلا حال درستی نداره _

عاشقی همینه دیگه _

. فریده این حرف را زد اما بعد با پشیمانی دستش را روی دهانش گذاشت

:لادن لبخندی زد و گفت

. خودت رو ناراحت نکن، منم یه چیزایی می دونم

:فریده روی میبل کنار در نشست و گفت

تو چی می دونی؟

. من می دونم که لاله نیما رو دوست نداره، بلکه دلش جای دیگه ست _

جای دیگه؟ _

خودت رو به اون راه نزن، تو هم خوب می دونی که لاله و سهیل همدیگه رو دوست دارن. من این موضوع رو از _

. شب ورود سهیل فهمیدم

چطور؟ _

همون موقعی که تو و لاله وارد سالن شدین و به طرف سهیل رفتید، اونها حدود یک دقیقه فقط به هم خیره شده _

بودند بدون اینکه حرفی بزنند، من از دور دیدم که سهیل حال لاله رو پرسید اما لاله جوابی نداد، همه فکر کردن که

لاله به خاطر رفتار کامران، سهیل رو مقصر می دونه، اما انسان فقط لحظه ای که در برابر عزیزترینش قرار می گیره

یه احساس خاص خفگی بهش دست می ده، انگار که یه جسم سنگین روی سینه اش که تنفسش رو براش مشکل می

. کنه، دستها و پاهاش سنگین می شه و حتی قدرت یه حرکت کوچیک رو هم نداره

ای شیطون، تو اینا رو از کجا می دونی؟ مگه تو هم؟ _

:لادن آهی کشید و گفت

راستش رو بخوای آره، یکی از بچه های دانشگاهه، منتظره تا من بهش خبر بدم تا با خانواده اش برای خواستگاری

. بیاد ولی خودت خوب می دونی تا وقتی که لاله ازدواج نکرده من نمی تونم به اون جوابی بدم

. بیچاره لاله! خودش هم نمی دونه باید چیکار کنه _

منم اصلا دلم نمی خواد که اون به خاطر من به این ازدواج ناخواسته تن بده، به همین دلیل تا به حال سعی کردم که _

. این موضوع رو مخفی نگه دارم

چند وقته؟ _

. دو سالی می شه _

! دو سال؟ _

. آرمان گفته که اگر لازم باشه بیست سال هم صبر می کنه _

. پس خیلی پاک باخته ست _

. خیلی ساده و بی ریاست. از اون دسته بچه هایی نیست که به خاطر غرورش احساسش رو مخفی کنه _

. بهت از همین الان تبریک میگم _

. ممنونم _

لاله هراسان از خواب بیدار شد و به ساعت رومیزی نگاه کرد، ساعت از شش می گذشت. با عجله از تخت پایین آمد

و از اتاقش خارج شد. لادن و فریده همراه مهتاب مشغول نوشیدن چای بودند. با دیدن او در آن وضع آشفته همگی

:متعجب و حیران شدند. مهتاب بلند شد و در حالی که به طرف او می آمد پرسید

چیزی شده عزیزم؟

لاله احساس کرد سرش گیج می رود و چشمانش هم سیاهی می رود. آهسته روی زمین نشست و سعی کرد خودش را کنترل کند. فریده و لادن هم از جایشان بلند شدند. مهتاب رو به روی او نشست و موهایش را از صورتش کنار زد

: و پرسید

چی شده لاله جون؟

لاله سرش را تکان داد و گفت

. هیچی فقط یه دفعه ضعف کردم

: مهتاب به لادن که پشت سرش ایستاده بود گفت

. برو یه لیوان آب قند بیار

فریده هم نشست و دستهای او را در دست گرفت. لاله با نگاهی پرسشگرانه به او نگاه کرد فریده می دانست که منظور او از این نگاه چیست؟ با ناراحتی به علامت منفی سرش را تکان داد. مهتاب متوجه این حرکات آنها نشد و

گفت: نیما و غزل اومدن دنبالت اما من بهشون گفتم که حالت خوب نیست و نمی تونی بری. نیما اومد توی اتاق ،

دیدیش؟

لاله با عصبانیت به مادرش نگاه کرد و پرسید: اومد توی اتاق من؟ در حالی که من خواب بودم؟

: لادن نزدیکتر شد و گفت

. منم باهات اومده بودم، فقط کنار تخت ایستاد و نگاهت کرد

: لاله با شک به او نگاه کرد و پرسید

واقعا؟

: لادن نشست و لیوان آب قند را به دست او داد و گفت

. من که هیچ وقت به تو دروغ نگفتم

: لاله نفس راحتی کشید و مقداری از آب قند را خورد. سپس برای اینکه مطمئن شود از مهتاب پرسید

کسی زنگ نزد؟

نه مگه قرار بود کسی زنگ بزنه؟ _

. نه همین طوری پرسیدم _

. این آب قند رو بخور تا باهم بریم توی باغ کمی هوا بخوریم و یه عصرونه مفصل _

. نه من گرسنه نیستم فقط یه لطفی در حقم بکنید _

چی می خوای عزیزم؟ _

. زنگ بزنی آژانس _

! آژانس؟! کجا می خوای بری؟ _

. باز هم بغض در گلویم و با صدایی گرفته گفتم: می خوام برم زیارت، دلم هوای امامزاده رو کرده

با این حالت؟ _

. آگه نرم می میرم _

: فریده گفت

. خاله جون شما یه زنگ به آژانس بزیند، من همراهش می رم

:لادن گفت

. منم می رم

:فریده لبخندی زد و برای اینکه اطمینان بیشتری به مهتاب بدهد گفت

. خب دیگه پس کاملا خیالتون راحت باشه

سپس به لاله کمک کرد تا از جایش بلند شود و او را به اتاقش برد تا لباس بپوشد. لاله در حالی که مثل ابر بهاری

:اشک می ریخت گفت

! حالا دیگه مطمئن شدم که یه اتفاقی افتاده

. تو رو خدا انقدر خودت رو ناراحت نکن، داری خودت رو از بین می بری _

. آخه خودش گفت که زنگ می زنه و خبر می ده _

. حالا هنوز هم وقت هست _

دیگه کی؟ _

. شاید هم بخواد بی خبر بیاد و غافلگیرت کنه _

. لاله آهی کشید و به طرف کمدش رفت. در آن را باز کرد و دو تا شمع برداشت

:لادن که لباس پوشیده و آماده شده بود وارد اتاق شد و گفت

. ماشین اومده زود بیاید بریم

. هر سه با مهتاب خدا حافظی کردند و رفتند

سهیل یک ساعتی درون ماشین زیر سایه یک درخت نشسته و با خود جدال می کرد که به خانه عمه برود یا نه که با

دیدن آنها کمی جابه جا شد و به روبه رو خیره شد. با راه افتادن ماشین آژانس او هم سوئیچ را چرخاند و ماشین را

روشن کرد. مهتاب در حال بستن در باغ بود که در یک لحظه او را دید. با تعجب سرش را بیرون آورد و از پشت

سر به ماشین او نگاه کرد و از خود پرسید: یعنی درست دیدم؟ سهیل بود؟ اون اینجا چه کار می کنه؟

:اما بعد سرش را تکان داد و گفت

حتما خیالاتی شدم. سپس در را بست و به طرف ساختمان راه افتاد که مش رحیم خودش را به او رساند و سلام کرد.

:مهتاب لبخندی زد و گفت

! سلام از ماست مش رحیم، خسته نباشی

. ممنونم خانم، ببخشید یه عرض کوچیک داشتم _

بگو! چیزی می خوای؟ _

. می خواستم در مورد لاله خانم با شما صحبت کنم _

در مورد لاله؟ _

بله، حالش چگونه؟ _

! بهتره، تو چی می خواستی بگی؟ _

مش رحیم به من و من افتاد و نمی دانست آیا بگوید که شب گذشته لاله را در باغ دیده یا نه که مهتاب دوباره

:پرسید

. چی می خواستی بگی مش رحیم؟ اگه چیزی می دونی بگو شاید حرفات بتونه کمکی کنه

. راستش خانم دیشب لاله خانم تا سپیده صبح توی باغ بود _

! توی باغ؟ _

بله خانم، من صبح که برای نماز بیدار شدم دیدم که کنار یه درخت ایستاده و با خودش حرف می زنه، گفتم شاید _

بی خوابی زده به سرش یا شاید اومده تا از هوای پاک صبح استفاده بکنه اما وقتی ماندم و نگاهش کردم دیدم رفت

کنار یه درخت دیگه، سرش رو به درخت تکیه داد و اول کمی گریه کرد و بعد دوباره شروع کرد به حرف زدن،

صداش رو خوب نمی شنیدم اما انگار که درد و دل می کرد، تا وقتی سپیده زد و منم نمازمو تموم کردم و دوباره از

. اتاقم اومدم بیرون همین کار رو می کرد. آخرش هم در حالی که تلو تلو می خورد به ساختمان برگشت

شبهای پیش چی؟ شبهای دیگه هم دیده بودیش؟ _

. نه خانم ندیدمش _

. ممنونم که این مسئله رو به من گفتی _

: مهتاب می خواست به طرف ساختمان برود که مش رحیم دوباره گفت

راستی خانم می بخشیدها می خواستم بدونم قرار خواستگاری رو برای کی گذاشتید؟

: مهتاب بار دیگر لبخندی زد و گفت

. شب جمعه آینده

. آقا سهیل پسر خوبی، حتما لاله جون رو خوشبخت می کنه _

: مهتاب با تعجب پرسید

سهیل؟ کی گفته که قراره سهیل بیاد خواستگاری؟

این که دیگه گفتن نداره خانم! بارها خودم دیدم که سهیل برای لاله خانم گل میاره، معلومه که خاطر همدیگه رو _

. خیلی می خوان، الهی خوشبخت بشن

مش رحیم این حرف را زد و اجازه گرفت و از آنجا دور شد. مهتاب با کمی دقت به حرفهای مش رحیم فهمید که

چند لحظه پیش هم اشتباه نکرده و واقعا سهیل بود که از جلوی او رد شد. فکری به سرش زد و با عجله به طرف

ساختمان دوید و مستقیما به اتاق لاله رفت. چند وقتی می شد که به کمد او شک کرده بود اما هیچ وقت به خودش

اجازه نمی داد که دخالتی بکند ولی این بار به خاطر زندگی و سرنوشت دخترش مجبور به این کار شد. خیلی گشت

تا بالاخره توانست کلید کمد را پیدا کند. او هم وقتی در کمد را باز کرد مثل فریده حیران شد. این همه گل خشک

چه معنی می داد؟ سعی کرد نوشته های ریز روی کارتها را بخواند: « تقدیم به لاله همیشه زیبایم، دوستدارت سهیل»

تاریخ این کارت مربوط به سه سال قبل از ازدواج لاله بود. به کارت بعدی نگاه کرد « از طرف سهیل تقدیم به لاله

ه کارت بعدی نگاه کرد « لاله جان عیدت مبارک، ب . عزیزم، تولدت مبارک» باز هم تاریخ قبل از ازدواج لاله بود

سهیل» باورش نمی شد که در تمام این سالها دخترش و پسر برادرش به هم علاقه داشتند و او خبر نداشت. نمی

توانست باور کند که تمام این گلها را سهیل به لاله داده باشد و او حتی یک بار هم نفهمیده باشد. اگر این موضوع

واقعیت دارد پس چرا سهیل برای ازدواج لاله با کامران انقدر اصرار و پا فشاری کرد؟ به خاطر رفاقت؟ آره درسته،

چون درست یک هفته بعد از ازدواج لاله با کامران سهیل بی خبر غیبتش زد و حالا بعد از جدایی آنها برگشته. پس

چرا هیچ کدام حرفی نزدند؟ چرا باز هم سعی کردند این موضوع را مخفی نگه دارند؟ به یاد روزی افتاد که آن دسته

گل سرخ را روی میز ناهار خوری دیده بود، همان گلهایی که سهیل آورده بودند و او غافل از این همه مهر و محبت به لاله هزاران حرف آزار دهنده زده بود، حالا می فهمید که چرا لاله تا این حد ناراحت بود و عذاب می کشید. اشک ز گوشه چشمانش سرازیر شد. وقتی به این فکر می کرد که دخترش تمام این سالها این غم بزرگ را در دلش پنهان کرده و حرفی نزده دلش آتیش می گرفت و باز هم به خاطر اینکه در حق او کوتاهی کرده بود خودش را . مورد سرزنش قرار می داد .

* * * *

لادن و فریده به هر نحوی که ممکن بود سعی می کردند لاله را آرام کنند اما او به حدی به شدت گریه می کرد که حتی اگر خودش هم می خواست نمی توانست اشکهایش را مهار کند. گویی سالها بود که نتوانسته بود گریه کند و حالا وقت را غنیمت شمرده بود و می خواست یک بغض چند ساله را خالی کند . سهیل هم از دور نظاره گر حال زار او بود . در حالی که اشک صورتش را خیس کرده بود. می دانست که لاله چرا گریه می کند. او شب گذشته را تا صبح به انتظار مانده بود در حالی که سهیل در بستر تب می سوخت و هذیان می گفت. با دیدن صورت ظریف او که به یک دریای متلاطم تبدیل شده بود دلش می خواست جلو برود و او را در آغوش بگیرد و همین الان او را به خانه ای ببرد که سالها پیش می خواست ببرد، اما نتوانسته بود. ولی باز هم صدای منفور کامران و حرفهای نیش دار غزل در گوشش می پیچید و قلب عاشقش را آزرده می ساخت. واقعا نمی دانست چه کند از طرفی دلش می خواست به حرف دلش گوش کند و بار دیگر لاله زیبايش را همان عاشق پاک و نجیب بداند و از طرفی هم حرفهای کامران و غزل او را دچار تردید می ساختند. ناگهان بغض سنگینی که در گلوی او نهفته بود ترکید و صدایش بلند شد. به ضریح چنگ انداخت و با زاری از او خواست که لاله ناگهان در همان حال صدای اندوهگین او را شنید. سرش را بلند کرد و اطراف را خوب نگاه کرد و بالاخره او را یافت. با دیدن او احساس کرد جانی تازه گرفته. بدن خسته اش را به طرف او کشید و در حالی که صدایش می لرزید گفت :

می دونستم که تو هم میای اینجا

سهیل صدای او را شنید اما سرش را بلند نکرد. می دانست که لاله با اولین نگاه شعله های تردید و کینه را از چشمانش می خواند بنابراین در همان حال گفت :

شب سختی رو پشت سر گذاشتم

! چرا؟ مگه خودت نگفتی منتظرت باشم؟ مگه تو نبودى که تأکید کردى رأس ساعت سه _

! آره من بودم اما تو که نمى دونى ديروز به من چى گذشت _

نکنه بازم تصمیم گرفتی کار گذشته ات را تکرار کنی؟ _

لادن و فریده ایستاده بودند و به آن دو نگاه می کردند اما نمی دانستند در حال حاضر چه کاری انجام دهند. سهیل سرش را به ضریح تکیه داده بود و در همان حال با لاله حرف می زد در حالی که لاله با اشتیاقی غیر قابل وصف او را می نگرست و با ولعی ناتمام پشت سر هم سوال می کرد

! آخه چرا؟ فقط یک کلمه بگو که چرا نیومدی

می تونم لاله، نمی تونم بگم چون خودم هنوز مطمئن نیستم _

از چی مطمئن نیستی؟ از عشق من که دارم به خاطر تو ذره ذره آب می شم؟ از عشق خودت که این همه سال صبر کردی؟ یا از وصال؟ حتما این دفعه هم می خوام خودت رو عقب بکشی باشه این کار رو بکن اما باید یه دلیل قانع کننده بیاری چون می دونم نه نیما رقیقته و نه دلت جای دیگه ست، حالا تو رو به تمام مقدسات عالم قسم می دم . راستش رو بگو

. گفتم که نمی تونم، تو رو خدا به من فرصت بده _

باشه اما این رو بدون که این دفعه من دست بردار نیستم، این دفعه حتی اگه بخوای بری دنبالت میام این دفعه می خوام این راز رو فاش کنم و قصه عشقمون رو فریاد بزنم چون واقعا دیگه بریدم

لاله این جمله آخر را طوری با عجز بیان کرد که سهیل طاقت نیاورد که سر بلند نکند بالاخره سرش را از ضریح برداشت و به چشمهای متورم او خیره شد. بار دیگر اشک صورت لاله را پوشاند و گفت

. حالا فهمیدم که چرا نیومدی! تو به عشق من شک کردی

. نه لاله این طور نیست _

. چرا هست! خودت خوب می دونی که من همیشه حرف دلت رو از چشمت می خونم _

. لاله تورو خدا با حرفات منو دیوونه نکن _

دیوونه منم که هنوزم به عشق تو پایبندم، دیوونه منم که بازم دارم خودم رو گول می زنم در حالی که تو هنوزم منو باور نداری، دیوونه منم که همون وقتی که تو عشقمون رو به رفاقت فروختی بازم مهرت رو از سینه ام بیرون نکردم

لاله از جایش بلند شد و از او دور شد. وقتی وارد حیاط شد سهیل خودش را به او رساند و گفت

گوش کن لاله من... من اما هر چه کرد نتوانست به او بگوید که دیروز کامران را دیده زیرا ترسید که این حرف

: بیشتر او را برنجانند. لاله صورتش را از او برگرداند و گفت

منو ببخش که سعی کردم این همه سال تو رو برای خودم داشته باشم، درسته تو حق من نیستی تو حق غزلی چون اون هم خیلی زیباست و هم... و هم... اون مثل من یه بیوه بچه مرده نیست. لاله در حالی که دوباره به شدت به هق هق افتاده بود به راه افتاد و لادن و فریده هم به دنبال او از آنجا بیرون رفتند. سهیل از پشت پرده اشک دور شدن او

: را نگاه کرد و زیر لب گفت

خدایا کمک کن، خودت می دونی که بدون این دختر دل من میمیره، می دونی که بدون اون دنیا برام سیاه و تاریکه، آه خدایا به تو پناه می برم

لاله در حالی که ابروهایش را درهم کشیده بود غذایش را تمام کرد و از مهتاب تشکر کرد. سپس بشقابهای خالی روی میز را برداشت و به طرف ظرفشویی رفت تا آنها را بشوید. از وقتی که شک و تردید را در چشمان سهیل دیده بود احساس می کرد دلش تبدیل به یک سنگ شده که دیگر هیچ چیزی نرمش نمی کند. تصمیم گرفته بود خودش را به دست سرنوشت بسپارد و دیگر هیچ گاه اجازه ندهد که کسی به حریم دلش وارد شود

: لادن شیر آب را بست و گفت

. تو برو استراحت کن من خودم ظرفها را می شورم

. من احتیاجی به استراحت ندارم، حالم خیلی هم خوبه _

و بعد دوباره شیر آب را باز کرد. مهتاب در حالی که میز را جمع می کرد گفت: لاله جان ظرفها را بذار برای لادن تو . بیا می خوام باهات یه کمی صحبت کنم .

صحبت رو بذارید برای بعد، منم عضو این خانواده هستم و دلم می خواد که توی کارها کمک کنم_

پس من توی سالن منتظرتم_

لاله در حالی که به کارش ادامه می داد خطاب به لادن گفت :

یادت باشه که امروز نه چیزی دیدی نه چیزی شنیدی. همه رو فراموش کن .

باشه، مطمئن باش_

لادن متعجب از حرکات او به طرف سماور رفت تا چایی بریزد. مهدی وارد آشپزخانه شد و گفت :

لاله بیا فریده پشت تلفن منتظرته

لاله با بی قیدی گفت :

برو بگو خوابه

لادن برگشت و گفت :

صبر کن! من باهات صحبت می کنم

بعد از آشپزخانه بیرون رفت و گوشی داخل سالن را برداشت

الو، فریده جان سلام

سلام... لادن تویی؟_

بله منم_

پس لاله کجاست؟_

لادن تا جایی که امکان داشت صدایش را پایین آورد و گفت :

اگه بدونی لاله چقدر عصبانیه، حتی فکرشم نمی تونی بکنی، آدم جرأت نمی کنه حتی باهات حرف بزنه

خیلی دلم می خواد بدونم چه مسأله ای پیش اومده که سهیل از اون دوری می کنه در حالی که در حسرت دیدارش _

! می سوزه

ولی سهیل که امروز حرفی نزد، چرا لاله اینقدر ناراحت شد؟_

فقط خدا می دونه که اونا نسبت به هم چه احساسی دارن، خب عزیزم مزاحمت نشم_

نه خواهش می کنم خوش حال شدم_

سلام برسون، خداحافظ_

خدا حافظ_

لادن گوشی را گذاشت و در حالی که سعی می کرد لبخند بزند رو به پدر و مادرش گفت :

فریده سلام رسوند

مهتاب گفت :

عزیزم برو جای بیار، پدرت خیلی خسته ست امشب می خواد زودتر بخوابه

فریدون با تعجب به او نگاه کرد زیرا امشب او اصلا حرفی از خستگی نزده بود ولی خیلی زود فهمید که مهتاب

امشب با دخترها بحث خصوصی دارد به همین دلیل هم خیلی محترمانه به او فهماند که باید آنها را تنها بگذارد

لاله بعد از شستن ظرفها، دستهایش را خشک کرد و به طرف مادرش رفت و کنار آنها نشست. مهتاب به صورت او نگاه کرد هیچ احساسی از صورتش خوانده نمی شد.

لاله پرسید:

پس پدر کو؟

خسته بود رفت بخوابه.

می خواستم ازش یه کمی پول بگیرم.

برای چی؟

برای لباس تازه ام یک جفت کفش هم رنگ لازم دارم.

مهتاب تا به حال ندیده بود که لاله نسبت به کفش و لباسش حساسیت نشان دهد. بنابراین با تعجب پرسید:

چرا همون روز نگفتی؟

حواسم نبود.

اشکالی نداره، من خودم بهت پول می دم.

متشکرم حالا بفرمایید با من چه کار داشتید.

آه داشت یادم می رفت، لاله جان! می خواستم بگم اگه تو واقعا به نیما علاقه نداری و مایل به این ازدواج نیستی بگو.

تا همین فردا زنگ بزنی و قرار خواستگاری را به هم بزنی.

لاله احساس کرد بغض در گلویش نشست است «چرا مادر؟ چرا اینقدر دیر این حرف را زدی؟ چرا گذاشتی دیوار

«تردید جلوی چشمان سهیل را بگیرد؟ چرا حالا؟ حالا که بار دیگر دل دو عاشق شکسته و دچار ناامیدی شده؟

اما خیلی زود بغضش را فرو برد و گفت:

باید باز هم فکر کنم، دلم می خواد جوابش رو خودم به نیما بدم.

خودت؟

خودم گفتم که مایلیم با او ازدواج کنم حالا هم اگر لازم باشه خودم باید جواب رد به او بدم.

هر طور که دوست داری، فقط این رو بدون که زندگی شوخی نیست، سعی کن کسی رو انتخاب کنی که بدونی یه

عمر می تونی در کنارش زندگی کنی.

لاله آهی کشید و بلند شد و گفت:

می رم بخوابم فردا صبح باید برم بیرون، خیلی چیز هاست که می خوام بخرم.

چای نمی خوری؟

نه ممنونم، میل ندارم، شب به خیر.

شب به خیر عزیزم.

بعد از رفتن لاله، لادن و مهتاب نظری از سر تعجب به هم انداختند. مهتاب پرسید:

تو چیزی احتیاج نداری؟

نه متشکرم.

لادن! می خوام یه چیزی ازت بپرسم فقط خواهش می کنم راستش رو بگو.

لادن به دهان مادرش خیره شد و منتظر ماند تا او حرفش را بزند. مهتاب ادامه داد:

می خواستم بدونم آیا تو هم از عشق لاله و سهیل چیزی می دونستی؟

: لادن ابتدا مردد بود که چه بگوید اما بعد فکر کرد برای کمک به خواهرش باید کاری بکند بنابراین گفت

. . . اوایل زیاد مطمئن نبودم ولی حالا

: مهتاب سخن او را قطع کرد و گفت

پس چرا به من حرفی نزدی؟

خب گفتم که مامان، منم زیاد مطمئن نبودم... شما از کجا فهمیدی؟ _

. اینش مهم نیست مهم اینه که بتونم به اونها کمک کنم _

. اما مثل اینکه در حال حاضر بینشون اختلافی پیش اومده _

اختلاف؟ برای چی؟ _

! منم نمی دونم _

. می خوام زنگ بزnm و با دائیت صحبت کنم، مطمئنم که اونم ازین موضوع باخبره _

فکر خیلی خوبیه، عالی می شه، دایی بزرگ فامیله و کسی روی حرفش حرف نمی زنه، اما... اما مامان اول باید صبر _

. کنیم تا اختلاف بین سهیل و لاله حل بشه

تو از کجا می دونی که با هم اختلاف دارن؟ _

امروز وقتی رفتیم امامزاده، سهیل هم اونجا بود، آخ مامان نبود بیینی چطور هردوشون گریه می کردن، با دیدن _

اشکهای اونا بغض کرده بودم، این طور که من از حرفاشون فهمیدم با هم به قراری داشتن که سهیل بدقولی کرده

بود و باعث ناراحتی لاله شده بود، حتی تب امروز لاله هم به همین دلیل بود

. بین دخترم تو این مدت چه عذابی کشیده و من از اون بی خبرم _

: لادن آهی کشید و صدایش را کمی پایین آورد و گفت

. اما رفتار لاله یه دفعه خیلی عوض شده

آره منم متوجه شدم، برای اولین بار گفت که می خواد کفش بخره، اونم رنگ لباسش، عجیب نیست؟ _

لاله ای که تا به حال به اجبار کفش و لباس می خرید حالا یک دفعه تصمیم گرفته که خودش بیرون بره و کفش و

لباس بخره

: لادن دستش را زیر چانه اش زد و چشمانش را جمع کرد و گفت

! مطمئنم یه نقشه ای داره که این کار ها رو می کنه

. باید همگی مراقبش باشیم، من خیلی نگرانشم _

: مهتاب به مهدی که روی کاناپه خوابش برده بود اشاره کرد و گفت

. برادرتم خوابش برده، بیدارش کن بره توی اتاقش، ما هم بهتره بریم بخوابیم

لاله آرایش کم رنگی کرد و از جلوی آینه بلند شد. شال سبز رنگ زیبایی که تا به حال زیاد از پوشیدنش راضی نبود

را سرش کرد و باز هم نظری به تصویر خودش در آینه انداخت. لبخند زیرکانه ای زد و از اتاق بیرون آمد. مهتاب

با سینی آب هویج جلو آمد و خواست باز هم سفارشات بکند که از دیدن لاله با صورت آرایش شده و لباسهای

روشن خیلی تعجب کرد. گرچه حالا که می دید دخترش کمی به خودش رسیده و روحیه اش عوض شده خوشحال

: بود اما ته دلش احساس عجیبی داشت که آزارش می داد. لاله لیوان آب هویج را سر کشید و گفت

. متشکر مامان خیلی خوشمزه بود. سپس به در اتاق لادن زد و گفت: زود باش دیر می شه

: لادن در اتاقش را باز کرد و گفت

اه تو چه قدر... اما او هم با دیدن این سر و وضع لاله تعجب کرد و زبانش بند آمد. همیشه به نظر لادن خواهرش از تمام دختران فامیل زیباتر بود اما حالا با آرایش کمرنگی که بر صورت او بود به مراتب او را زیباتر و جذاب تر می

: دید. از سر مسرت لبخندی زد و گفت

. مامان یادت باشه حتما برای لاله اسفند دود کنی

: مهتاب هم با خوشحالی لبخندی زد و گفت

. سر راهتون صدقه هم بدید که انشاء الله به سلامت برید و برگردید

: لادن بعد از گفتن انشاءالله دست لاله را گرفت و گفت

. بیا بریم اگه یک کم دیگه معطل کنیم مامان پشیمون می شه و نمی ذاره بریم چون می ترسه که تورو بدزدن

لاله دستی برای مادرش تکان داد و خداحافظی کرد. وقتی هر دو با صورت های خندان از پله ها پایین می دویدند مش

: رحیم خدا را شکر کرد و گفت

. بالاخره نمردیم و این دختر رو شاد دیدیم. هر دو با صدای بلند به او سلام کردند و جوابی گرم شنیدند

سهیل سرش را از روی فرمان ماشین برداشت. پلکهای خسته اش را به سختی باز کرد و نظری به اطرافش انداخت شب پیش را تا صبح جلوی در خانه آقا فریدون درون ماشین منتظر مانده بود تا شاید چون شبهای پیش لاله را ببیند، در حالی که لاله با این خیال که همه چیز به پایان رسیده و سهیل از این عشق پشیمان شده به زور خوابیده بود و حتی

. زنگ ساعتش را هم خموش کرده بود تا مبادا زود بیدار شود و دلش هوای دیدار کند

وقتی در باغ باز شد و دو خواهر از آنجا بیرون آمدند سهیل احساس کرد دلش به لرزه در آمد. لاله اش چقدر زیبا بود. از وقتی که از آلمان برگشته بود او را در لباس روشن ندیده بود، احساس کرد گونه هایش نیز کمی رنگ گرفته اند. از ماشین پیاده شد و خواست صدایش بزند اما پشیمان شد و دوباره به ماشین برگشت

اخلاق و رفتار لاله به حدی تغییر کرده بود که همه با تعجب به او نگاه می کردند، سعی می کرد شوخی کند، بخندد و دیگران را بخنداند اما در دلش چنان غم سنگینی لانه کرده بود که هر لحظه چون نیشتری زهر آلود به قلبش فرو می رفت. هر لحظه که این درد را حس می کرد آن را پنهان می کرد و سعی می کرد کسی چیزی نفهمد، تنها مهتاب بود که از رنگ پریدگی او تعجب می کرد و نگران می شد

: شب مهمانی از راه رسید و همه برای رفتن آماده شدند، جز لاله. مهدی با عصبانیت گفت

. نیم ساعته که سر پا ایستادیم پس چرا نمیاد

: مهتاب لبخندی زد و گفت

. صبر کن عزیزم الان دیگه میاد

در اتاق باز شد و او در حالیکه مانتوی مشکی را به تن کرده بود خارج شد اما برخلاف رنگ تیره مانتو، شال کرم رنگ زیبایی روی سرش انداخته بود که صورتش را زیباتر و شادابتر نشان می داد. در حالیکه لبخندی ملیح بر گوشه

: لبش نشست بود از پله ها پایین آمد و گفت

: ببخشید که منتظر تون گذاشتم. لادن صورت او را به آرامی بوسید و زیر گوشش گفت

. خیلی خوشگل شدی، امشب غزل از حسادت می میره

لاله لبخندی زد و گفت:

می خواهم کاری کنم که دهن خیلی ها از حیرت باز بمونه.
خواهی نخوای می مونه، مطمئنم.

مهدی گفت:

حالا وقت پیچ کردن نیست، دیر شد.
دو خواهر خندیدند و به راه افتادند.

سپیده و ستاره کت و دامنه‌های شکلاتی رنگ، مثل هم پوشیده بودند و با رفتارهای سبک سرانه خود موجب ناراحتی بعضی ها می شدند. سهیل برای فرار از دیگران به گوشه ای خلوت از سالن کنار شومینه رفته بود و به ظاهر صفحات مجله ای را ورق می زد اما در واقع حواسش به در ورودی و منتظر لاله بود. در این دو روز به حدی دلتنگ او شده بود که دیگر تحمل نداشت به این وضع ادامه دهد. می خواست امشب بار دیگر با او تجدید پیمان کند و بگوید که حرفهای دیگران برایش ارزشی ندارد و واقعا محبوبش را از ته دل می پرستد اما می ترسید که او به این مهمانی نیاید. که در این صورت هم می خواست دلش را به دریا بزند و تمام حقایق را به نیما بگوید.

نیما و غزل هر دو کنار پنجره ایستاده بودند و چشم به خیابان داشتند. نیما هم مثل سهیل برای دیدن لاله بی تاب بود اما غزل مثل سپیده و ستاره منتظر بود تا سر و وضع او را ببیند و باز هم ایرادی از او بگیرد و به خیال خودش شخصیت او را خرد کند. فریده با سینی شربت به طرف سهیل که تازه خودش را از شر ستاره و سپیده راحت کرده بود رفت و به او تعارف کرد. سهیل یکی از لیوانهای شربت را برداشت و تشکر کرد و پرسید:

مگه عمه مهتاب و خانواده اش خبر ندارن که امشب اینجا مهمونی؟

فریده سینی را روی میز گذاشت و روی مبلی رو به روی او نشست و گفت:

من فکر می کردم که فقط نیماست که منتظر اوناست و بی تابی می کنه نمی دونستم که شما هم به اندازه اون دلواپسید.

سهیل نگاه دقیقی به صورت او انداخت و بعد با خونسردی گفت:

آخه من برای سعیده ناراحتم؟

چرا؟ مگه چی شده؟

همسر آینده برادرش رو به همه معرفی کرده جز عمه مهتاب، باید به اون هم بگه تا خیالش راحت بشه.
فریده با شنیدن این حرف شرمزده شد و سرش را پایین انداخت. سهیل وقتی سرخی گونه های او را دید خنده اش گرفت و گفت:

هیچ وقت با کنایه با دیگران حرف نزن چون اون وقت همونطوری هم جواب می شنوی و این اصلا خوشایند نیست.
فریده بلند شد و سینی را گرفت و از او دور شد. در همین لحظه دختر سه ساله فرزانه که علاقه زیادی به مهتاب داشت وارد سالن شد و با شادی به مادرش که در حال پذیرائی بود گفت:

مامان! مامان! خاله جونم اومد. با شنیدن این خبر رنگ از روی سهیل پرید اما نیما نفس عمیقی کشید و چند قدم جلو رفت تا بتواند با لاله احوالپرسی کند. آقا فریدون و مهدی به سالن آمدند و مشغول احوالپرسی با دیگران شدند و خبر دادند که خانمها در طبقه پایین مشغول تغییر لباس هستند. نیما که دیگر طاقت ماندن در سالن را نداشت می خواست به طبقه پایین برود که غزل دستش را گرفت و آهسته گفت:

. انقدر بی تاب نشون نده آبروت می ره

نیما آهی کشید و دوباره همان جا ایستاد. دقیقی نگذشته بود که مهتاب هم همراه دو دخترش وارد شدند. در همان لحظه اول همه چشمها به لاله خیره شد. در این چند سال هیچ کس او را با صورت آرایش شده و لباس روشن ندیده بود. او در لباس کرم رنگ ساده اش و شال هم رنگی که روی سرش انداخته بود به حدی زیبا شده بود که سپیده :
توانست زبانش را نگه دارد و با صدای بلند گفت
به به لاله خانم چقدر خوشگل شدی. و بی اختیار شروع به دست زدن کرد. به تبعیت از او همه دست زدند. ندا خانم :
هم که مثل دیگران محو زیبایی او شده بود جلو رفت و صورت او را بوسید و گفت
خوش اومدی عروس گلم

لاله سالن را با چشمانش دور زد و سهیل را پیدا کرد اما سعی کرد وجود او را نادیده بگیرد و برای برانگیختن حسادت او به طرف نیما رفت و دستش را به سوی او دراز کرد. نیما با شگفتی دست او را فشرد و جواب سلامش را داد. سهیل خیلی زود متوجه شد که او از سر لجبازی و برای آزار او این کارها را می کند زیرا در این چند سال او را به خوبی شناخته بود و می دانست که اصلا علاقه ای به خودنمایی و برانگیختن احساسات دیگران ندارد اما به هر حال او نیز امشب لاله را زیباتر و دلرباتر از همیشه می دید و آرزو می کرد ای کاش امشب هم یکی از شبهای دیدار بود و می توانست صورت زیبایی او را از نزدیک ببیند و بار دیگر رایحه عشق را به درون ریه هایش بفرستد اما افسوس که باز هم دره ای عمیق بین آنها حفر شده بود که هر لحظه ممکن بود یکی از آنها را به کام خود فرو ببرد. همه دخترها دور لاله جمع شده بودند و سعی می کردند به نحوی توجه لاله را به خود جلب کنند اما غزل از سر حسادت از آنها دور شد و کنار مادرش نشست. همیشه او بود که در محافل گل مجلس بود و همه را به دور خود جمع می کرد اما امشب درست شبی که او سعی کرده بود به بهترین نحو خودش را آرایش کند و لباس بپوشد تا بتواند دل سهیل را اسیر کند، لاله مورد توجه همه قرار گرفته بود
سهیل بلند شد و به طرف عمویش رفت. می دانست که او همیشه یک پاکت سیگار در جیبش دارد. کنار او نشست و گفت :

عمو جون یه نخ سیگار به من می دید؟

: آقای مقدم با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت

! تا جایی که من خبر دارم تو همیشه با دود و دم مخالف بودی! حالا چی شده؟

: سهیل با حالتی عصبی دستی میان موهایش کشید و گفت

. خواهش می کنم این حرفها رو بذارید کنار، فقط لطف کنید یه نخ سیگار به من بدید

: آقای مقدم در حالی که پاکت سیگار را از جیب پیراهنش بیرون می کشید گفت

. حرفی ندارم اما سعی کن خودت رو آلوده نکنی، بد دردی

: سهیل بی تاب تر و عصبی تر از قبل کمی جا به جا شد و گفت

. فقط همین دفعه ست

! بفرما اینم سیگار، حالا چرا اینقدر ناراحتی؟ _

. متشکرم، چیزی نیست _

سپس بلند شد و از سالن بیرون رفت و خودش را به طبقه پایین رساند آقا سلمان شوهر عمه مهین که در حال بالا

: آمدن از پله ها بود پرسید

چیزی احتیاج داری آقا سهیل؟

: سهیل به زور لبخندی زد و گفت

. نه متشکرم، شما بفرمایید

سپس خودش را کنار کشید تا او بگذرد او هم به حیاط رفت و روی صندلی کنار استخر نشست و سیگار را گوشه لبش گذاشت اما تازه یادش افتاد که چیزی برای روشن کردن آن ندارد. با عصبانیت سیگار را در دستش فشرد و به درون استخر پرت کرد

لاله کنار پنجره تمام حرکات او را زیر نظر داشت. او با کلافگی سرش را در میان دستهایش گرفته بود و زیر لب به کامران بد و بیراه می گفت. لاله با دیدن ناراحتی او باز هم دردی در قلب خسته اش احساس کرد و در حالی که سعی می کرد از میان حلقه دخترها جدا شود گفت

. بچه ها ببخشید من الان بر می گردم

و از سالن خارج شد. می خواست برود و باز هم پیرسد که علت تردیدش چیست؟ زیرا به هیچ وجه تحمل این دوری و عذاب را نداشت. دلش می خواست قبل از اینکه قلب عاشقش از تپش بایستد یکبار دیگر با معشوقش راز عشق را در میان بگذارد. اما هنوز پایش را روی پله آخری نگذاشته بود که دستی بازویش را گرفت. با ترس ایستاد و سرش را به عقب برگرداند. نیما در حالی که لبخند می زد گفت

. می دونی امشب خیلی خوشگل شدی؟ نمی گذارن که نوبت به ما هم برسه

: لاله با دلخوری گفت

. اما این رفتار شما درست نیست، قرار ازدواج ما هنوز رسمیت پیدا نکرده

دیگه چه طوری باید رسمیت پیدا کنه؟ الان همه اونهایی که اون بالا نشستن می دونن که من و تو قراره با هم _ ازدواج کنیم

. بله ممکنه که اینطور باشه، ولی خواهش می کنم امشب رو بذار مال خودم باشم _

. اصلا امکان نداره، اگه بدونی چقدر خوشگل شدی اون وقت می فهمی که چه بلایی به سر دل من بیچاره آوردی _

لاله فهمید که به این راحتی نمی تواند خودش را از دست او خلاص کند. بنابراین همانطور که از پله ها پایین می رفت، برخلاف میلش که می خواست به حیاط برود وارد سالن طبقه پایین شد. دو خانمی که برای کمک به آنجا آمده بودند مشغول چیدن میزهای سالن بودند. لاله می خواست به آشپزخانه برود که ناگهان دردی از میان قلبش عبور کرد. نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد اما سریع دستش را به یکی از صندلیها گرفت و خودش را به آن تکیه داد. نیما با نگرانی به او کمک کرد تا روی صندلی بنشیند سپس با عجله به طرف آشپزخانه رفت. لاله سعی کرد نفس عمیقی بکشد زیرا همیشه با این کار می توانست حال عادیش را بازیابد اما این بار حتی این کار را هم نتوانست انجام دهد. احساس کرد قلبش مثل یک تکه سرب سنگین شده و همان موقع از سینه اش می زند بیرون. تمام بدنش بی ار فریادی کوتاه کشید. نیما همراه مهتاب و مهین ب رمق شده بود. بار دیگر دردی جانکاه از قلبش عبور کرد و این به او نزدیک شدند. مهتاب با نگرانی لیوان آب قند را به دهانش نزدیک کرد. مهین دستهای او را در دست گرفت و گفت :

چقدر دست‌ها سرد و سعی کرد با ماساژ، دست‌های او را گرم کند. لاله به زور چند جرعه از آب قند را نوشید و احساس کرد حالش بهتر شد. مهتاب که ترسیده بود سر او را به سینه اش چسپاند و شروع به گریه کرد. نیما در

حالی که رنگش پریده بود گفت

. تورو خدا شما دیگه گریه نکنید، خدا رو شکر به خیر گذشت

: مهین صورت لاله را بوسید و گفت

. عزیزم اگه ناراحتی داری به پدر و مادرت بگو تا پیش یه پزشک بیرنت

: لاله با صدایی گرفته گفت

. نه چیزی نیست، دفعه اول بود که این طوری شدم

: نیما با لحنی عصبی گفت

تو دروغ می گی لاله، من میدونم که اولین بار نیست چون دفعه پیش توی پارک هم این طوری شدی، یادته چقدر

بهت اصرار کردم بریم پیش دکتر اما قبول نکردی؟

. لاله حرفی برای گفتن نداشت فقط سرش را پایین انداخت

: مهین گفت

. من برم اسفند دود کنم آخه امشب لاله جون خیلی خوشگل شده و از آنجا دور شد

: مهتاب روی یکی از صندلی ها کنار او نشست و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت

. این دفعه دیگه به حرفت گوش نمی دم همین شبه می برمت پیش یه دکتر متخصص قلب

: لاله با چش‌های غمبارش به صورت نگران مهتاب نگاه کرد و با خود گفت

متخصص قلب عاشق من عشقمه که اگه کنارش باشم همه چیز درست می شه، پیش اونی که الان تنها توی حیاط «

نشسته و فقط به من فکر می کنه، همونی که حاضرم تموم عمرم رو بدم اما فقط یک ساعت دیگه کنارش باشم و عطر

تنش رو حس کنم» با این خیال اشک روی گونه هایش سرازیر شد . سرش را روی سینه مهتاب گذاشت زیرا او

. همیشه بوی سهیل را میداد

: مهتاب او را نوازش کرد و گفت

. غصه نخور عزیزم همه چیز درست می شه

سپس نگاهی از زیر چشم به نیما انداخت تا بهتر بفهمد که چرا دخترش به او علاقه ندارد. نیما نفس عمیقی کشید و

: روی صندلی نشست و گفت

. من شبه خودم میام و می برمت پیش دکتر

: لاله ناخودآگاه گفت

!نه

: مهتاب در حالی که سعی می کرد خونسرد باشد گفت

نه متشکرم شما خودتون رو به زحمت نندازید، یکی از رفقای آقا فریدون متخصص قلبه، به همین خاطر بهتره که با

خودش لاله رو پیش اون دکتر ببرم

. نیما گفت: پس منم همراهتون میام وگرنه از نگرانی می میرم

: لاله بلند شد و گفت

من می رم توی حیاط یه کمی هوا بخورم
 در همین لحظه مهین با ظرفی که دود اسفند از آن بلند می شد نزدیک شد و گفت
 بیا عزیزم بیا این اسفند رو دور سرت بچرخونم
 لاله که دید بار دیگر تیرش به سنگ خورده دوباره روی صندلی نشست. مهین اسفند را چند بار دور سر او چرخاند و
 صلوات فرستاد و به طبقه بالا رفت
 مهتاب هم بلند شد و گفت: من توی آشپزخانه ام اگه کاری داشتی بیا اونجا
 نیما بلند شد و جای مهتاب نشست و گفت
 بهتر شدی؟
 لاله بدون اینکه به او نگاه کند سرش را به علامت مثبت تکان داد. نیما دستش را جلو برد تا دست او را بگیرد اما لاله
 دستش را عقب کشید و گفت
 خواهش می کنم یه کم مراعات کن نمی خوام کسی حرفی بزنه که ناراحتم کنه
 نیما با ناراحتی گفت
 بعضی وقتا خیال می کنم که باعث ناراحتی تو منم
 لاله لبهایش را باز کرد تا بگوید
 بله درست فهمیدی اما پشیمان شد و حرفی نزد، نیما ادامه داد
 اما مامان همیشه می گه دل به دل راه داره، برای همینه که فکر می کنم علاقه ما دوجانبه ست چون خودم واقعا تورو
 دوست دارم پس حتما تو هم همینطوری... درسته لاله؟
 بعد از این حرف به صورت او چشم دوخت تا ببیند جواب او چیست؟ لاله سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد نمی
 دانست چه جوابی بدهد. اگر جواب مثبت می داد که دروغی بزرگ بود و اگر هم می خواست جواب منفی بدهد که
 جرأتش را نداشت. نیما کمی جا به جا شد و گفت
 پس چرا جوابو نمی دی؟> نکنه دوستم نداری! شاید به اجبار داری منو تحمل می کنی! آره لاله همینطوره؟ نکنه پای
 یه مرد دیگه ای در میونه؟
 در همین لحظه سهیل وارد سالن شد و چشمش به آنها افتاد. لاله با دستپاچگی از جایش بلند شد و گفت
 من می رم پیش مامان
 نیما که متوجه سهیل شده بود بلند شد و به دور شدن او نگاه کرد. سهیل جلو آمد و با صدای بلند و لحنی کنایه آمیز
 گفت
 ببخشید خلوت عاشقونه تون رو به هم زدم
 لاله صدای او را شنید و منظورش را درک کرد، لحظه ای ایستاد و برگشت و به صورت برافروخته او نگاه کرد و بعد
 دوباره به طرف آشپزخانه رفت. نیما به اجبار بلخندی زد و رو به سهیل گفت
 برای حرفهای عاشقانه وقت زیاده، این حالا اولشه. سپس دست او را گرفت و گفت
 بیا بریم بالا یه کم با هم گپ بزیم
 غزل وقتی آن دو را با هم دید با تعجب بلند شد و به طرف پنجره رفت و نظری به حیاط انداخت. می خواست بفهمد
 لاله کجاست اما کسی در حیاط نبود

سهیل و نیما به جمع مردان فامیل که بر سر موضوع خرید و فروش ماشین بحث می کردند پیوستند، غزل به طرف مادرش که کنار خانم مقدم نشسته بود رفت و نشست

! خانم مقدم به او گفت: غزل جون امشب مثل همیشه نیستی

: غزل به زور لبخندی زد و گفت

. نه این طور نیست، اتفاقا من حالم خیلی خوبه

چرا هست، همه دخترها وقتی حرف از ازدواجشون پیش میاد دچار دلشوره و اضطراب می شن، خود من وقتی که آقای مقدم اومد خواستگاریم خورد و خوراک رو فراموش کرده بودم، حتی تا چند هفته بعد از ازدواج هم فکر می کردم خواب می بینم

دوستش داشتید؟ _

عاشقش بودم! آقای مقدم و برادرش گل سر سبد جوانهای فامیل بودند و هر دختری آرزو داشت که همسر یکی از اونا بشه، بعد از ازدواج رضا و ناهید بین همه پیچ پیچ افتاد که رضا می خواد ندا خواهر خانمش رو هم برای برادرش بگیره به همین دلیل من به کلی نا امید شدم اما وقتی فهمیدم که پدرت مادرت رو خواستگاری کرده خیالم راحت شد، و باز هم امیدوار شدم. بعد از یه مدت وقتی مادر خدایامرزم صدام کرد و بهم خبر داد که اون به خواستگاریم اومده واقعا گیج و مبهوت شده بودم، باورم نمی شد که از بین ده دوازده تا دختر فامیل منو انتخاب کرده باشه، حالا هم وقتی به سهیل نگاه می کنم به یاد جوونیای مقدم می افتم، سهیل کاملا شبیه جوونیای عموشه جذاب و زیباست، مطمئنم که خیلی از دخترای فامیل و آشنا حسرت ازدواج با اون رو می کشن، تو باید خیلی خوشحال باشی که از بین همه تو رو کاندید کردند

. غزل که خودش خوب می دانست این حرفها و حدسیات جز خیال چیز دیگری نیست آهی کشید و سکوت کرد . ستاره و سپیده بعد از اینکه سر لادن را به درد آوردند به جمع آنها پیوستند

: سپیده با هیجان خاصی گفت

. باورم نمی شه که این همون لاله هفته گذشته ست، توی این مدت کوتاه خیلی عوض شده

: ندا خانم گفت

اما به نظر من لاله اصلا عوض نشده، اون از اول هم زیبا و دوست داشتنی بود ولی امشب بر خلاف گذشته کمی آرایش کرده که خیلی هم بهش میاد

: ستاره نگاه موشکافانه ای به غزل انداخت و گفت

پس کی این پسر خاله ات می خواد به ما یه شیرینی بده؟

: غزل که از لحن طعنه آمیز او دلخور بود گفت

. وقتی بده پسر خاله من اما وقتی خوبه پسر عمومی شماست

. من که نگفتم بده! اتفاقا از نظر من سهیل اصلا عیب و ایرادی نداره _

! پس حتما عیب و ایراد از منه دیگه _

وا چرا برداشت بد می کنی غزل جون؟ _

: ندا خانم برای عوض کردن موضوع صحبت گفت

وای چقد گرسنمه، پس کی می خوان شام بدن؟ _

: سپیده بلند شد و گفت

! من می رم پایین یه سروگوشی آب بدم و بینم چه خبره

: مادرش به شوخی گفت

می خوام بری سر و گوش آب بدی یا ناخنک بزنی؟

. چه می شه کرد! ترک عادت موجب مرزه _

ستاره هم عصبی از بحثی که با غزل کرده بود بلند شد و همراه او راه افتاد. اما هنوز به در سالن نرسیده بودند که

. مهین وارد شد و با صدای بلند همه را برای شام به طبقه پایین دعوت کرد

: آقای مقدم گفت

. چه عجب آبجی خانم، ما که از گرسنگی هلاک شدیم

: مهین گفت

. واقعا شرمندام

: سیامک دستش را دور گردن عمه اش حلقه کرد و گفت

شام عمه جون یه شام مخصوصه که باید توی وقت مخصوص هم خورده بشه و برای همیشه مزه اش زیر دندون

. بمونه

: سیاوش در ادامه حرف او در حالی که به سعیده نگاه می کرد گفت

. . . البته این رو هم بگم دخترش هم مثل خودش کد بانو و با سلیقه و

: مهین خانم در حالی که می خندید حرف او را قطع کرد و گفت

. تبلیغات دیگه بسه! غذا سرد می شه و از دهن می افته اون وقت از این همه مبالغه پشیمون می شید

غزل و مادرش آخرین کسانی بودند که وارد سالن شدند و جایی در کنار لاله و لادن و روبروی سهیل و نیما پیدا

کردند البته این نشستن جزء برنامه ریزیهای نیما بود تا همگی بتوانند در کمال آرامش غذایشان را بخورند. لاله

احساس کرد که میلی به غذا ندارد اما مجبور بود برای حفظ ظاهر به اجبار هم که شده چند قاشقی بخورد. فریده در

: حالی که ظرف سوپ را روی میز می گذاشت زیر گوش او گفت

. سعی کن به سهیل فکر کنی و نیما را ندیده بگیری

لاله با شنیدن این حرف قوت قلبی گرفت و خوشحال شد از اینکه می دید یک نفر در این جمع هست که به او و

عشق او ارزش بدهد، لبخندی زد و به سهیل نگاه کرد. سهیل با دیدن نگاه پر از عشق او و آن چشمان دلربایش

احساس آرامش کرد و بار دیگر روزنه امیدی در دلش باز شد، نفس راحتی کشید و به خوردن مشغول شد. می

دانست که لاله او هنوز هم همان لاله ایست که عاشقش بود و به عشقش افتخار می کرد با دلی پر امید لبخندی به او

تقدیم کرد. نیما سرش را پایین انداخته و مشغول خوردن سوپ بود و خوشبختانه این صحنه را ندید اما غزل تمام

این نگاهها و حرکات را دید و حتی جمله ای را که فریده به آهستگی در گوش لاله زمزمه کرد شنید و این موضوع

. باعث شد که باز هم شروع به طرح نقشه ای زشت و شیطانی بکند

: مهتاب که کمی پایینتر نشسته بود خم شد و از لاله پرسید

لاله جان حالت بهتره؟

. لاله لبخندی زد و با سر جواب مثبت داد

آقای مقدم پرسید:

مگه لاله جان کسالت داره؟

مهتاب از سر تأسف سرش را تکان داد و گفت:

به من که چیزی نمی گه اما فکر می کنم قلبش اذیتش می کنه

آقای مقدم رو به لاله کرد و گفت:

عزیزم خودت خوب می دونی که وقتی پنج ساله بودی یک بار قلبت عمل شده پس اگر ناراحتی داری به مامان و بابا

بگو تا یه فکری برات بکنن

لاله گفت:

آخه من که چیزیم نیست

سهیل با شنیدن این حرف به صورت لاله خیره شد و با نگرانی در چشمان زیبای او جستجو کرد تا مطمئن شود که در

حال حاضر او واقعا ناراحتی ندارد. لاله متوجه نگاه های او شد. نظری به او انداخت و با نگاه به او اطمینان داد که

حالش خوب است

آقای مقدم پرسید:

لاله جان می خوای ببرمت پیش پزشک؟

آقا فریدون که سر میز دیگری بود گفت:

متشکرم آقای مقدم، باید خودم ببرمش پیش دکتر موسوی

غزل زیر لب طوری که فقط لاله و لادن و سهیل متوجه شدند گفت:

اگه آدم تو کارش نیرنگ و فریب نباشه دچار این طور ناراحتی ها هم نمی شه

لاله با شنیدن این حرف دستش لرزید و قاشق از بین انگشتانش افتاد و صدای بلندی از آن به گوش همه رسید، دانه

های برنج روی لباسش و روی میز ریخت. با رنگ پریدگی سرش را چرخاند و به چشمان غزل خیره شد. همه به او

نگاه می کردند. لادن دستش را روی پای او گذاشت و آهسته گفت:

گوش نده لاله جون اینها همش از حسادته

غزل چشم غره ای به لادن رفت اما لادن رویش را از او برگرداند. لاله هم با ناراحتی سرش را پایین انداخت. نیما

پرسید:

چییه؟ بازم حالت بده؟

لاله بدون اینکه جواب او را بدهد بلند شد و از سالن خارج شد. لادن با خشم به غزل نگاه کرد و سپس به سهیل خیره

شد طوری که گویا انتظار داشت در این لحظه او نیز از جایش برخیزد و به دنبال لاله برود اما برخلاف انتظار او این

نیما بود که بلند شد و به دنبال لاله از سالن بیرون رفت. مهتاب هم می خواست برخیزد که آقای مقدم گفت:

فکر می کنم از اینکه از بیماریش توی جمع صحبت کردیم ناراحت شد، شما بنشین من میرم باهش حرف بزنم

مهتاب گفت:

اما شما که شامتون رو نخوردید!

آقای مقدم گفت:

من دیگه سیر شدم

: سپس کمی جابه جا شد و به مهین که سر میز دیگری بود گفت

. دستت درد نکنه آبی! واقعا خوشمزه بود. مهین هم جواب تشکرش را داد و او با ویلچرش از سالن خارج شد. سهیل با ناراحتی به لادن نگاه کرد و لادن ناراحت تر از او سرش را برگرداند. او از اینکه می دید سهیل هیچ اقدامی برای حل این مشکل نمی کند ناراحت بود و دلش به حال خواهرش می سوخت. سهیل هر چه سعی کرد نتوانست دیگر غذایش را بخورد. از جایش بلند شد و از عمه اش تشکر کرد و بیرون رفت. لاله کنار استخر نشسته بود و گریه می کرد و نمی توانست جوابی به سوالات نیما و آقای مقدم بدهد. آقای مقدم سر کوچک او را در آغوش گرفته بود و در حالی که نوازشش می کرد گفت

عزیزم این که گریه نداره، هر کسی بالاخره بیمار می شه و پیش پزشک می ره، برای هر کسی ممکنه ازین اتفاقا بیفته.

لاله فقط هق هق می کرد زیرا خودش خوب می دانست که دردش چیست و درمانش با کیست و چگونه این بیماری بهبود پیدا می کند اما نمی توانست این عشق را به زبان بیاورد و همین بیشتر آزارش می داد:

همون روز توی پارک که حالش بد شد بهش گفتم ببرمت پیش دکتر اما قبول نکرد.

: آقای مقدم هم که مثل لاله از حضور او چندان راضی نبود گفت

. ببخشید اگر می شه لطف کنید و چند لحظه ما را تنها بذارید، می خوام با لاله صحبت کنم

: نیما با اینکه کمی دلخور شده بود گفت

. خواهش می کنم

: و بعد از جا بلند شد و گفت

با اجازه. و به طرف ساختمان رفت. سهیل که در راهرو ایستاده بود و آنها را تماشا می کرد با آمدن نیما در دستشویی را باز کرد و خودش را در آن پنهان کرد. نیما بعد از اینکه برگشت و نظری دیگر به آنها انداخت به طبقه بالا رفت

: آقای مقدم دستهای لاله را از روی صورتش برداشت و با دستهای مهربانش اشکهای او را پاک کرد و گفت

با گریه کردن و غصه خوردن که کارها درست نمی شه، تو و سهیل اشتباهتون همینه که دست روی دست می ذارید.

اون وقت انتظار دارید که کارهاتون هم درست بشه، بالاخره باید همه بدونن که شما دو نفر از بچگی به هم علاقه

داشتید و نمی تونید جدا از هم زندگی کنید

: لاله در حالی که هنوز بغض توی سینه اش سنگینی می کرد گفت

. کارها داشت درست می شد، سهیل بود که همه چیز رو خراب کرد

شما شبها همدیگه رو می دیدید؟_

: لاله با شنیدن این حرف شرمزده شد و سرش را پایین انداخت. آقای مقدم دستش را روی دست او گذاشت و گفت

گوش کن عزیزم، چند روز پیش یه نفر تلفنی به سهیل خبر داد که می خواد ببیندش، سهیل هم با اون توی رستوران

قرار گذاشت و رفت، اتفاقا خیلی هم دیر برگشت و از همون شب به بعد بود که یک دفعه اوضاعش به هم ریخت،

اون شب تا صبح توی تب می سوخت و هذیان می گفت، اما هیچ کدوم نمی دونیم که اون چه کسی رو دیده و چه

. چیزهایی شنیده ولی من مطمئنم که هر کی بوده و هر چی شده به تو مربوط می شه عزیزم

: لاله با تعجب به صورت آقای مقدم نگاه کرد و پرسید

همون روزی که ما با هم خونه آقا ناصر بودیم؟

. بله درست‌ه همون روز بود _

و همون شب بود که سهیل سر قرار نیومد، دایی جون! سهیل به عشق من به صداقت من و حتی به پاکی من با _

. تردید نگاه می کنه

اما او به حدی تورو دوست داره که دیگه نمی تونه بدون تو زندگی کنه همین الانم مطمئنم که داره از جایی ما رو _

نگاه می کنه اما این تخم تردیدی که می گی از همون شب توی دلش پاشیده شده، نمی تونی حدس بزنی که اون چه

کسی رو دیده؟

لاله کمی فکر کرد و سرش را به علامت منفی تکان داد اما یک دفعه مثل اینکه چیزی به ذهنش خطور کرده باشد

: گفت

. فهمیدم یعنی مطمئنم، مطمئنم که سهیل اون روز کامران رو دیده

: آقای مقدم با تعجب گفت

! کامران؟

بله کامران! فقط اون‌ه که از این عشق باخبره و حالا می خواد به خاطر کینه ای که از من توی دلش داره همه چیز رو _

. به هم بریزه

: لاله بار دیگر با یادآوری روزهای تلخ گذشته اشک روی گونه هایش جاری شد. آقای مقدم گفت

. فراموشش کن، من خودم سعی می کنم هر طور شده پیداش کنم و ته و توی قضیه رو در بیارم

: لاله با لحنی افسرده گفت

. چند سال از بهترین سالهای زندگیم رو با بدبینی ها و بددلی هاش خراب کرد، حالا هم دست از سرم بر نمی داره

. بسپار به من، می دونم بهش چه درسی بدم، فقط به دایی قول بده که دیگه غصه نمی خوری _

: لاله آهی کشید و گفت

. سعی می کنم

. آفرین، دختر خوبی باش و به خاطر بیماریت با پدرت برو پیش دکتر _

: در همین لحظه مهتاب و فریدون همراه لادن و آقا ناصر و ندا خانم به آنها نزدیک شدند. ندا خانم پرسید

عروس گلم چرا غذا نخوردی؟

: مهتاب می خواست چیزی بپرسد که آقای مقدم با لحنی خطاب به ندا خانم گفت

شما که هنوز رسماً لاله رو خواستگاری نکردید، پس درست نیست که اسم روش بذارید. سپس چرخهای ویلچرش را

: چرخاند و از آنها دور شد. ندا خانم که ناراحت شده بود گفت

. اما من فکر نمی کنم حرف بدی زده باشم

. مهتاب کنار لاله نشست و حالش را پرسید

: آقای مقدم وارد راهرو شد و سهیل را با چشمانی نمناک دید. آقای مقدم با عصبانیت گفت

. بیا بریم بالا کارت دارم

تقریباً همه مهمان ها شامشان را خورده بودند و دوباره به سالن بالا برگشته بودند. عده ای مشغول بازی شطرنج بودند و بعضی ها هم مشغول صحبت بودند. آقای مقدم و سهیل به گوشه ای خلوت رفتند. سیامک که مشغول پیپ کشیدن بود دستش را برای آنها بلند کرد و پرسید:

چرا تنها نشستید؟

آقای مقدم بدون آنکه جواب او را بدهد به چشمان سهیل خیره شد و با لحنی بسیار جدی گفت:

می خواهم به سوال پیرسم و توقع دارم که جواب درست بشنوم

: سهیل با حرکات چشمانش حرف او را قبول کرد. آقای مقدم با همان لحن پرسید:

هنوز لاله رو دوست داری؟

: سهیل با بغض سنگینی جواب داد:

عاشقشم

پس چرا اذیتش می کنی؟ _

! پشیمونم _

چرا تون شب سر قرار نرفتی؟ _

! گفتم پشیمونم _

اون روز توی رستوران کی رو دیدی؟ _

: سهیل سرش را پایین انداخت و گفت:

فراموشش کنید

: آقای مقدم با تحکم گفت:

! قرار شد با من روراست باشی، حالا توی چشمان من نگاه کن

: سهیل سرش را بلند کرد و آقای مقدم با صدایی آهسته پرسید:

کامران رو دیدی؟

: سهیل با حیرت پرسید:

شما از کجا می دونید؟

: آقای مقدم نفس بلندی کشید و گفت:

. این دختره بیچاره حق داره که هنوزم از اون مرتیکه پست می ترسه

پس لاله این حرف را زده؟ _

آره اون گفت! می دونی چرا؟ چون بهتر از من و تو کامران رو می شناسه، چون چند سال در کنارش زندگی کرده _

! چون می دونه که اون چه آدم کثیفیه

: سهیل که باز هم دچار شک و تردید شده بود پرسید:

مطمئنید که جز این چیز دیگه ای نیست؟

تو که گفتی پشیمونی، پس چرا دوباره با تردید حرف می زنی؟ _

لاله اگر کاری نکرده پس چرا هنوزم از کامران می ترسه؟ _

چون آزارش داده، این دختر بیچاره مگه چند سالشه که انقدر عذاب کشیده و زجر دیده که حتی قلبش هم _
ناراحت شده؟

مگه خودتون نگفتید که وقتی بچه بوده قلبش رو عمل کرده؟ _

. مطمئنم ناراحتی این دفعه اش به اون موضوع ربطی نداره _

: سهیل سرش را میان دستهایش گرفت و گفت

انقدر دوستش دارم که می دونم جز اون با هیچ کس دیگه نمی تونم زندگی کنم اما این شک لعنتی که مثل خوره به
. جونم افتاده داره منو عذاب می ده و بینمون فاصله می ندازه

. فردا با هم می ریم پیش کامران تا همه چیز معلوم بشه _

: با نزدیک شدن سیامک صحبتشان را تمام کردند. سیامک پک محکمی به پیش زد و کنار سهیل نشست و پرسید

می خوای امشب لاله رو برات خواستگاری کنم؟ به خدا اگر تو بخوای توی یه چشم به هم زدن همه کارها رو درست

. می کنم و قرار عروسی رو هم می گذارم

: سهیل با حسرت به او نگاه کرد و گفت

. ای کاش منم مثل تو بودم و به همین راحتی با مسائل برخورد می کردم

: آقای مقدم گفت

. من می رم پیش آقا فریدون تا در مورد لاله کمی باهاش صحبت کنم

: سیامک با تعجب پرسید

در مورد لاله؟

: سهیل با صدای غم آلود گفت

لاله ناراحتی قلبی داره، تا حالا این موضوع رو از همه مخفی کرده تا اینکه این طوری که می گن امشب حالش به هم
. خورده

تو چی؟ تو هم می دونستی؟ _

از کجا باید می دونستم؟ وقتی کنار من بود غرق عشق و رویا بود و همیشه یه لبخند قشنگ گوشه لبش بود، هیچ _

. وقت فکر نمی کردم که قلبش بیمار باشه

: سیامک چشمکی زد و گفت

. ولی تو هم خیلی خوش سلیقه ای ها ای کلک، لاله امشب از همه خانم های فامیل خوشگل تر شده

: سهیل آهی کشید و گفت

من لاله رو به خاطر وجودش دوست دارم، ما از بچگی به هم علاقه داشتیم بدون اینکه بدونیم زیبایی و قیافه چیه، اینه

. که من توی هر شرایطی اونو دوست دارم

اگه اینطوره پس چرا اجازه نمی دی کار رو تموم کنم؟ _

. آخه چه کاری؟ تو که نمی دونی شک چطوری داره دل بیچاره منو پاره پاره می کنه _

شک؟ به چی؟ _

اون روز رو یادته که یه نفر تلفن زد و گفت برم رستوران؟ _

. آره آره از همون روز بود که تو عوض شدی _

می دونی توی رستوران با کی روبرو شدم؟ _

نه؟ _

با کامران _

کامران؟! شوهر سابق لاله؟ _

: سهیل به علامت تایید سرش را تکان داد، سیامک پرسید

چه کار داشت؟

. می خواست در مورد لاله به من هشدار بده _

هشدار؟ _

آخ لعنت به من ای کاش اصلا پیشش نرفته بودم، ای کاش هیچ وقت حرفاش رو نشنیده بودم، من... لاله رو می _

پرستم، من دیگه نمی تونم دوری اونو تحمل کنم. هفت سال دوری بسه، به خدا دیگه تحملش رو ندارم، هر شب که

سرم رو روی بالش می ذارم و چشمام رو می بندم، می ترسم که بمیرم و دیگه اونو نبینم، صبح وقتی چشمام رو باز

. می کنم از خدا می خوام که کمک کنه تا اون روز لاله رو ببینم، بدون اون دیگه هیچی، حتی زندگی رو نمی خوام

با همه این حرفها باز می خوام دست روی دست بذاری؟ _

دست خودم نیست، حرفهای نیش دار کامران مثل یه خنجر زهر آلود تو قلبم فرو رفته که هر چه سعی می کنم _

. بیرونش بیارم نمی شه و با کوچکتترین تلنگری بیشتر فرو می ره

تو چطور حرفهای اونو باور کردی؟ _

! . خودمم نمی دونم چرا حرفاش رو باور کردم _

پدر هم خبر داره؟ _

. آره قرار شد فردا بریم پیش کامران و بیشتر تحقیق کنیم _

زندگی فراز و نشیب زیاد داره فقط باید مراقب باشی که از جاده خارج نشی و به دره سقوط نکنی چون اون وقت _

. برای بازگشت ممکنه که تمام عمرت رو تلف کنی

. دلم می خواد تمام عمرم رو بدم اما مطمئن بشم که حرفهای کامران دروغه و لاله همونطوره که من فکر می کردم _

از همین الان بهت اطمینان می دم که حتی یه کلمه از حرفای اون درست نیست، آدمی مثل کامران که تمام دنیاش _

مواد مخدره جز به یه نعشگی به هیچ چیز دیگه ای اهمیت نمی ده و حتی حاضره به خاطر تامین موادش از حیثیت و

آبروی خودش بگذره، حالا ببین یک چنین آدمی در برابر آبروی دیگران چه عکس العملی نشون می ده، زمانی که

اون لعنتی رو می کشن توی فکر به دست آوردن وعده بعدیشون هستن حالا از هر راهی که باشه و امکان داشته

باشه، اون وقت تو چطور تونستی به خاطر یه مشت حرف مزخرف هم خودت و هم لاله رو عذاب بدی، من نمی

! دونم

: سهیل کمی فکر کرد و گفت

. من از خودم تعجب می کنم اما به هر حال فردا همه چیز معلوم می شه

غزل از دور به آن دو خیره شده بود و منتظر بود تا سهیل را تنها بیابد. وقتی سیامک از پیش او بلند شد او همزمان از

جایش برخاست و به طرف سهیل به راه افتاد. سهیل به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود و حتی زمانی که او روبرویش

: روی مبل نشست متوجه نشد. غزل فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و گفت

قهوه میل دارید؟

. سهیل به خودش آمد و با دیدن او ابروهایش را درهم کشید

: غزل لبخند موزیانه ای زد و گفت

می دونم دلت می خواست که الان به جای من لاله روبروت نشسته بود اما این رو بدون که لاله دیگه به تو تعلق نداره، همین روزهاست که اون و نیما نامزد بشن و بعدش هم اگه دیگری رو در حال صحبت با نامزدش ببینه دیگ

! غیرتش به جوش میاد مخصوصا تو آقا پسر

: سهیل با خشم به صورت او نگاه کرد و گفت

اگه تمام دنیا هم ما رو از هم جدا کنن برام اهمیتی نداره چون دلامون همیشه و همه جا با همه ومهم هم همینه برادر . شما شاید بتونه صاحب جسم لاله بشه اما نمی تونه قلب و روحش رو تسخیر کنه چون اونها متعلق به من هستند

مطمئنید که اونم مثل شماست؟ _

. به این موضوع ایمان دارم _

: غزل نیشخندی زد و گفت

. برات متأسفم چون خیلی ساده ای، عشق چشمات رو کور کرده و نمی تونی واقعیت رو ببینی

آره این یکی رو درست گفتی، عشق چشمام رو کور کرده و من جز چشمای لاله، لبهای لاله و عشق لاله چیزی _

. دیگه ای رو نمی بینم، ضمنا جز صدای قشنگ او هم صدای دیگه ای نمی شنوم

پس چرا دفعه پیش ترسیدی که به عشقت اعتراف کنی؟ _

_ اشتباه نکن ترس نبود که مانعم بود بلکه هیچ کس رو لایق دونستن این راز نمی دونستم چون عشق لاله به حدی

برای من پاک و مقدسه که حتی خودمم اونو تقدیس می کنم، گاهی اوقات فکر می کنم در برابر پاکي و زیبایی اون،

. مه یه ذره بی ارزشم که لیاقت این همه خوبی رو ندارم

: غزل که حسادت تمام وجودش را می سوزاند گفت

. اما من می دونم که بالاخره یه روزی از این حرفات پشیمون می شی، و اون روزیه که واقعیت برات روشن می شه

. واقعیت برای من فقط لاله ست و بس _

: سهیل بعد از گفتن این جمله در حالی که از جایش بلند می شد ادامه داد

. من حوصله بحث کردن با آدم کوتاه فکر و خودبینی مثل تو رو ندارم

. غزل با حرص و غضب دستهایش را به هم فشرد و جوابی نداد

. آن شب قرار گذاشتند که صبح روز بعد همگی به دامنه دماوند بروند و نهار را مهمان برادر آقای مقدم باشند

جوانها از شادی هورا کشیدند و هر کدام نظری دادند اما در این میان لاله و سهیل و غزل ساکت بودند. لاله خوشحال

از اینکه فردا هم می توانست در کنار سهیل باشد و او را ببیند. سهیل در این فکر بود که فردا تا قبل از رفتن به

دماوند وقت را طوری تنظیم کند که بتواند با پدرش به دیدن کامران برود. غزل هم با خشم فراوان در ذهنش نقشه

ای جدید طرح می کرد

. با پایان گرفتن مهمانی همه به امید دیدار در دماوند از هم جدا شدند

سیامک و سیاوش بهتر دیدند که شب را در خانه پدرشان بگذرانند تا صبح همه با هم راه بیفتند بنابراین برای

خوابیدن به خانه آقای مقدم رفتند. هنوز چند دقیقه از ورودشان نگذشته بود که یکی از پیش خدمتها وارد سالن شد

و به سهیل گفت: امروز بعد از رفتن شما به آقای چنر بار زنگ زد و سراغ شما را گرفت، من به ایشون گفتم شما به مهمانی رفتید و ممکنه تا آخر شب برنگردید اما ایشون به شماره دادند و گفتند که شما هر وقت برگشتید بهشون زنگ بزنید.

بعد ورقه ای را که شماره روی آن یادداشت کرده بود به دست سهیل داد و گفت

. فکر می کنم ایشون تو هتل اوین هستن

. سهیل با تعجب نظری به شماره انداخت و سپس نگاهی به پدر و برادرهایش انداخت

: سیامک گفت

! ممکنه این دفعه هم کامران باشه

: آقای مقدم گفت

اون آه نداره که با ناله سودا کنه، اون وقت می تونه بره توی هتل اتاق بگیره؟

: در همین لحظه لبخندی صورت سهیل را پوشاند و در حالی که کاغذ را در هوا تکان می داد گفت

. مجید، مجیده که برگشته ایران

: همه با تعجب پرسیدند

! مجید؟

: سیاوش پرسید

مجید دیگه کیه؟

: سهیل در حالیکه کنار میز تلفن می نشست گفت

من و اون توی آلمان با هم آشنا شدیم، بهم گفته بود که خیال داره برگرده. اما فکر نمی کردم به این زودی این کار رو بکنه.

بعد شماره هتل را گرفت شماره اتاق را داد و منتظر ارتباط شد. بعد از لحظاتی که ارتباط برقرار شد سهیل با هیجان خاصی شروع به سلام و احوالپرسی نمود. در حین گفتگو مجید را برای گردش فردا دعوت کرد. وقتی سهیل گوشی

را گذاشت شادی در چشمانش موج می زد

: سیامک پرسید

آدم مطمئنه که برای گردش دعوتش کردی؟

از چشمام بیشتر بهش اطمینان دارم، او در تمام هفت سالی که دور از اینجا در تنهایی زندگی می کردم سنگ صبور _

. من بود، مطمئنم که شماها اگر ببینیدش ازش خوشتون میاد

: آقای مقدم پرسید _

پس کی می ریم پیش کامران؟

. مجید گفت که ساعت هشت میاد اینجا، من و شما می تونیم یک ساعت زودتر بریم و برگردیم _

صبح به این زودی؟ _

اولا که کامران جاش مشخصه بعدش هم مطمئنا با اون مصرف بالایی که داره مثل جغد روزها می خوابه و شبها _

. بیداره، بیخود نیست که شده نگهبان گاراژ

: سیاوش پرسید

برای چی می خواهید برید پیشش؟

آقای مقدم گفت

من می خوام ببینمش، چند تا سوال ازش دارم که به لاله مربوط می شه، حالا بلند شید، بلند شید برید بخواید که فردا باید زود بیدار شید

سهیل زودتر از همه شب به خیر گفت و به اتاقش رفت. از اینکه باز هم می توانست مجید را ببیند آن هم اینجا در ایران از شادی در پوست خود نمی گنجید. او به هیچ وجه نمی توانست محبتهای مجید را فراموش کند هنگامی که به آلمان رفته بود برای گریز از غم بزرگی که در دلش نهان بود گیج و مبهوت بود و نمی دانست در آن غربت چه کند و به کجا برود. مجید مثل یک فرشته نجات ظاهر شد و از همان لحظه اول کمکهایش را به او ارزانی نمود. بعد از پیدا کردن یک آپارتمان کوچک کار خوبی هم برایش فراهم نمود. آنها بیشتر شبها را با هم می گذراندند و سهیل هنگامی که احساس غربت و دلتنگی می کرد برای او درد دل می کرد و او هم مثل یک برادر واقعی دلداریش می داد و به آینده امیدوارش می کرد حتی همان روز شوم که دیگر تحملش به سر آمده بود و تصمیم به خودکشی گرفت ار داد و از آن روز به بعد تا جایی که می قر مجید بود که خیلی سریع او را به بیمارستان رساند و تحت مداوا توانست او را تنها نمی گذاشت. حالا هم احساس می کرد که با آمدن مجید همه کارها درست می شود زیرا او تنها کسی بود که می دانست میزان علاقه سهیل با لاله تا چه حد است و روزی که سهیل به ایران باز می گشت قول داده بود که او برگردد و کمکش کند و حالا آمده بود تا به قولش عمل کند. سهیل عکس چند تکه لاله را که با زحمت بسیار کنار هم قرار داده بود و سپانده بود بوسید و روی سینه اش گذاشت و چشمانش را بست به امید آنکه با سرزدن سپیده و تابیدن آفتاب بار دیگر صورت زیبای او را ببیند

آقای مقدم در حالی که با کمک سهیل از ماشین پیاده می شد گفت: فقط حرفام یادت نره! تو اصلا دخالت نکن و بذار فقط من باهاش حرف بزنم. سهیل در ماشین را بست و گفت

چشم

هر لحظه که به کامران نزدیکتر می شدند تپشهای قلب سهیل بیشتر میشد. احساس می کرد هر لحظه ممکن است قلبش از کار بایستد. آقای مقدم سرش را برگرداند و نگاهی به صورت رنگ پریده او انداخت و گفت

انقدر خودت را نباز خدا با ماست

کامران با سیگاری روشن به نقطه ای خیره شده بود و متوجه اطرافش نبود. آقای مقدم سرش را با تأسف تکان داد و گفت

اصلا باورم نمی شه که این کامران همون کامران شاد و سرزنده چند سال پیش باشه

بیخود نیست که به اعتیاد بلای خانمان سوز می گن! هیچ کس باورش نمی شه که این ژنده پوش و کثیف یه روزی _ جزء شاگردان ممتاز رشته فیزیک دانشگاه بوده

روزگار چه کارها که با آدمای نمی کنه _

کامران وقتی صدای چرخهای ویلچر را نزدیکش شنید آهسته سرش را بلند کرد و به آن دو نگاه کرد. ابتدا نتوانست آنها را بشناسد اما وقتی خوب به صورت سهیل خیره ماند لبخندی زد و با صدایی لرزان سلام کرد

آقای مقدم با چشمانی نمناک دستش را به سوی او دراز کرد. کامران با شرم نگاهی به دستهای کثیفش انداخت و سپس با او دست داد. آقای مقدم آهی کشید و پرسید

آخه جای تو اینجاست پسر؟

کامران با صدایی که برای آقای مقدم چندش آور بود گفت

. کسی که مهر بدبختی روی پیشونیش بخوره عاقبتش بهتر از این نمی شه

. اما خدا به انسان یه عقل داده تا هر طوری که دوست داره زندگی کنه و راه و بیراه رو از هم تشخیص بده _

. اما توی راه گرگهایی هستند که با نیرنگ قلب آدما رو پاره پاره می کنن _

. اگر راه رو درست بری هیچ گرگ و روباهی سر راهت پیدا نمی شه _

. گرگهای انسان نما رو نمی شه از ظاهرشون شناخت _

. منظور تو از گرگ کیه؟ لاله که مثل یه بره ساده و آروم بود _

کامران قهقهه ای کریمه سر داد که دندانهای کثیفش نمایان شد. سهیل با یادآوری سالهای گذشته که کامران تا چه

. حد به نظافت مخصوصا دندانهایش حساس بود آهی کشید و کنار ویلچر پدرش زانو زد

: کامران ناگهان چینی عمیق بر پیشانیاش انداخت و گفت

. حیف که دیگه کاری از دستم بر نیامد وگرنه با همین دستهام اون هرزه رو خفه می کنم

سهیل با شنیدن این حرف عصبانی شد اما آقای مقدم دستش را روی دست او گذاشت و او را دعوت به آرامش نمود

: سپس با خونسردی از کامران پرسید

چرا؟ مگه اون چه کاری کرده که تا این حد از دستش عصبانی هستی؟

. بدترین کاری که یه زن می تونه در حق شوهرش بکنه خیانتته! او به من خیانت کرد _

پس چرا راضی نمی شدی طلاقش بدی؟ _

: کامران که از این سوال جا خورده بود به خودش تکانی داد و گفت

. آ... آخه می خواستم پیشم باشه تا بتونم تلافی کارهای کثیفش رو در بیارم و اون رو مجازات کنم

اگه واقعا این طور بود پس چرا توی دادگاه این قضیه رو مطرح نکردی؟ _

. نمی خواستم آبروش بره _

پس چرا حالا این کار رو می کنی؟ _

: کامران باز هم نتوانست جواب درستی بدهد. آقای مقدم جلوتر رفت و با خشم گفت

. توی چشمان من نگاه کن

. کامران سرش را بلند کرد و با چشمای خیسش به او نگاه کرد

چرا با سرنوشت اون بازی می کنی؟ چرا باز هم می خوای میون این دو تا رو به هم بزنی؟ نمی خواد حرفی بزنی _

چون من خودم از همه چیز باخبرم، اون زمان تو دوست سهیل بودی اما حسادت مثل خوره تمام وجودت رو از بین

برده بود. به همین خاطر لاله رو یه حربه قرار دادی تا بتونی سهیل رو خرد کنی در حالی که سهیل با تو مثل یه

برادر واقعی رفتار می کرد، همه چیز رو برای تو می خواست اما تو حتی عشقش رو ازش گرفتی، وقتی که دیدی که

سهیل تاب نیاورد و از اینجا رفت سعی کردی لاله رو آزار بدی چون می دونستی خبر آزار و اذیتها به اون می رسه،

و عذاب می کشه، اون شبی که بعد از رفتن سهیل به خونه ما اومدی و به اتاق سهیل رفتی و دفترچه خاطراتش رو

برداشتی می دونستم که برای کمک به اون این کار رو نکردی بلکه می خوای از جملات دفتر وسیله ای برای آزار

! نگاه کنی و باز هم دروغ بگی؟ من روح اون دختر بی گناه پیدا کنی، حالا چطور می تونی توی چشمای

کامران در حالی که می لرزید سرش را پایین انداخت و گفت: آره من حسادت می کردم چون نمی تونستم بفهمم چرا باید یکی مثل سهیل توی ناز و نعمت بزرگ بشه و همه چیز براش فراهم بشه اما من از زمان تولد بدبخت و حسرت به دل باشم... آره من می دونستم که سهیل و لاله همدیگر رو دوست دارن چون چند بار شب جمعه می دیدم که با هم به امامزاده می رن و شمع روشن می کنن، لاله خوشگل و نجیب بود و من نمی تونستم ببینم که سهیل با به دست آوردن اون خوشبختیش کامل بشه، این بود که بعد از شب تولد سهیل به دروغ گفتم که به لاله علاقه مند شدم چون می دونستم که سهیل با فهمیدن این موضوع به خاطر من از عشقش می گذره و در این صورت هم نمی . تونه به زندگیش ادامه بده

سهیل که از سر خشم دندانهایش را به هم می فشرد جلو رفت و با دو دست یقه او را محکم گرفت و گفت: تو از یه سگم پست تری، قربون معرفت سگ، وقتی یه لقمه جلوش بندازی می فهمه که دیگه نباید گازت بگیره اما تو پست فطرت با اون همه محبتی که من بهت کردم بازم از پشت به من خنجر زدی، عشقم رو ازم گرفتی، آوارم کردی و حالا هم که برگشتم بازم دست از سرم بر نمی داری

آقای مقدم دستش را روی شانه او گذاشت و گفت

. بلند شو پسرم، بلند شو سعی کن کمی آروم بشی

سهیل یقه او را رها کرد و از جایش بلند شد. با عجز سرش را به دیوار تکیه داد و شروع به گریه کرد و مرتب زیر

لب زمزمه می کرد

. باورم نمی شه... باورم نمی شه... نامرد

آقای مقدم دوباره از کامران پرسید

حالا چرا این دروغ ها رو سر هم می کنی؟ بازم می خوام اونارو عذاب بدی؟

کامران با حالتی عصبی گفت

من یه آدم بدبختم، یه معتاد، جز مواد هیچ چیز دیگه ای برام مهم نیست، یه روز یه دختر جوون اومد اینجا و از من

خواست که به سهیل تلفن کنم و این حرفها رو بزنم، قول داد که اگه این کار رو بکنم پنجاه هزار تومن به من بده،

. منم با سهیل قرار گذاشتم و حرفایی که اون می خواست زدم

فقط همون یه بار اومد پیشت؟ _

! آره یعنی نه _

بالاخره آره یا نه؟ _

. نه... دیشبم اومد _

! دیشب؟ _

. ساعت دو ونیم، سه بود که اومد و گفت: بازم برم سراغ سهیل و این بار روغنش رو بیشتر کنم _

کامران این حرف را زد و دو دستش را زیر پتوی کهنه اش کرد. و یک دسته پانصد تومانی بیرون آورد و گفت

. این پولها رو بهم داده و گفته که اگه بتونم نظر سهیل را نسبت به لاله برگردونم بازم کمک می کنه

اسمش چی بود؟ _

! نمی دونم _

چه شکلی بود؟ _

. درست یادم نیست اما خوشگل بود خیلی خوشگل بود _

: سهیل در حالی که با پشت دست اشکهایش را پاک می کرد گفت

. کار غزله مطمئنم

آقای مقدم چند لحظه ای فکر کرد. سپس تلفن همراهش را از جیب بیرون کشید و با پلیس تماس گرفت و آدرس محلی که در آنجا حضور داشتند به آنها داد. کامران در حالی که بد و بیراه می گفت بلند شد تا فرار کند اما آقای مقدم به سهیل اشاره کرد که او را نگه دارد. سهیل از پشت دستهای او را گرفت و مانع حرکتش شد. آقای مقدم :

دسته پولها را برداشت و در جیبش گذاشت سپس سرش را بلند کرد و گفت

محبتی که من به تو می کنم ارزشش از این پولها بیشتره. درسته که به چند روزی عذاب می کشی اما در عوض برای همیشه راحت می شی

: کامران به سختی فریاد زد

. بذارید برم لعنتی ها، من که کاری نکردم

. ما فقط به خاطر خودت این کارو می کنیم _

. اما من نمی تونم ترک کنم، من می میرم _

. بمیری بهتره تا اینطوری زندگی کنی _

با رسیدن ماشین نیروهای انتظامی بازهم کامران شروع به التماس کرد اما یکی از مأمورها سریع جلو آمد و دستبندی

: به دستهای او زد و از آقای مقدم پرسید

دزدی کرده؟

. نه هیچ کاری نکرده اون یکی از اقوام ماست و ما دوست داریم که از این وضعیت خلاص بشه _

. آن مأمور چند سوال دیگر هم پرسید و سپس کامران را به طرف ماشین برد و پس از چند دقیقه از آنجا دور شدند

: آقای مقدم به سهیل گفت

. وسایلت رو بردار بنداز توی سطل زباله

سهیل پتوی کثیف و مندرس او را از روی زمین برداشت یک کیف چرم از داخل آن روی زمین افتاد. سهیل نشست و

در کیف را باز کرد، یک آلبوم کوچک درون آن بود. آلبوم را ورق زد. عکسهای کامران و لاله و بچه کوچکشان بود

همراه با چند گلبرگ خشک که روی زمین ریختند. سهیل با بغض سنگینی به پدرش نگاه کرد. آقای مقدم فندک

نقره ای را که یادگار همسرش بود از جیبش بیرون آورد و گوشه آلبوم گرفت و آن را آتش زد و گفت: باید هر

. چیزی که لاله رو به یاد اون ایام میندازه از بین ببریم

سهیل بار دیگر دستش را داخل کیف برد. دستش به یک دفترچه خورد آن را بیرون کشید. باورش نمی شد! دفترچه

: خاطرات خودش بود. اشک آرام آرام روی صورتش جاری شد. دفترچه را ورق زد و گفت

. این دفتر، دفتر عشق من و لاله ست

: آقای مقدم گفت

. کیف رو خالی کن بین چیز دیگه ای توش نیست

سهیل کیف را برگرداند و تکان داد. جز یک سیخ و یک سوزن و یک تکه تریاک که داخل نایلون پیچیده شده بود

چیز دیگری نبود. آقای مقدم خم شد و آنها را از روی زمین برداشت و دوباره داخل کیف گذاشت. چرخهای

ویلچرش را چرخاند و به طرف جوی بزرگ آب کنار خیابان رفت و آنها را در آب انداخت. سپس سرش را

: برگرداند و در حالی که لبخند می زد گفت

بیا مگه قرار نیست مجید بیاد خونه ما؟

سهیل بلند شد و دفترش را برداشت و به طرف پدرش رفت. وقتی سوار ماشین شدند و به راه افتادند آقای مقدم به

: صورت غمگین او خیره شد و پرسید

دیگه از چی ناراحتی؟

_. از اینکه می بینم حسادت انسانها رو تا چه حد از هم دور می کنه

_. اما همه انسانها مثل هم نیستند

_. چرا باید بذاریم حسادت ما رو به بدبختی بکشونه؟

_. اگر سعی کنیم که اطرافیانمون رو واقعا از ته دل دوست داشته باشیم دچار حسادت نمی شیم

_. کامران با این کارش جوانی من و لاله و حتی خودش رو تباه کرد

_. همینطور نیما و غزل رو

_. آخه غزل دیگه به چی حسادت می کنه؟

_. خب معلومه به لاله، قبل از اومدن تو همه فکر می کردن که وقتی برگردی تنها غزل رو انتخاب می کنی اون هم

به این موضوع افتخار می کرد و شده بود گل سرسید دخترهای فامیل اما وقتی موضوع عشق تو و لاله رو فهمید به

جای اینکه واقعیت رو بپذیره دچار حسادت شد و ترسید که با از دست دادن تو دیگه اون موقعیت رو بین دیگران

نداشته باشه

_. ولی به نظر من اگر ما انسانها از اول به عاقبت کاری که می کنیم فکر کنیم و همه جوانب رو در نظر بگیریم و

_. هدفمون رضایت خدا باشه دیگه دست به کارهای اشتباه نمی زنیم

: آقای مقدم لبخندی زد و گفت

_. درسته واقعا همینطوره

وقتی وارد خیابان خودشان شدند از دور قامت بلند مجید را در کت و شلوار کرم دیدند که در حال نگاه کردن به

: اطرافش بود. سهیل لبخندی از سر شادی زد و با اشاره به پدرش گفت

_. خودشه

: آقای مقدم گفت

_. با نظر اول می تونم بگم که آدام شاداب و سر زنده ایه

_. از کجا فهمیدی؟

_. از رنگ روشن لباسهاش

_. شما خیلی باهوشید پدر

_. من تجربه ام از تو بیشتره فقط همین

وقتی کنار او رسید با عجله از ماشین پیاده شد و به زبان آلمانی حالش را پرسید. مجید با شنیدن صدای او برگشت و

: با شادی گفت

_. سلام رفیق. سپس یکدیگر را در آغوش گرفتند و احوالپرسی نمودند

: سهیل برگشت و با اشاره به پدرش گفت

. این هم آقای مقدم بهترین و مهربانترین پدر دنیا

مجید با دوگام بلند به طرف ماشین رفت و دستش را به سوی آقای مقدم دراز کرد و در حالی که دستش را می فشرد

گفت :

. باعث افتخاره که با شما آشنا می شم

: آقای مقدم لبخندی زد و گفت

. منم از دیدار شما خوشبختم

. سهیل با شادی گفت: بهتره عجله کنیم، الان همه به دماوند رسیدند و زیراندازشون رو پهن کردند

ستاره و سپیده همراه غزل و نیما کنار نهر آب نشسته بودند و مشغول بازی و خنده بودند. بزرگترها هم کنار هم

نشسته بودند و مثل همیشه موضوعی برای صحبت پیدا کرده بودند و به قول معروف چانه هایشان گرم شده بود. لاله

و لادن و فریده هم روی تختی نشسته بودند و لاله برای آنها از شبی که همراه سهیل به آنجا آمده بود صحبت می

کرد که از دور ماشینهای سهیل و سیاوش و سیامک نمایان شد. سیامک دستش را از ماشین بیرون آورد و برای همه

تکان داد. لاله با دیدن سهیل احساس کرد جانی تازه گرفته. سهیل از داخل ماشین لاله را به مجید نشان داد. مجید

. مثل یک کارآگاه به او خیره شد و گفت: همون طوریه که فکر می کردم

چطوره؟ _

. هم زیبا هم محبوب، هم خانم _

پس حالا به من حق می دی؟ _

. کاملاً _

راستی چرا پدرت با ما نیومد و سوار ماشین نشد؟ _

تو نمی دونی پدرم چقدر فهمیده و دور اندیشه، اون می دونست که من خیلی حرفها برای تو دارم برای همینم با _

. ما نیومد که ما راحت تر باشیم

. خیلی عالی! داشتن چنین پدری واقعا نعمت بزرگیه، خب حالا وقتشه که غزل رو هم به من نشون بدی _

: سهیل کمی گشت و او را پیدا کرد و با چشم اشاره کرد. مجید به جایی که او اشاره می کرد نگاه کرد و گفت

اونا هر سه نفرشون غزلن؟

. اونی که مانتوی قهوه ای تنشه غزله _

. اوه بله از اولش هم فهمیدم _

منو دست انداختی؟ _

. زیبایی خیره کننده ای داره _

. ولی من اصلا ازش خوشم نیامد _

. به خاطر اینکه دلت جای دیگه ای بنده، البته لاله تو هم دست کمی از غزل نداره _

. لاله من از همه دنیا قشنگ تره _

!هی کمی هم غیرت داشته باش _

. من هم به رفاقت تو ایمان دارم و هم عشق لاله از همه چیز برام مهمتره _

مجید نفس عمیقی کشید و پرسید: حالا قراره تا کی اینجا توی ماشین بشینیم و حرف بزنینم؟ اگر اجازه بفرمایید

. پیاده می شیم تا به کارهامون برسیم

کدوم کار؟ _

. تجسس ... اما خواهش می کنم دیگه سوالی نپرس چون می بینم که دوتا خانم کنجکاو دارن میان این طرف _

منظور او سپیده و ستاره بود که مثل همیشه برای فهمیدن و به قول مجید کنجکاوای کردن زودتر از دیگران اقدام کرده بودند و به طرف ماشین سهیل می آمدند. مجید و سهیل از ماشین پیاده شدند. مجید دو قدم جلو رفت و دستش را به سینه گذاشت و تعظیم کوتاهی کرد و گفت

. مجید هستم، سلام عرض کردم

ستاره و سپیده که از برخورد دوستانه او به وجد آمده بودند خودشان را معرفی کردند و به او خوشامد گفتند. سهیل جلو رفت تا او را پیش دیگران ببرد و معرفی کند اما آنها زودتر از او این کار را کرده بودند و وقتی به جایی که همه نشستند بودند رسید کار تمام شده بود. مجید در حالی که لبخندی می زد گفت

واقعا خوشحالم که سعادت داشتم امروز رو در کنار شماها باشم البته من این سعادت رو مدیون دوست عزیزم سهیل و نامزدشون لاله خانم هستم

. نگاههای متعجب و حیرت زده و پیچ پیچ های نا مفهوم در هم آمیخته شد

: مجید که خودش علت را خوب می دانست با حالتی تعجب گونه پرسید

چی شده؟ من حرف ناشایستی زدم؟

: نیما زودتر از همه به حرف درآمد و گفت

. فکر می کنم که شما توی گفتن اسامی اشتباه کردید چون لاله خانم نامزده منه نه سهیل

واقعا؟! شاید هم اشتباه فهمیدید چون خوب یادمه که توی آلمان سهیل همیشه از دختر عمه اش لاله برای من _

! حرف می زد

: سهیل دست او را گرفت و آهسته گفت

. خرابکار خیلی بی مقدمه شروع کردی، بیا تا بیشتر از این آبروریزی نشده بریم

: بعد از دور شدن آنها، آقای مقدم برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند نگاهی به اطراف انداخت و گفت

. چه جای خوبی برای نشستن پیدا کردید

: برادرش گفت

. اما به نظر من اگر می رفتیم بالاتر بهتر بود

به این ترتیب هر کسی حرفی زد و مسئله مجید تا حدی فراموش شد. در این میان نیما و غزل بودند که هر کدام در دنیای خودشان به نحوی حرفهای مجید را تجزیه می کردند. نیما که طاقت نداشت با گامهایی سنگین و با صورتی که از فرط خشم قرمز شده بود به طرف تختی که مجید و سهیل روی آن نشسته بودند رفت و روبروی آنها ایستاد و به

. صورت سهیل خیره شد

: مجید گفت

. بفرمایید، جمعمون جمع بود گلمون کم بود

نیما با صدای مرتعش گفت

اما اینطور که به نظر می رسه من خیلی جاها اضافه بودم و خودم نمی دونستم

سهیل سرش را پایین انداخت. مجید بلند شد و به او گفت

. اگر شما افتخار بدید و بنشینید من براتون توضیح می دم

نیما به اجبار روی تخت کنار سهیل نشست. سهیل دستهایش را در هم گره کرده بود. مجید بین آن دو نشست و

گفت :

اول از همه بدون اغراق باید بگم که شما و خواهرتون توی فامیل گل سرسبد هستید و حرفهایی که الان می خوام

. بزنم نباید باعث سوء تفاهم بشه

نیما گفت :

. خواهش می کنم حاشیه نرید

اما من آدم حاشیه رویی نیستم، از تملق گویی هم متنفرم و جز حقیقت حرف دیگه ای نمی زنم، روزی که من با _

سهیل آشنا شدم او یک آدم کاملا نا امید و خسته بود که از همه چیز دل کنده بود و روز و شبش شده بود اشک و آه،

فقط برای اینکه مجبور شده بود به خاطر به رفیق به نام کامران از تنها عشق خودش یعنی همین لاله خانم بگذره، به

همین دلیل به آلمان اومده بود تا بتونه فراموشش کنه اما نمی تونست. حتی یکبار هم دست به خودکشی زد که

الحمدا... به خیر گذشت و نجات پیدا کرد تا اینکه از پدرش نامه رسید که لاله از شوهرش جدا شده. وقتی نامه رو

خوند نمی تونست باور کنه. بعد از اینکه چند بار نامه رو خوند به دست من داد و گفت تو بخون شاید من اشتباه می

کنم. منم یکبار با دقت زیاد و خیلی شمرده براش خوندم. از شوق یک ساعت تمام گریه کرد و از فردای همون روز

: (جید بعد از کمی مکث ادامه دادم) . . . شروع کرد به انجام دادن کارهایش برای برگشتن

اون فقط به یه خاطر به ایران برگشت اونم به امید دیدن لاله و زندگی کردن با اون بود. حالا چه اتفاقی افتاده و

. چی شده که دوباره اونا از هم جدا موندن دیگه من خبر ندارم

نیما رو کرد به سهیل و پرسید

پس چرا تا حالا ساکت موندی؟ چرا به من حرفی نزدی؟ تو تا این حد لاله رو دوست داری و ساکت نشستی؟

. می خواستم بهت بگم ولی با اون کاری که غزل کرد و با اون نامه ای که نوشت دیگه نمی شد کاری کرد _

حرف مردم مهم تر بود یا سرنوشت شما دوتا؟ _

. لاله می ترسید که غزل باز هم اون کار رو بکنه و باعث عذاب وجدان ما بشه _

خدا رو شکر می کنم که زیاد دیر نشده و من باعث جدایی دو تا عاشق نشدم (دیگه این چه نامزده؟ از اون _

.) (!! نامزدای هندی

: مجید دستش را به شانه او زد و گفت

. خوشحالم که شما آدم فهمیده و با منطقی هستید

. من به معذرت خواهی به سهیل و به تشکر به شما بدهکارم _

. همین که شما به این خوبی و راحتی حقیقت رو پذیرفتید بزرگترین تشکره _

نیما بلند شد و گفت

. اگر موافقید همه جوانها رو جمع کنیم و بریم بالا

مجید گفت

(! ! عالیه! جمع کردن جوونها با من، شما همین جا باشید تا بقیه رو هم بیارم (این چه زود پسر خاله شد

: سپس به طرف جمع رفت و گفت

. از تمام اونایی که خودشون رو جوون حساب می کنن دعوت می کنم برای کوهنوردی همراه ما بیان

ستاره و سپیده اولین کسانی بودند که خودشان را آماده کردند و بلند شدند. سیامک و خانمش هم همراه فرزانه و شوهرش برخاستند. سعیده همسر سیاوش که برادرش سعید را به زور با خود آورده بود تا فریده را ببیند و بشناسد

: دستش را به بازوی او زد و گفت

. بلند شو دیگه

: سعید با شرم گفت

. آخه

. آخه بی آخه بلند شو تا به زور دستت رو نگرتم و بلندت نکردم _

: سعید در حالی که صورتش گل انداخته بود بلند شد. با بلند شدن او لادن دست فریده را گرفت و گفت

! نامزد جنابعالی هم بلند شد ... مگه اونم جوونه؟

لاله از حرفهای مجید و از اتفاقی که افتاده بود بی خبر بود و دلش می خواست بداند چرا نیما! با عصبانیت پیش سهیل و مجید رفت و چه شده که حالا لبخند می زند و به کارهای مجید با اشتیاق تمام نگاه می کند. مجید همه را دور تختی

: که سهیل و نیما آنجا بودند جمع کرد. بعد به طرف لاله و لادن و فریده رفت و گفت

! مثل اینکه فقط شما سه نفر از اومدن من خوشحال نیستید

: فریده گفت

خواهش می کنم این چه حرفیه! معرفی می کنم لاله دختر عمه آقا سهیل، لادن خواهرش، بنده هم فریده دختر عمه بزرگ ایشان هستم

منم مجید از دوستان آقا سهیل، حالا از شما دعوت می کنم که به جمع ما بپیوندید که می خواهیم بریم _

. کوهپیمایی

: فریده با شیطنت پرسید

مطمئنید که همه رو دعوت کردید؟

. بله، همه فقط منتظر شما هستند _

. اما یک نفر مونده که شما برید و شخصا دعوتش کنید _

کی؟ _

. غزل! اونجا کنار اون درخت ایستاده _

مجید به جایی که فریده اشاره کرد نگاه کرد و غزل را دید که به درخت تکیه داده و پایش را به روی زمین می کشد.

: مجید لبخندی زد و گفت

. تا شما به جمع بپیوندید منم می رم تا از این دختر شاه پریون خواستگاری ... ! ببخشید دعوت کنم

: هرسه به حرف مجید خندیدند و به طرف دیگران راه افتادند. لادن آهسته گفت

. مثل اینکه مجید مجذوب غزل شده

فریده خندید و گفت

. باید گردش پر خاطره ای باشه

: لاله آهی کشید و گفت

!اگه نیما اعصاب منو به هم نریزه

: لادن دست او را گرفت و گفت

. اگه من جای تو بودم همین امروز همه چیز رو بهش می گفتم

. اگه جرأتش رو داشتم که تا حالا این کار رو کرده بودم _

این که جرأت نمی خواد تو فقط می خوای حقیقت رو بگی، کار اشتباهی نمی خوای انجام بدی که انقدر می _

ترسی!

: فریده آهسته گفت

. بچه ها ساکت نمی دونم چرا احساس می کنم همه گوشاشون رو تیز کردن این طرف

: نیما با صدای بلند مجید را صدا زد و گفت

. بیایید دیگه همه منتظرن

: مجید برگشت و با لحنی ناله گونه گفت

. آخه عروس خانم راضی نمی شه

صدای خنده همه به هوا برخاست. غزل که خودش نیز خنده اش گرفته بود به طرف بقیه راه افتاد. مجید لبخندی زد

: و در حالی که در پی او می امد گفت

. نه به اون راضی نشدنش نه به این عجله اش

: وقتی یک جا جمع شدند مجید روی تخت رفت و گفت

همگی گوش کنید! یه مسافتی از راه رو همه با هم حرکت می کنیم بعد وقتی از چشم بزرگترها دور شدید هرکسی با

. هر کسی دوست داره راه بره تا خستگی رو نفهمه

: سپس چشمکی زد و پرسید

منظورمو می فهمید؟

: همه با خنده گفتند

. بله

. اما لاله که فکر می کرد با نیما نمی تواند طاقت بیاورد جواب نداد و با اندوه سربه زیر انداخت

: مجید پرسید

آب برداشتید؟

: فرزانه گفت

!بله دست منه

میوه چی؟ _

: سیامک با شیطنت گفت

!اونم پیش ماست

امیدوارم که به چیزی هم به بقیه برسه _

شما که گفتید قراره از هم جدا بشیم پس چه جوری می خوایم میوه بخوریم؟ _

بالاخره به جای مشخصی دوباره همه رو جمع می کنیم. البته هر وقت که خودم تشنه یا گرسنه شدم _

ستاره گفت:

می تونم پیرسم شما خودتون چی کسی رو برای همراهی انتخاب کردید؟

مجید در حالی که سعی می کرد ادای حرف زدن او را درآورد گفت:

مطمئن باشید قرعه به شما نیفتاده پس خیالتون راحت باشه

سپیده گفت:

حتما می خواید با رفیقتون که تازه به هم رسیدید راه برید

نخیر خانم مارپل می خوام با همسر آینده ام راه برم _

همه با تعجب به هم نگاه کردند. مجید در حالی که لبخند می زد به غزل نگاه کرد و گفت:

البته اگر رضایت بدن

سپیده گفت:

. . . اما غزل جون که قراره

مجید سخن او را قطع کرد و گفت:

غزل جون قراره که با من بیاد چون سهیل جونم می خواد با لاله عزیزش راه بره

لاله با ناباوری به لادن نگاه کرد و سرش را پایین انداخت

مجید خندید و گفت:

تعجب نکنید، به اطلاع همه اونایی که نمی دونن برسونم که لاله و سهیل از بچگی همدیگه رو دوست داشتن اما به

خاطر حجب و حیای اونا کسی این موضوع رو نفهمیده حالا هم خدا خواسته که من باعث بشم این مسئله رو بقیه

بفهمن و اونا از این بلا تکلیفی در بیان. سپس رو کرد به سهیل و گفت:

سهیل جان تو ولاله جلوتر راه بیفتید

سهیل لبخندی زد و از بین جمعیت گذشت و خودش را به لاله رساند. لاله با چشمانی نمناک به صورت او خیره شد

سهیل لبخندی زد و گفت:

منو ببخش

سهیل گوشه شال او را گرفت و به لبهایش نزدیک کرد و در حالی که همه چشمها به آنها دوخته شده بود بوسه ای بر

آن زد (بمیرم من چه حجب و حیایی!) و با صدایی که همه می شنیدند گفت:

بالاخره انتظارمون به پایان رسید، حالا اشکها تو پاک کن تا جلوی چشم همه کنار هم از این کوه که به عظمت

عشقمونه بالا بریم

لاله با دستهایی لرزان اشکهایش را پاک کرد و همراه او به راه افتاد. نیما در حالی که دست می زد گفت:

به افتخارشون. همه، از شوق و بعضی با تعجب برای آنها دست زدند به جز غزل (اینم که از حسادت بیش از حدش

دسته گل به آب می ده

پس از چند لحظه همگی به راه افتادند و در حالی که مجید شعری را به صورت آواز با صدای بلند می خواند و جلوتر از همه حرکت می کرد. رفتار شاد مجید تأثیر زیادی در روحیه دیگران گذاشته بود جز غزل که هنوز در آتش حسد می سوخت و زیر لب به کامران که کاری نکرده بود بد و بیراه می گفت و از دور به سهیل و لاله که در کنار هم راه می رفتند نگاه می کرد و از درون خود خوری می کرد. مجید که متوجه نگاههای پر کینه او شده بود آهسته پرسید:

به هم میان نه؟

غزل نگاه پرخشمی به او انداخت و گفت:

... به نظر شما شاید، اما به نظر من

مجید میان حرف او پرید و گفت:

نظرت رو نگهدار برای خودت خانم حسود

غزل از شنیدن کلمه حسود به جوش آمده بود ایستاد و با صدایی شبیه به فریاد پرسید:

من حسودم؟

کسانی که از کنارشان می گذشتند به او خیره شدند. نیما با چند قدم بلند خودش را به آنها رساند و پرسید:

چی شده؟

غزل با حرص دندانهایش را روی هم فشرد و گفت:

! این آقا که نمی دونم از کجا پیداش شده و خودش رو توی همه کارها دخالت می ده حالا به من می گه حسود

مجید به کسانی که ایستاده بودند و به آنها نگاه می کردند گفت:

شماها بفرمایید خواهش می کنم، یه مسئله خانوادگیه

سپس به طرف او برگشت و گفت:

شما نداشتید که من حرفم رو تموم کنم من می خواستم بگم حسودا به من و شما حسادت می کنن

! ببخشید شما بازیگرید؟ _

آره به خدا از همین الان به اطلاعاتون می رسونم که اگر خواستید یه فیلم هندی عاشقانه باز کنید من حاضرم، _

خیلی هم خوب بدم دور درخت برقصم

نیما با خنده گفت:

فیلم و رقص رو بذارید برای بعد، بریم که داریم از بقیه عقب می مونیم

مجید چشمکی زد و گفت:

اصلا آقا به شما چه ربطی داره که توی زندگی یه زوج جوون دخالت می کنید؟

غزل بار دیگر با خشم به مجید نگاه کرد اما وقتی حالت شیطنت آمیز صورت او را دید خنده اش گرفت و سرش را

پایین انداخت و جلوتر از آنها به راه افتاد و خودش را به ستاره و سپیده رساند

مجید از نیما پرسید:

چطور می تونی با اون کنار بیای؟

غزل فقط یه کمی لوس بار اومده و گرنه خیلی مهربونه _

یه کمی نه خیلی لوس و خودخواه بار اومده _

... مسئله سهیل و لاله هم اون رو ناراحت کرده، آخه می دونید که قرار بود اون _

- آره می دونم، هر کس دیگه ای هم جای اون بود همین طور بود اما نباید اجازه می دادید که این اشتباه بزرگ رخ بده.
- من که از این موضوع خیلی هم خوشحالم چون اصلا دلم نمی خواست با کسی ازدواج می کردم که به من علاقه ای نداشت.
- منم خوشحالم که تو انقدر آقایی _
- متشکرم ... نگران غزل هم نباشید بالاخره تا چند روز دیگه آروم می شه _
- لاله که هنوز هم نمی توانست باور کند به این راحتی توانسته جلوی چشم تمام اقوام در کنار سهیل گام بردارد اشک از چشمانش سرازیر شد (اه، دیگه حالم از گریه های این دختره داره بهم می خوره). سهیل آهی کشید و آهسته دست او را در دست گرفت و گفت:
- فکر می کنم خواب می بینم
- اگه این خوابه از خدا می خوام که هیچ وقت بیدار نشم _
- یادته دفعه پیش که اومدیم اینجا چه حالی داشتیم؟ فکر کردم باید از هفت خوان رستم بگذریم تا تو رو به دست بیارم، البته این چند روزه برای من از هفت خوان رستم هم سخت تر بود
- منم فکر نمی کردم بتونیم به این زودی بازم بیایم اینجا _
- همانطور که از خدا خواسته بودیم این دفعه تو سالم و سرحالی و همین برای من از همه چیز با ارزشتره _
- اما من هنوزم می ترسم _
- دیگه از چی می ترسی؟ _
- از غزل، می دونم که اون خیلی ناراحته _
- مطمئن باش دیگه نمی تونه کاری بکنه، خدا با ماست و خودش نگهدار ما و عشق پاک ماست _
- نمی دونم چه طوری از خدا تشکر کنم که لطف به این بزرگی به من کرده _
- سهیل به صورت آرام ما خیس لاله نگاه کرد و پرسید:
- بازم داری گریه می کنی؟
- این گریه، کریه شادیه _
- اما من دیگه نمی خوام اشکای تورو ببینم، دلم می خواد که همیشه شاد و خندون باشی _
- بعد از توی جیبش یک دستمال بیرون آورد و آهسته اشکهای او را پاک کرد و بعد دستمال را بوسید و دوباره درون جیبش گذاشت. لاله که خسته شده بود و احساس نفس تنگی می کرد به تخته سنگی اشاره کرد و گفت:
- بهتره اونجا یه کمی استراحت کنیم
- خسته شدی؟ _
- نفسم سنگینی می کنه _
- خوب شد یادم آمد، فردا خودم میام تا با هم پیش یه پزشک متخصص قلب بریم _
- اما قلب من دیگه مریض نیست چون نوشداروش رو به دست آورده _
- واقعا؟ _
- یعنی تو نمی دونستی که قلب من برای چی مریضه؟ _

سهیل با یک دستمال کاغذی روی تخته سنگ را پاک کرد و گفت:

بشین.

لاله لبخندی زد و گفت:

با این کارت منو یاد چند سال پیش و اون سفر شمال انداختی

چطور؟

اون موقع هم هر وقت که من می خواستم به جایی بشینم با دستمال یا با کف دست اونجا رو تمیز می کردی. یه

دفعه بعد از این کار می خواستی سیب برداری و بخوری که من عصبانی شدم

سهیل با خنده گفت:

آره یادمه منم ناراحت شدم و دیگه سیب نخوردم

منم رفتم با یه لیوان آب برگشتم تا تو دستهات رو بشوری و سیب بخوری

وای که چقدرم اون سیب خوشمزه بود

لاله پرسید:

این رفیقت مجید ازدواج نکرده؟

نه توی آلمان که بودیم همیشه می گفت که می خواد با یه دختر ابرونی ازدواج کنه

پس حتما برگشته که ازدواج کنه

منم همینطور فکر می کنم! اما شرایطی که اون داره شاید کمتر دختری حاضر بشه باهاش ازدواج کنه

مگه شرایطش چه جوریه؟

اون می خواد بعد از ازدواج هم برگردن آلمان

چرا همین جا نمی مونه؟

نمی دونم شاید چون دیگه به اونجا عادت کرده، وضع کار و زندگی هم رو به راهه

فرزانه و شوهرش همراه فریده و سعید به آنها رسیدند و کنارشان نشستند. فریده در گوش لاله گفت:

سعید امتحانش رو پس داد

لاله پرسید:

رد یا قبول؟

فریده با لبخند گفت:

قبول!

شوهر فرزانه با شنیدن این حرف او گفت:

پس باید به فکر مقدمات عروسی باشیم

فریده با تعجب پرسید:

برای چی؟

خب خودت الان گفتی قبوله

فریده و لاله خندیدند. در همین لحظه بقیه هم کم کم از راه رسیدند و همانجا دور هم نشستند اما غزل بدون اینکه به

دیگران اعتنایی بکند به طرف بالا رفت و آنجا نایستاد. مجید از درون سبد دو تا سیب برداشت و گفت:

. با اجازه همگی من برم و گرنه طلاقم رو میده

: نیما خندید و گفت

. تندتر برو و گرنه بهش نمی رسی

بعد از صرف چای و میوه باز هم همه بلند شدند اما این بار در کنار هم حرکت می کردند و به نوبت لطفه تعریف می

کردند

: موقع صرف ناهار شده بود. غذا آماده بود و همه منتظر برگشتن جوانها بودند. آقای مقدم گفت

. این جوونا آنقدر بی فکرند که نمی دونن ماها طاقت گرسنگی رو نداریم

: سیاوش گفت

. خب ما مشغول بشیم تا اونا هم برسن

: اما سعیده اعتراض کرد و گفت

. غذا بدون اونا مزه نمی ده

: در همین هنگام آقا ناصر گفت

. دعوا نکنید اومدند

همه خسته اما خوشحال برگشتند کنار نهر دستهایشان را شستند. مجید مقداری آب با دست به صورت سهیل پاشید،

: سهیل تکانی خورد و گفت

. خودم بدم صورتم رو بشورم تو زحمت نکش

: مجید گفت

. آره می دونم که بلدی صورتم رو بشوری اما بلد نیستی از رویا بیرون بیای

: بعد به لاله نگاه کرد و گفت

. این دختره تو رو خیلی هوایی کرده، هوش و حواست رو دزدیده

: لاله لبخندی زد و از جایش برخاست و به طرف بقیه رفت. مجید ادامه داد

بهت تبریک می گم، از الان مطمئنم که تو خوشبخت ترین مرد روی زمین می شی، اما من بیچاره! (و با این حرف به

: غزل که مشغول پاک کردن خاکهای لباسش بود اشاره کرد) سهیل خندید و پرسید

واقعا اسیر شدی؟

. هنوز کاملا مطمئن نیستم _

. پس عجله نکن و خوب چشمت رو باز کن _

. بازه بازه، نگاه کن _

: سپس تا جایی که می توانست چشمهایش را باز کرد. سهیل بلند شد و گفت

. بسه دیگه و گرنه الان از ترس می میرم

. نه تو دیگه نمی میری _

: چرا؟ _

. چون معجون عمر جاودانی رو به دست آوردی _

: سهیل آهی کشید و گفت

اما حالا دیگه اگر هم بمیرم ناراحت نیستم چون بالاخره لاله مال خودم شد، اما یه کار دیگه هم دارم که باید زودتر انجامش بدم.

چی؟ _

دو تا اتاق رویایی برای لاله عزیزم آماده کردم که هنوز یه کمی کار داره _

وقتی می گم توی رویایی می گی نه _

من اون اتاقها رو فقط برای لاله درست کردم و با خودم عهد کرده بودم که اگه اونو بدست نیاوردم خودمو اونجا _

بکشم آخه اونجا میعادگاه عشق منه، وقتی برگشتیم اونجا رو بهت نشون می دم تا بفهمی چقدر عاشقشم

همینطوری هم دارم می بینم که چقدر پاک باخته ای _

مجید من خودم رو برای همیشه مدیون تو می دونم _

رفاقت ارزشش بیشتر از ایناست، من که کاری نکردم _

ای کاش تمام رفیقا مثل تو بودند _

آره راست می گی اگه قرار باشه همه مثل تو باشن که دنیا خراب می شه _

بازم شروع کردی؟ _

سیامک آنها را صدا زد و گفت

! تو رو خدا حرفاتون رو بذارید برای بعد مردیم از گرسنگی

مجید برگشت و گفت

پس یه کم دیگه معطل می کنیم تا حد اقل از دست تو یکی راحت بشیم

سپس همراه سهیل به طرف آنها رفتند. بعد از صرف ناهار قرار شد که این بار بزرگترها به گردش بروند و جوانها

: بمانند و کنار لوازم باشند. وقتی همه بلند شدند سیامک و همسرش هم برخاستند. مجید پرسید

شما کجا راه افتادید؟

سیامک گفت

! گردش

! ما که نفهمیدیم بالاخره شما پیرید یا جوون؟ _

خب معلومه دیگه جوون امروز و پیر آینده _

. تو که ما شاء... کم نیاری فقط دنبال فرصتی که از زیر کار در بری _

سیامک خندید و دست نیلوفر را گرفت و گفت

بیا بریم این آقا مجید حسودیش می شه که نتونسته یه جفت برای خودش پیدا کنه تا باهاش گرم بگیره و خوش

بگذرونه، مگه ندیدی امروز چه جوری مثل یه مرغ سرگردون همه طرف می رفت

. اولاً مرغ خودتی آقا سیا بعدشم همین الان که من اینجا هستم سه، چهار جفت توی آلمان منتظر من هستن _

حتماً سه، چهار جفت کفش _

نخیر اشتباه کردی! سه، چهار جفت جوراب _

: همه به بحث آنها خندیدند که سیاوش گفت

. به رخ کشیدن کفش و جورابتون رو بذارین برای بعد، سیامک اگر میای زودتر راه بیفت

: سیامک پیش را گوشه لبش گذاشت و در همان حال گفت

. آخه حسودا نمی دارن

: مجید خندید و گفت

! برو، برو و گرنه جا می مونی اون وقت میندازی گردن من

: نیما در حالی که برای خودش چای می ریخت گفت

. این طوری که حوصله مون سر می ره بیاین یه بازی بکنیم

: مجید گفت

موافقم! قایم موشک بازی چگونه؟

: ستاره گفت

. شما که همه چیز رو به مسخره می گیرید

. ببخشید خانم بزرگ دیگه شوخی نمی کنم که به شما بی احترامی بشه _

! پس آقا بزرگ یه کم ساکت باشید تا فکر کنیم ببینیم چه بازی کنیم _

. باشه ننه جون فکر کنید _

: صدای خنده همه بلند شد. غزل در حالی که به لاله نگاه می کرد گفت

. عروس و داماد جدید بگن چی بازی کنیم

: سهیل بلند شد و گفت

. ما که نیستیم، ترجیح می دیم با هم تنها باشیم

: غزل با طعنه گفت

. منم منظورم شما نبودید منظورم فریده و آقا سعید بود ... چون شما که همچین جدیدم نیستید

: منظور او لاله بود و همه این مسئله را زود درک کردند. لاله با ناراحتی بلند شد اما جوابی نداد ولی سهیل گفت

. اگر عشق واقعی باشه در پیری هم آدم جوونه و همه چیز براش بوی تازگی می ده

: مجید برای ختم بحث گفت

. آره سهیل جان شما برید یه کمی با هم باشید تا تلافی این چند سال جدایی دربیاد

لاله و سهیل با هم به طرف تختی دورتر از همه تختها رفتند و کنار هم نشستند اما لاله از حرف غزل ناراحت شده

بود.

: سعید گفت

. من می گم گل یا پوچ بازی کنیم

: مجید گفت

. نه خیلی بچه گانه ست، اسم و فامیل بازی کنیم بهتره

: نیما خندید و گفت

. این که بدتر شد

: مجید چینی به پیشانیش انداخت و رو کرد به غزل و گفت

. اینا می خوان منو اذیت کنن، اصلا پاشو من و تو هم بریم یه گوشه ای برای خودمون خلوت کنیم

. غزل صورتش را از او برگرداند و حرفی نزد چون از جوابی که سهیل داده بود خشمگین و عصبی بود

مجید گفت

. بیا اینم از شانس ما! اصلا بازی نکنیم سنگین تریم

: همسر فرزانه با شنیدن این حرف دراز کشید و سرش را روی زانوی او گذاشت و گفت

. این شد یه حرف حسابی، من که خیلی خوابم میاد

: مجید بلند شد و به فرزانه گفت

تو هم برایش لالایی بخون تا بهتر خوابش ببره، منم می رم پیش رفیق خودم، حالا می فهمم که چرا سهیل بیچاره تا

. حالا جرأت نکرده بود حرفش رو بزنه

: غزل پرسید

مثلا چه حرفی رو می خواسته بزنه؟

! حرف دلش رو، عشق به لاله عزیزش رو _

اما همگی ما می دونیم که این حرفها دروغه و سهیل برای جبران گذاشته ها می خواد با لاله ازدواج کنه و هیچ _

. علاقه ای هم به او نداره

: نیما با عصبانیت گفت

. غزل دیگه ساکت شو

: مجید دستهایش را تکان داد و گفت

نه، نه بذار بگه مثل اینکه این غزل خانم هنوزم دست بردار نیست و می خواد یه جوروی به زور خودش رو به رفیق ما

بچسپونه ولی عزیزم به اطلاع شما و همه اونایی که نمی دونن برسونم که سهیل از بچگی عاشق لاله بوده ولی به خاطر

رفیقش کامران از عشقش دست کشید و چون تحمل این وضع رو نداشت اومد آلمان، اما اونجا هم هر لحظه فقط اسم

لاله سر زبونش بود، اگر اونجا بودید و می دیدید که چطور تمام در و دیوار خونه اش رو با عکس لاله پر کرده بود

حرفهام رو باور می کردید، وقتی بهش خبر رسید که لاله طلاق گرفته اصلا نمی دونست چه طوری برگرده. این رو

هم بدویند که نجابت و پاکی لاله ست که سهیل رو تا این حد شیفته کرده. مجید سکوت کرد و منتظر ماند تا اگر باز

: هم کسی حرفی زد بتواند از آنها دوباره دفاع کند. فریده از فرصت استفاده کرد و گفت

من از این عشق با خبر بودم، البته خود لاله حرفی نزده بود ولی من دفتر خاطراتش رو چند بار خونده بودم، اون به

حدی سهیل رو دوست داره که تمام گلهایی رو که از ده سال پیش تا به حال سهیل برایش آورده نگه داشته، توی

کمدش پر شده از گلهای خشک و کارتهای تبریک، اون کمدها همه کوچکیه یه دنیا عشق و محبت که من با

. دیدنش شدیداً تحت تأثیر قرار گرفتم و به عشق پاک اونها ایمان آوردم

: لادن که از طعنه های غزل بغض کرده بود گفت

. بیچاره لاله کسی نمی دونه که اون توی این مدت چی کشیده

: مجید گفت

لاله نجیب ترین زنیه که من در تمام عمرم دیدم، اون لبهاش بسته س اما یه دنیا حرف داره که متانت و حیا مانع می

شه که بتونه زبونش رو باز کنه، توی چشمش به اندازه یه آسمون پر ستاره عشق و محبت که با هر نگاه به سهیل

: تقدیم می کنه. سپس برگشت و نظری به آنها که روی تخت کنار هم نشسته بودند انداخت و گفت

خوش به حالشون که دنیای به این قشنگی برای خودشون درست کردن، دنیای اونا با دنیای خیلی ها فرق می کنه، دنیای اونا پر از عشق و محبت و عاطفه ست در حالی که دنیای خیلی ها ممکنه پر از کینه و نفرت باشه، دنیای اونا . خیلی بزرگه اما قابل درکه در حالی که دنیای بعضی ها انقدر کوچیک و به هم ریخته ست که حتی به چشم نییاد :
فرزانه پرسید

پس چرا سهیل تا حالا ساکت نشسته بود؟

. شاید به خاطر اینکه منتظر بود یه فرصت بهتر پیش بیاد _

نیما گفت :

. شاید می ترسید که ما حرفاش رو باور نکنیم

: غزل که باز هم نمی توانست جلوی احساسات شیطانیش را بگیرد گفت

! شاید هم مسئله ای بوده که باعث ترس و تردیدش می شده

: مجید که مسئله کامران و دروغهایش را می دانست گفت

غزل خانم به اطلاعاتتون برسونم که اون مسئله هم حل شد، آقا کامرانم الان توی بازپروویه، در ضمن پول شما هم . پیش آقای مقدمه، که می تونید اون رو پس بگیرید شاید جای دیگه ای برای دزدیدن دل دیگه ای لازمتون بشه

: رنگ از روی غزل پرید و دست و پایش را گم کرد. نیما با تعجب پرسید

مسئله کامران چیه؟ چه پولی دست آقای مقدمه؟

: مجید به نیما اشاره کرد که ساکت شود سپس گفت

از همین الان بگم که هر کی بخواد به رفیق من و همسرش بی احترامی کنه و یا حرف ناشایستی پشت سرشون بزنه . با من طرفه

غزل با خشم از جایش بلند شد و با عجله از آنجا دور شد. مجید هم که ناراحت و عصبی به نظر می رسید به کنار نهر رفت و روی زمین نشست. نیما هم پیش او رفت و با اصرار از او خواست که موضوع کامران را برایش تعریف کند.

: مجید هم تمامی حرف هایی را که از سهیل شنیده بود به او گفت. نیما با ناباوری سرش را تکان داد و گفت

. من اصلا فکرش رو هم نمی کردم که غزل اهل این کارها باشه

. وقتی شیطون توی وجود آدم رخنه کنه آدم رو مجبور می کنه که دست به هر کاری بزنه _

. من فکر می کنم غزل از اون شب مهمونی این طور شد _

کدوم شب؟ _

نیما ماجرای آن شب را برای مجید تعریف کرد و ادامه داد: غزل همون شب نامه ای نوشت و چیزهایی رو که دیده بود توی اون ذکر کرد و خودکشی کرد. سپس کمی فکر کرد و گفت: حالا می فهمم چرا لاله اون روز توی بیمارستان

گفت که حاضره با من ازدواج کنه چون نمی خواست به خاطر نامه غزل دیگران به چشم بد به او نگاه کنن... واقعا که

! لاله خیلی پاکه و چقدر توی این مدت عذاب کشیده

. و حالا حقشونه که بتونن کنار هم یه زندگی آروم و راحت رو بگذرونن _

حالا کامران کجاست؟ _

بردنش بازپرووی، اون هم یه روز حسادت به کاری احمقانه زد که بیشتر از همه خودش رو عذاب داد اما امیدوارم _

. که بعد از این بتونه راه درست رو انتخاب کنه و یه زندگی آبرومندانه برای خودش بسازه

! واقعا راست گفتن که حسادت سرچشمه همه بدیهاست _

. اگر سعی کنیم که دیگران رو صادقانه دوست داشته باشیم دچار احساس حسادت نمی شیم _

. باید به صبر لاله و سهیل آفرین گفت _

. عشق همیشه با خودش صبر هم میاره _

تو چرا تا حالا ازدواج نکردی؟ _

راستش رو بخوای اولاً فرد مورد نظرم رو پیدا نکردم دوما می خواستم از کارم مطمئن بشم و بدونم که حتما می _

. تونم به زندگی خوب برای همسرم درست کنم سوما باید با یه دختر ایرانی ازدواج کنم _

. پس باید توی فامیلتون بگردی _

خوشبختانه یا متأسفانه باید بگم که من هیچ فامیلی ندارم، پدرم که قبل از رفتن من به آلمان فوت کرد، مادرم رو _

. هم اصلا ندیدم، فقط می مونه یه عمه پیر که اونم نداشته باشم بهتره _

! چرا؟ _

یه پیرزن پولدار که دنیاش شده طلا و جواهراتش که حتی به چشمای خودش هم اعتماد نداره، به چه دردی می _

. خوره _

: نیما نگاهی موشکافانه به صورت مجید انداخت. مجید خندید و گفت

چیه؟ حتما تو هم مثل خیلی ها فکر می کنی که من احمقم! درستیه که من تنها وارث این عمه خانمم، اما برای من پول

. در درجه دوم اهمیت داره. البته اون هم پولی که با کار و تلاش خودم به دست بیاد. بادآورده به من مزه نمی ده

! تو آدم عجیبی هستی _

. خیلی ها مثل تو این عقیده رو دارند اما من همیشه می گم هر چیزی به جای خودش _

. منظورت رو نمی فهمم _

: مجید نفس عمیقی کشید و پاهایش را جمع کرد و گفت

درسته که من تو کشور خارجی می کنم اما کشور خودم رو مثل جونم دوست دارم، اونجا شاید خیلی کم با کسی

روبرو بشم که مسلمون باشه اما من هر جا که باشم یه مسلمونم و به دین و آیین خودم احترام می گذارم و همه آیین

مذهبی رو به جای میارم، اگر هم می گم که می خوام با دختر ایرانی ازدواج کنم چون دوست دارم مثل همه جوونای

ایرانی موقع ازدواج رسم و رسومات رو انجام بدم و مثل یه ایرانی ازدواج کنم

با نزدیک شدن سعید که از تنهایی خسته شده بود و به طرف آنها می آمد صحبتهای آنها خاتمه یافت. نیما به او نگاه

: کرد و گفت

چیه داماد آینده؟ چرا پیش عروس خانم نموندی؟

: سعید کنار آنها نشست و گفت

. عروس خانم بیشتر مایله که با دوستاش گرم بگیره

ای حسود! از الان داری حسودی می کنی؟ _

: سعید خندید و گفت

. خب باید گربه رو دم حجله کشت

: مجید با دستش روی پای او زد و گفت

. مواظب باش گربه تورو نکشه تو نمی خواد گربه رو بکشی
 . هر سه خندیدند و شروع کردند به شوخی و سر به سر هم گذاشتن
 لاله با شادی به اتاقش رفت و در حالی که شعری را زیر لب زمزمه می کرد خاطرات زیبایی آن روز را به ذهنتش می
 سپرد تا همیشه با یاد آوری آنها لذت ببرد. مهتاب ضربه ای به در زد و وارد شد و خندان و شاد گفت
 . بهت تبریک می گم عزیزم
 . خدا پاداش دل پاک و مهربونت رو به تو داد، قدرش رو بدون
 . دلم می خواد هرچه زودتر صبح بشه _
 چیه به این زودی دلت براش تنگ شده؟ _
 لاله با بغض گفت
 . در برابر این همه سال دوری که تحمل کردم باید حد اقل به همون اندازه هم کنارش باشم
 حالا وقت زیاده، نترس، انقدر کنار هم می مونی که خسته بشید (باور نکن بابا، آخرش که سهیل با غزل می _
 ره) .
 . نه مامان، نه من هیچ وقت از سهیل خسته نمی شم، سهیل تمام عشق و آروزی منه _
 لاله برای اولین بار بود که جلوی مهتاب به راحتی حرف دلش را به زبان بیاورد و بدون شرم احساسش را
 بیان کند. مهتاب جلو رفت و سر او را در آغوش گرفت و گفت
 . می دونم، عزیزم می دونم
 بعد از رفتن مهتاب او به درون رختخوابش رفت و به سقف خیره شد. احساس کرد تنها آروزی که درحال حاضر
 دلش را به وسوسه می اندازد تنها و تنها کنار سهیل بودن است. دستش را زیر بالش برد و عکس قاب کرده او را
 برداشت و به آن خیره شد
 * * * *
 سهیل و مجید برای اینکه مزاحم خوابیدن آقای مقدم نباشند به پشت بام خانه رفتند. مجید گفت
 . تهران چقدر عوض شده. اصلا با چند سال پیش قابل مقایسه نیست
 . بله آقا مجید حالا دیگه تهران ما هم می تونه با شهرهای بزرگ دنیا رقابت کنه _
 ! اما آدماش نه _
 چطور؟ _
 . انسانهای هیچ جای دنیا نمی تونن از نظر محبت و وفا و صمیمیت با مردم این دیار رقابت کنن _
 سهیل گفت
 ! حرفهای بو دار می زنی
 کجای حرفم بو داشت؟ مگه من گفتم قورمه سبزی؟ _
 نخیر گفتمی وفا، وفا یعنی عشق، عشق یعنی دل بستن، دل بستن یعنی اسیر شدن، اسیر شدن یعنی _
 . بسه، بسه انقدر شعر برام ردیف نکن _
 . پس کج بشین و راست بگو _
 : مجید برگشت و پشت او ایستاد و پرسید

خوبه؟

: سهیل با تعجب پرسید

چی خوبه؟

انقدر کج خوبه؟ _

: سهیل با دست به شانه او زد و گفت

. ای بد جنس همیشه به طوری از جواب دادن طفره می ری، اما من ول کن نیستم. زود باش اعتراف کن

: مجید جلوی او زانو زد و کف دو دستش را به هم چسپاند و با صدایی عاجزانه گفت

. از تقصیرات من بگذرید، به خدا مرتکب قتل نشدم

مسخره! جز شوخی و مسخره بازی کار دیگه ای بلد نیستی؟ _

. اتفاقاً به کاری بدم که خیلی ها بلد نیستن _

چه کاری؟ _

: مجید بلند شد و در حالی که به دیوار تکیه می داد گفت

. مثلاً بدم عاشق بشم

! این رو که منم بدم! ولی آخه عاشق کی؟ این مهمه _

اگر بگم مسخره ام نمی کنی؟ _

نه! _

غزل! _

! سهیل از جا پرید و با تعجب پرسید: غزل؟

آره مگه عیبی داره؟ _

! پسر او سرتا پاش عیبه _

چرا؟ چون تو دوستش نداری؟ چون به کمی بر حسب غریزه حسادت می کرد؟ _

: سهیل کمی فکر کرد و گفت

خب بیراهم نمی گی اما اون چی؟

. اون کافیه که از تو ناامید بشه _

یعنی هنوزم نا امید نشده؟ _

نه! _

از کجا می دونی؟ _

! از حرفاش، حرکاتش، رفتارش _

ناراحتت می کنه؟ _

. دیوونه ام کرده _

به این راحتی؟ به این زودی؟ _

. عشق! سخت و راحت، دیر و زود سرش نمی شه _

: سهیل آهی کشید و گفت

درسته من هنوزم خوب یادم نمیاد کی عاشق لاله شدم اما حس می کنم که با به دنیا اومند اون این عشقم به دنیا اومد، همیشه فکر می کنم که خدا من و اونو برای هم آفرید

دلت بر اش تنگ شده؟ _

تو از کجا می دونی؟ _

از آه کشیدنت _

دلم می خواد حالا که دیگه همه چیز تموم شده، زودتر به جشن کوچولو بگیرم و اونو بیارمش توی کلبه عشقمون

آخرشم این کلبه عشقت رو به ما نشون ندادی _

:سهیل به طرف او رفت و دستش را به سویش دارز کرد و گفت

:اگه قول بدی به صورت یه راز باقی بمونه می برم و نشونت می دم

:قول می دم _

با هم حیاط رفتند و از آنجا به پشت ساختمان رفتند پله های زیر زمین را طی کردند و وارد محوطه بزرگ زیر زمین شدند. مجید با تعجب پرسید

می خوای لاله رو بیاری توی این زیر زمین؟

:خواهش می کنم _

:چشم! بریم ببینیم _

به در چوبی بزرگی که تازه رنگ قهوه ای خورده بود رسیدند. سهیل کلیدی را از جیبش درآورد که یک جاکلیدی به شکل لاله از آن آویزان بود. با کلید در را باز کرد و گفت

:بفرمایید

:مجید گفت

فکر نمی کنی خیلی تاریکه؟

:سهیل گفت

:ای ترسو

سپس دستش را روی دیوار کشید و کلید برق را زد. با روشن شدن لوستر بزرگی که شامل ده گل لاله در قسمت بالایی و پنج گل لاله روی میله پایینی می شد، اتاق نمایان شد. در قسمت راست اتاق آینه بزرگی به چشم می خورد که با گل‌های لاله قرمز مصنوعی تزئین شده بود. در زیر آن یک میز با پایه های زیبا که عکس زیبایی لاله روی آن قرار داشت. در طرفین میز دو گلدان بزرگ پر گل روی زمین به چشم می خورد. با یک عروسک چشم آبی زیبا با لباس قهوه ای زنگه که زیباترینش کرده بود. در سمت چپ اتاق یک دست مبل و یک دست راحتی چیده شده بود و جالب اینکه روی سطح رو میزیهای جلوی مبلها نیز هر کدام یک لاله بزرگ نقاشی شده بود. روی یکی از میزها گلدان مشکی وجود داشت آکنده از گل‌های لاله. در گوشه پایینی سمت راست یک آویز وجود داشت که هفت هشت عی روی آن قابل مصنو ریس از گل‌های لاله آن را پر کرده بود و در زیر آن یک نخل مصنوعی که پرنده های شمارش نبودند. در گوشه بالایی آن سمت، یک بوفه کوچک با مقداری ظروف چینی وجود داشت. کمی آن طرف تر از آن قسمت اتاق پرده تور زیبایی در وسط آن نصب شده بود که روی پرده نیز پروانه های مصنوعی زیبا به چشم

می خوردند و آن طرف پرده روی زمین قالیچه ابریشمی با طرح سه گوزن زیبا بود که در کنار آن یک کتابخانه کوچک قرار داشت و در طرف دیگر آن یک جارختی چوبی کوچک. در سمت راست دو در چوبی بود که سهیل گفت:

یکی از این درها به اتاق خواب باز می شه و دیگری به دستشویی و حمام

: سپس به سمت دیگر اشاره کرد و گفت

: این هم آشپزخونه ای که در آینده لاله عزیزم در آن آشپزی کنه

با روشن شدن لامپ، مجید آشپزخانه ای مجهز که با سلیقه ای خاص چیده شده بود را دید که در انتهای آن در شیشه ای بزرگی وجود داشت که به حیاط باز می شد. البته با فاصله ای به اندازه چهار پله از حیاط. درست روبروی درختهای بید مجنون و گلهای داوودی و رز که در شب هم زیبا به نظر می رسید

: سهیل گفت

حالا نظرت رو بگو! چگونه؟

عالیه پسر، واقعا تا حالا هیچکس اینجا رو ندیده؟

نه هیچ کس! بیشتر اثاثیه رو موقعی که پدر خونه نبوده خریدم و آوردم کارهای بنایی هم که قبلا انجام شده بود.

قبلا؟

قبل از رفتن به آلمان، این طرح مربوط به قبل از جدائیمونه

پس حالا لاله خانم می خواد بیاد به یه باغ لاله؟

: درسته

چرا بیشتر از گل های مصنوعی استفاده کردی؟

چون عمرشون بیشتره، من از گلهای طبیعی زیاد خوشم نیاد چون عمرشون خیلی زود به پایان می رسه. مثل اون گلهای که لاله در تمام این سالها نگهشون داشته اما با یک تلنگر همه شون پودر می شن

: مجید گفت

می دونم راجع به چی صحبت می کنی فریده قضیه اون گلهارو برامون گفت ولی خودمونیم ها این لاله هم زده رو دست لیلی و شیرین

: سهیل لبخندی زد و گفت

: منم اگه لازم باشه حاضرم مثل فرهاد کوه بکنم و مثل مجنون به بیابون بزنم

: اتفاقا خیلی جالب می شه، بذار ببینمت، آره ریش بلند خیلی بهت میاد، مخصوصا که لباسهاتم کهنه و پاره باشن

: ای بد جنس، امیدوارم گرفتارش بشی که بفهمی من چی می کشم

: اتفاقا مرضت مسری بود و به منم سرایت کرده، امشبم می خوام برم کوه

: سهیل خندید و گفت

: حالا عجله نکن، شاید زود جواب مثبت بگیری

: سهیل!

: بله!

! تو خیلی بخیلی _

! من! چرا؟ _

اصلا به فکر خواب من نیستی، مثل اینکه بدت نمیاد برگردم هتل _

: سهیل بلند شد و گفت

. پاشو، پاشو بریم اتاقت رو نشونت بدم خوشخواب در ضمن فردا هم می ری هتل و لوازم رو میاری اینجا

. چشم _

خیلی خوشحال شدی؟ _

. چرا که نشم؟ از کرایه هتل راحت شدم _

. هنوز زن نگرفتی خسیس شدی ها _

دوباره بحث زن و ازدواج و این جور چیزها رو پیش کشید، بلند شو بریم اتاقم رو نشون بده تا من برم بخوابم _

. بعد خودت تا صبح بشین جلوی آینه و از این حرفها بزن

. سهیل مجید را به اتاقش راهنمایی کرد و دوباره به اتاق خودش بازگشت

کنار پنجره رفت و به آسمان پرستاره خیره شد. با شادی لبخند زد و خدا را شکر کرد. سپس به طرف تلفن رفت .

گوشی را برداشت و شماره خانه آقا فریدون را گرفت و مثل همیشه در آن وقت شب تنها فرد بیدار آن خانه لاله بود

: که با عجله از رختخواب بلند شد و گوشی را برداشت و با اطمینان گفت

. سلام سهیل

سلام، از کجا می دونستی منم؟ _

. منتظر تلفنت بودم _

حالت چطوره؟ _

خوبم، تو چطوری؟ _

. . . منم خوبم، اما _

: لاله با نگرانی پرسید

اما چی؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

! آره یه اتفاق مهم! ... دلم برات تنگ شده _

. تو که منو ترسوندی _

. منو ببخش عزیزم، خواستم شوخی کنم _

تو کجایی؟ _

باید کجا باشم؟ _

. توی رختخواب _

تو خواب بودی؟ _

! نه _

پس چرا فکر می کنی که من توی رختخوابم؟ _

. آخه الان موقع خوابه _

یعنی من مزاحمت شدم؟ _

. نه، نه اصلا منظورم این نبود _

پس منظورت چی بود؟ _

سهیل! می خوای سربه سرم بذاری؟ _

: سهیل که هر لحظه با شنیدن صدای او قلبش مالمال از عشق می شد گفت

. می دونی من امشب اصلا نمی تونم بخوابم

چرا؟ _

! از خوشحالی _

. درست مثل من _

! لاله _

! جانم _

می تونم پیام ببینمت؟ _

: لاله کمی فکر کرد و بعد گفت

. آخه می ترسم مامان و بابا بفهمن

مگه دفعه های پیش فهمیدن؟ _

! نه _

حالا دیگه مسئله حله و اگر هم بفهمن دیگه مورد خاصی نداره، حالا حاضری؟ _

. البته _

. پس منتظرم باش که اومدم _

. خداحافظ _

. نگو خدا حافظ بگو به امید دیدار _

. به امید دیدار _

. لاله گوشی را گذاشت و با شادی بی حد از تخت پایین آمد و به طرف کمد لباسهایش رفت تا حاضر شود

سهیل سوئیچ ماشین را برداشت و با عجله به حیاط رفت ولی هنگامی که می خواست سوار ماشین شود صدای مجید

توجه اش را جلب کرد، سرش را بلند کرد و او را کنار پنجره دید. مجید در حالی که خواب آلود به نظر می رسید

: پرسید

! کجا؟

! می خوام برم بزمنم به کوه دیگه _

_ کدوم کوه؟

. همون کوهی که قله اش پر از عشقه _

. برو بابا قله اون کوه برفم نداره، چه برسه به عشق _

. تو برو بخواب! کاری به این کارها نداشته باش بی احساس _

من بی احساسم؟ _

آقای مقدم که پشت پنجره نشسته بود سرش را بیرون آورد و گفت

شما که امشب خواب رو از من گرفتید، حالا چی می گید؟ کجا برف اومده توی این تابستون گرم (به فضولاش مربوط نیست)

مجید سلام کرد و گفت

روی پشت بام خونه آقا فریدون برف اومده سهیل می خواد بره پاروش کنه تا سقفش نریزه

سهیل خندید و پرسید

خیلی دوست داشتی این برف روی بام خونه کسی دیگه ای می اومد؟

مجید انگشتش را به علامت سکوت جلوی بینی اش گرفت و به آقای مقدم اشاره کرد. اما سهیل صدایش را بلندتر

کرد و به آقای مقدم گفت

آقا هنوز نیومده عاشق شده

آقای مقدم با تعجب پرسید

عاشق؟

مجید برای عوض کردن موضوع صحبت گفت

سهیل جان دیرت می شه برو

سهیل در ماشین را باز کرد و در حالی که سوار می شد گفت

یه زنگ بزن خونه آقا ناصر از غزل پیرس اون طرفا برف پارو کن نمی خوان! سپس در حالی که می خندید ماشین را

روشن کرد و دوباره پیاده شد و در را باز کرد. مجید با عجله دوید تا به او برسد و حقش را کف دستش بگذارد اما او

با ماشین از حیاط خارج شد و در حالی که دور می شد سرش را بیرون آورد و گفت

! در رو هم پشت سرتون ببندید لطفا

مجید در حالی که انگشتش را در هوا تکان می داد فریاد زد

. تلافی می کنم، حالا می بینی

سپس به حیاط برگشت و در حالی که در را می بست گفت

. فقط می خواست منو بیدار کنه تا در رو پشت سرش ببندم، دیوانه بیابانگرد

آقای مقدم از بالا گفت

. متشکرم پسر! بیا، تا وقت داری بخواب و گرنه تو هم مثل سهیل خواب و خوراک یادت می ره

لاله پشت در باغ به انتظار ایستاده بود و از دیر کردن سهیل نگران شده بود و با حالتی عصبی به این طرف و آن

طرف می رفت که صدای ماشین او را شنید. با عجله در را باز کرد و در یک لحظه روبروی هم قرار گرفتند

سهیل خندید و گفت

دیر کردم؟

لاله با ناراحتی پرسید

درسته که آدم یه عاشق رو انقدر منتظر بذاره؟

. ببخشید دیگه تکرار نمی شه _

: سپس در ماشین را برای او باز کرد و گفت

. بفرمایید خانم

: لاله می خواست سوار شود که سهیل گفت

! نه، نه این طوری نه

: لاله با تعجب پرسید

پس چه طوری؟

. با لبخند، با چهره ای شاد _

: لاله لبخندی زد و بعد سوار ماشین شد. سهیل در را بست و ماشین را دور زد و خودش هم سوار شد و گفت

حالا امر بفرمایید کجا بریم؟

. جای مشخصی توی ذهنم نیست _

. خب دو دقیقه وقت داری که فکر کنی _

. بهتره که امشب جایی نریم فقط تو خیابونها بگردیم، من شبهای تهران رو خیلی دوست دارم _

فقط شبهاشو؟ _

. . . نه خوب روزهاشم دوست دارم اما _

: سهیل میان حرف او پرید و گفت

. از همین حالا بهت دستوری دم که هیچ چیز و هیچ کس و به جز من دوست نداشته باشی

: لاله گفت

. من با تو همه چیز و همه کس و دوست دارم، اما بدون تو حتی زندگی رو هم دوست ندارم

: سهیل با دلی سرشار از امید دستش را روی دست او گذاشت و گفت

. بهت قول می دم کاری کنم که تمام گذشته ها رو فراموش کنی

: لاله در حالی که به روبه رو خیره شده بود گفت

. قول بده که هیچ وقت تنهام نذاری آخه من از تنهایی خیلی می ترسم

. قول می دم _

. قول بده که دیگه هیچ چیز ما رو از هم جدا نکنه جز مرگ _

: سهیل پایش را روی ترمز گذاشت. ماشین با تکان شدیدی میان بزرگراه متوقف شد. لاله با ترس پرسید

چی شده؟

: سهیل به طرف او برگشت و گفت

. یک بار بهت گفته بودم باز می گم دیگه هیچ وقت حرف مرگ رو نزن

: لاله سرش را پایین انداخت و گفت

مرگم یه تولده چرا انقدر ناراحتت می کنه؟

. دست خودم نیست، هر وقت که تو حرف از مرگ می زنی ته دلم می لرزه _

: لاله سرش را بلند کرد و به صورت او نگاه کرد و گفت

.دیگه حرفشو نمی زنم

:سهیل هم لبخندی زد و گفت

.اینطوری بهتره

پایان فصل 14

خبر عروسی فریده برای همه خبر مهم و تازه بود که باعث جنب و جوش دیگری در فامیل شده بود. یکی در فکر کمک به آنها بود و دیگری به فکر هدیه ای مناسب و جوانها هم مثل همیشه در فکر تهیه لباس زیبا و جدید بودند. اما غزل از روز جمعه به بعد مهره سکوت بر لبانش زده بود و بیشتر اوقات چه در میان جمع و چه در تنهایی به نقطه ای خیره می شد که باعث نگرانی پدر و مادرش شده بود. نیما حال او را خوب درک می کرد با این تفاوت که او خودش توانسته بود حقیقت را بپذیرد اما غزل هنوز نتوانسته بود دلش را به این حقیقت راضی کند. محبت‌های ناصر و ندا هم تغییری در حال او به وجود نیاورده بود و حالا ندا به تصور اینکه شاید خبر این عروسی اثری در روحیه او بگذارد کارت را جلوی او گذاشت و گفت

.بعد از ظهر بریم بازار تا هر لباسی که دوست داری برات بخرم

:غزل نگاهی بی اعتنا به کارت انداخت و پرسید

مال کیه؟

!فریده! بالاخره فریده هم داره می ره خونه بخت، قسمت رو بین سعید کجا! فریده کجا _

:غزل زیر لب زمزمه کرد

:قسمت! بعد سرش را بلند کرد و با حیرت پرسید

قسمت من چی می شه؟

:ندا لبخندی زد و روبروی او نشست و گفت

.هر چی که خدا بخواد عزیزم! من همیشه دعا می کنم که تو و نیما خوشبخت بشید من آرزویی جز این ندارم

یعنی من خوشبخت می شم؟ _

!البته که خوشبخت می شی دختر عزیزم _

.اما لاله خوشبختی رو از من گرفت _

این چه حرفیه که می زنی! این ما بودیم که داشتیم عشق و خوشبختی رو از اون می گرفتیم که الحمدا... همه چیز _

. . . به خیر و خوشی تموم شد

!اما اونا دروغ می گن، می دونم که دروغ می گن _

اما من مطمئنم که حقیقت همون چیزیه که اونا می گن! مهین خانم می گفت: فریده خودش دیده که توی کمد _

لاله پر از گلهای خشک که یادگاری سالهای اول عشقشونه اما اونا به دلیل جوانی و سادگی نتونستند حرف دلشون رو

بزنند و چند سال دوری و جدایی رو تحمل کردند

پس چرا وقتی نیما از لاله خواستگاری کرد سهیل باز هم ساکت نشسته بود؟ _

.خب به خاطر اینکه شاید فکر می کرده لاله هنوز اون احساس گذشته رو نداره _

.اما خواستگاری نیما بعد از اون شبی بود که من اونا رو توی ماشین دیدم _

خب شایدم باز مثل دفعهٔ پیش سهیل دلش سوخته و خواسته از خود گذشتگی کنه _
این طور که معلومه شما هم طرفدار اونهایید _
این چه حرفیه که می زنی عزیزم، طرفداری چیه؟ انسان باید منطقی باشه و با چشم باز حقیقت رو ببینه و _
بپذیره .
غزل با کلافگی بلند شد و در حالی که بغض سنگینی گلوش را می فشرد گفت
اما من ساکت می شینم
ندا که از کارهای اخیر او به ستوه آمده بود بلند شد و با عصبانیت سیلی به صورت او زد و گفت
بسه دیگه
غزل با چشمان اشک آلود گفت
بهمتره بعد از ظهر هر چی پول دارید همراهتون بیارید چون می خوام گرونترین لباس بازار رو بخرم. و بعد دوان دوان
به طرف اتاقش رفت

ستاره و سپیده آخرین مدلهای لباس را هم نگاه کردند و بعد نظری به هم انداختند و مثل دفعه پیش شانه هایشان را
بالا انداختند. خانم خیاط که یک ساعت بود که آنها را تحمل کرده بود پرسید
بالاخره چی شد؟ انتخاب کردید؟
سپیده گفت
متأسفانه نه
چرا؟ _
آخه مدلهاش یا خیلی ساده اس یا قدیمیه _
اما من مدلهام جدیدترین مدلهای لباسه _
ما که نپسندیدیم _
ستاره بلند شد و گفت
مثل اینکه باز هم باید لباس آماده بخریم
! هر طور میل خودتونه _
سپیده هم بلند شد و عذرخواهی کرد و همراه ستاره از آنجا خارج شد. خیاط نفس راحتی کشید و گفت
همون بهتر که پسند نکردید و گرنه برای دوختنش نصفه جونم می کردید
لاله و لادن توی باغچه مشغول چیدن سبزی برای نهار بودند که صدای زنگ خانه بلند شد. مهدی در حالی که توپ
بازی می کرد به طرف در رفت و آن را باز کرد. سهیل با یک دسته گل سرخ و یک بسته بزرگ وارد شد. مهدی
سلام کرد و خواست کمکش کند که سهیل گفت
نه متشکرم، این یه هدیه ست که باید خودم به دست صاحبش برسونم. لاله دستکشهای پلاستیکی را از دستهایش
بیرون کشید و به طرف او رفت و سلام کرد. سهیل جواب سلام او را داد و بعد بسته را به طرف او گرفت و گفت
! امیدوارم دیگه این دفعه هدیه ام رو قبول کنی
لاله خندید و بسته را از او گرفت و تشکر کرد. سهیل گلها را هم به طرف او گرفت و گفت

این هم بزرگترین قلب من
 او درست می گفت و این بزرگترین دسته گلی بود که تا به حال برای لاله آورده بود. لاله گلها را هم گرفت و تشکر
 کرد. بعد دوباره بسته را به دست او داد و گفت
 لطف کن برام بیارش توی خونه
 چشم خانم خانمها _
 لادن هم جلو آمد و سلام کرد. سهیل جواب سلام او را داد و پرسید
 باغبونی می کردید؟
 نه یک کمی سبزی برای ناهار می چیدیم _
 پس لطفا بیشتر بچینید چون مهمون داریم _
 چشم _
 لاله و سهیل با هم داخل ساختمان رفتند. لاله بسته را روی میز گذاشت و پرسید
 همونه یا عوضش کردی؟
 مگه نگفتم که برای تو خریدمش پس مطمئن باش عوض نشده _
 لاله روبان آن را باز کرد و درش را برداشت. رنگ سبز خوشرنگ لباس چشم او را خیره می کرد. لاله با احتیاط
 لباس را برداشت، آستینهای افتاده حریر با گلهای ریز برجسته با اکلیلهای فراوان که در زیر نور برق می زد. دامن
 کلوش زیبا با کمر باریک که گویا فقط برای لاله دوخته شده بود
 لاله با هیجان گفت
 ! تو خیلی خوش سلیقه ای سهیل! این واقعا قشنگه
 ! این که من خوش سلیقه ام درش شکی نیست _
 لاله منظور او را فهمید و با شرم گفت
 این طوری حرف نزن لوس می شم
 سهیل خندید و گفت
 توی جعبه یه چیز دیگه ام هست
 لاله توی جعبه را نگاه کرد. یک جفت کفش، همرنگ لباس با پاشنه های فلزی داخل آن بود که او را بیشتر به
 هیجان آورد. لباس را با احتیاط روی میز گذاشت و بعد کفشها را پوشید و با تعجب گفت
 اندازه اندازه ست
 سهیل دستش را روی قلبش گذاشت و گفت
 کار دله دیگه، نمی خوام لباس رو بپوشی؟
 لاله لباس را برداشت و به اتاقش رفت. در همین لحظه مهتاب و فریدون هم از راه رسیدند و با او احوالپرسی کردند.
 مهتاب پرسید
 لاله کجاست؟
 سهیل جواب داد
 توی اتاقشه، الان میاد

لادن با سبد سبزیها وارد شد و از مهتاب پرسید

بسه؟

مهتاب می خواست حرفی بزند که در اتاق لاله باز شد و او مثل یک فرشته رویایی از آنجا بیرون آمد. دهان همه از حیرت بازمانده بود هم به خاطر زیبایی لباس و هم به خاطر جلوه زیبایی که به صورت لاله داده بود. اندام ظریف او در آن لباس بسیار زیبا به نظر می رسید و انسان را به یاد قصه ها می انداخت

لادن گفت

!چقدر بهت میاد! چقدر خوشگل شدی

مهتاب گفت

. من که نمی دارم با این لباس بیای عروسی! ... آخه چشمت می زنن

فریدون که با ذوق به دخترش خیره شده بود گفت

. خانم عوض این حرفها برو به کم اسفند دود کن

سهیل بیشتر از همه تحت تأثیر قرار گرفته بود و نمی توانست چشم از او بردارد. لاله که متوجه حال او شده بود با

شیطنت گفت

. نمایش دیگه بسه

. و به اتاقش برگشت. سهیل نفس عمیقی کشید و در دل خدا را به خاطر این موهبت بزرگ شکر کرد

به درخواست فریده، لاله هم همراه او به آرایشگاه رفت. هر دو خیلی خوشحال بودند. فریده به چشمای همیشه

عاشق لاله نگاه کرد و گفت

خدا رو شکر که تو امشب خوشحالی، امشب بهترین شب زندگی منه و دلم می خواست بهترین دوستم از زندگیش

رضایت کامل داشته باشه

لاله لبخند زد و گفت

. پس سعی می کنم کاری کنم که بهترین شب زندگیت شادترین شب زندگیت هم باشه عروس خانم

. همین که تو همیشه شاد باشی برای من بزرگترین شادیه _

. متشکرم، مطمئن باش که هیچ وقت محبتهای تو رو فراموش نمی کنم _

. اما من که کاری نکردم _

. تو سنگه صبور مهربون من بودی که همیشه باعث تسلاهی دل خسته ام می شدی _

از سهیل چه خبر؟ _

. از صبح رفته تا به شال سبز برای من بخره اما هنوز برنگشته _

شال سبز؟ _

!آخه رنگ لباسم سبزه _

تازه خریدی؟ _

. سهیل از آلمان برام آورده _

. پس باید خیلی قشنگ و دیدنی باشه _

. اگر بینی دهنتم از این همه خوش سلیقه گی باز می مونه _

- خوش سلیقه بودن سهیل که ثابت شده هست _
- لاله خندید و گفت
- تو بیشتر اوقات جملات سهیل رو تکرار می کنی
- خب این که خیلی خوبه چون تحمل این لحظه های دوری برات راحت تر می شه، بعدشم مطمئن باش که ما _
- همیشه حقیقت رو به تو می گیم
- لاله بلند شد و کمی آب برای خودش در لیوان ریخت و گفت
- نمی دونم چرا اضطراب دارم
- چرا؟ حالا که دیگه نباید از این حرفها بزنی _
- دست خودم نیست، نمی دونم چرا اینطوری شدم _
- فریده برای عوض کردن موضوع به تصویر خودش در آینه نگاه کرد و پرسید: به نظر تو چه طور شدم؟
- لاله پشت سر او ایستاد و گفت
- خوشگل بودی خوشگل تر شدی
- به نظر خودم خیلی تغییر کردم _
- خدا سعید رو خیلی دوست داشته که یه همیچین زنی رو نصیبش کرده _
- انقدر از من تعریف نکن خودم رو گم می کنم ها _
- من قصد تعریف ندارم، حرف دلم رو زدم و از صمیم قلب آرزو می کنم که در کنار سعید خوشبخت ترین زن _
- دنیا باشی
- فریده دستش را روی دست او گذاشت و گفت
- ! توهم همینطور
- لاله آهی کشید و برگشت روی یکی از صندلیها نشست. فریده در آینه به صورت او نگاه کرد. هاله ای از غم صورت زیبای او را در برگرفته بود که فریده نمی توانست علتش را درک کند. در همین لحظه خانم آرایشگر با صدای بلند گفت :
- همراه سعیده لباس فریده را آوردند تا بپوشد
- لاله در عالم رویا غرق شده بود و متوجه آمدن آنها نشد. فریده بلند شد و با صدای بلند از او پرسید
- عروس آینده نمی خوای به من کمک کنی تا لباسم رو بپوشم
- لاله به خودش امدو سرش را بلند کرد. بادیدن آنها خندید و گفت
- این باعث افتخار منه، عروس خانم
- سپس بلند شد و برای کمک جلو رفت. خانم آرایشگر نگاهی به صورت لاله انداخت و پرسید
- شما هنوز ازدواج نکردید؟
- لاله که خیلی خوب به یاد داشت که این همان خانم آرایشگریست که او را برای عروسیش با کامران آرایش کرده بود با ناراحتی سر به زیر انداخت و جوابی نداد. فریده که موضوع را می دانست گفت
- لاله جون خیلی وقته که طلاق گرفته و می خواد با پسردایی خوش تیپ و عاشق پیشه مون ازدواج کنه
- واقعا؟ تبریک می گم _

لاله زیر لب تشکر کرد اما با یاد آوری آن روز تلخ دردی گذرا قلب عاشقش را درهم فشرد و مجبورش کرد که به صندلی تکیه دهد. فریده وقتی رنگ پریده او را دید با نگرانی به طرفش آمد و پرسید:

چی شده لاله جون؟

لاله نفس عمیقی کشید و گفت:

. چیزی نیست ترس

: فریده لیوان آب را برداشت و به دست او داد و گفت:

. بیا یه کم آب بخور

سعیده هم جلو رفت تا در پوشیدن لباس به فریده کمک کند سپس رو به لاله کرد و گفت: خانم خوشگله تو هم! زودتر لباست رو عوض کن تا همه ببینن سهیل برای عروست از آلمان چی آورده

: لاله لبخندی زد و گفت:

. باشه اما اول باید فریده لباس سفید بختش رو بپوشه

: فریده لباس را برداشت و گفت:

. پس زودتر بپوشم چون خیلی دوست دارم لباسی رو که این قدر همه ازش تعریف می کنن ببینم

بالاخره فریده لباس سفید عروسی را بر تن کرد و خودش را برای شروع یک زندگی تازه آماده نمود. لاله هم به اتاق دیگری رفت و لباسش را پوشید و کفشهایش را به پا کرد. سپس موهای بلندش را شانه زد و روی شانه هاش ریخت. و بیرون آمد. با آمدن او صدای تحسین همه بلند شد

: سعیده گفت:

. خانم به این خوشگلی باید هم یه همچین لباسی بپوشه

لاله سرش را به زیر انداخت و تشکر کرد. در همین لحظه نیلوفر هم آمد بسته کوچکی را که در دست داشت به او

: داد و گفت:

. بیا بالا لاله جان این رو سهیل داد

سهیل؟ اون کجاست؟ _

: بیرون. بعد هم به طرف بقیه برگشت و گفت _

. لطفا یه کمی عجله کنید، آقا داماد منتظره

لاله بسته را باز کرد، سهیل یک شال درست هم رنگ لباسش با گلهای سفید برای او خریده بود. با شادی آن را روی

: سرش انداخت و از فریده پرسید:

خوبه؟

: فریده با هیجان گفت:

. عالیه

لاله مانتویش را پوشید و به فریده هم کمک کرد تا چادر عروسیش را به سر کند. با صدای کِل کشیدن مادر داماد و خاله اش، آقا داماد با یک دسته گل زیبا وارد شد تا عروستش را ببرد. وقتی از آرایشگاه خارج شدند سهیل به طرف

: لاله آمد و دو شاخه گل سرخی را که در دست داشت به او داد و گفت:

. چقدر خوشگل شدی

لاله لبخندی زد و گفت

. متشکرم، به خاطر شال هم ممنونم

کاری نکردم، وظیفه کوچکی رو برای بانوی بزرگی انجام دادم، حالا بفرمایید سوار ماشین بشید که عقب نمونیم. _
آنها به طرف ماشین خودشان رفتند. سهیل در ماشین را باز کرد و او سوار شد. نیلوفر هم به طرف آنها آمد و

: پرسید

منم می تونم سوار بشم؟

: سهیل گفت

. زن داداش رو هم صدا کنید مثل اینکه بقیه ماشینها پر شدند

. نیلوفر به سعیده اشاره کرد که بیاد و او هم با عجله به طرف آنها رفت و همراه نیلوفر سوار ماشین شدند

: سهیل گفت

. تبریک می گم زن داداش

. متشکرم انشاء... عروسی شما _

. ممنونم _

: نیلوفر پرسید

شما کی می خواید یه شام به ما بدید؟

: سهیل گفت

. با اجازتون ما می ریم ماه غسل، عروسی نمی گیریم

ای بد جنس خسیس این همه وقت رفتی خونه همه خوردی، حالا نمی خوای یه شام بدی؟ _

شما دیگه چرا این حرف رو می زنی؟ از روزی که شما با سیامک عروسی کردید من که ایران نبودم، از وقتی هم _

. که برگشتم فقط یه بار تا دم درخونه تون اومدم، حالا من خسیسم یا شما

: همگی خندیدند و این بار سعیده گفت

ما دوست داریم که لاله رو توی لباس سفید عروسی کنار تو ببینیم. همه مون برای دامادی تو چند سال انتظار

. کشیدیم

چشم به خاطر محبتی که کردید و منتظر موندید حتما یه شام بهتون می دم حالا بفرمایید املت دوست دارید یا _

نیمرو؟

: نیلوفر کمی خودش را جلو کشید و با دست به شانه لاله زد و گفت

. می بینی الان انقدر شوخی می کنه و مزه می پروونه تا قبل از این حتی حرفم نمی زد

: سهیل گفت

. عشقه دیگه، آدم رو هر جوری که دوست داره می رقصونه

: سعیده با اشاره به لاله گفت

. مخصوصا اگر خوشگلم باشه و دو تا چشم جادویی هم داشته باشه

: لاله با شرم سر به زیر انداخت سهیل نگاهی از سر رضایت به او انداخت و گفت

. البته

با ورود عروس و داماد به تالار صدای موسیقی به اوج خود رسید و همه از جای خود بلند شدند. پس از اینکه آنها برای عرض خوش آمد به مهمانان، دور سالن چرخیدند بر سر جاهایشان نشستند و همه به افتخار این زوج جوان دست زدند. تمام حواس غزل پیش لاله بود و در حالی که با حسرت به او و لباسی که به تن کرده بود نگاه می کرد در دل زیبایی او را تحسین می کرد. سپیده و ستاره در این شلوغی خودشان را به او رساندند. غزل متوجه آنها نشد و آه سنگینی را که بر سینه اش فشار می آورد بیرون داد. سپیده به او نگاه کرد و پرسید

هنوزم ناراحتی؟

غزل به خودش آمد و در حالی که سعی می کرد حالی عادی داشته باشد گفت

. از چی باید ناراحت باشم

: ستاره به صورت او خیره شد و با حالتی موزیانه گفت

. لباس لاله خیلی قشنگه

: سپیده در تأیید حرف او گفت

. می گن سهیل از آلمان برایش آورده

: ستاره با همان لحن گفت

. خیلی هم بهش میاد، مثل اینکه این لباس رو فقط برای اون دوختن

. غزل دندانهایش را روی هم فشرد و سعی کرد جوابی ندهد

: سپیده گفت

. شنیدم سهیل از صبح رفته بوده بیرون تا شالی رو که روی سرشه برایش بخره

: غزل به شال سبز روی سر لاله نگاه کرد و گفت

! چه احمقانه

: سپیده گفت

! چرا احمقانه؟ بگو عاشقانه

غزل باز هم به جوش آمد اما خودش را به سختی کنترل کرد تا مبادا باعث شایعه سازی این دو دختر شود. ستاره

: فهمید که غزل سعی در خودداری دارد بنابراین موضوع صحبت را عوض کرد و گفت

. فریده و سعید خیلی به هم میان

: سپیده گفت

! قسمت رو می بینی؟ فریده کجا سعید کجا

. فریده خواستگارهای بهتر از سعید هم داشت ولی همه رو رد کرد _

. شنیدم عمه مهین خیلی داماد جدیدش رو دوست داره _

_ !؟ چه شانسی! عمه مهین به این نکته سنجی و مشکل پسندی، دامادش رو پسندیده باشه و دوست داشته باشه از _

. عجایبه

غزل که از حرفهای آنها خسته شده بود بلند شد و به طرف دیگر سالن رفت. لاله پس از رفتن داماد، کنار فریده

: نشست و گفت

. بعد از چند سال این اولین عروسیه که واقعا داره به من خوش می گذره

حالا بین شب عروسی خودت بهت چقدر خوش می گذره _

! عروسی خودم؟ _

آره چرا تعجب کردی؟ _

لاله لبخندی زد و گفت

. فکر می کنم دارم خواب می بینم

. نه عزیز من خواب نمی بینی، اگه باورت نمی شه نیشگونت بگیرم _

نه، نه ممنونم، طعم نیشگونات هنوزم یادمه _

با این حرف لاله، هر دو خندیدند. بالاخره آن شب زیبا و رویایی هم به پایان رسید و عروس و داماد با یک دنیا آمال

. و آرزو به کلبه عشقشان رفتند

فریده با ذکر بسم ا... وارد خانه اش شد و اولین چیزی که از خدا خواست یک زندگی آرام و پر از عشق بود. سعید

: برگشت و به او که هنوز جلوی در ایستاده بود نگاه کرد و پرسید

نمی خوای بیای تو؟

: فریده لبخندی زد و گفت

. البته که دوست دارم اما دلم می خواست اول شما وارد بشید

! بازم که مثل غریبه ها حرف زدی _

: فریده خندید و در حالی که تاج مروارید را از روی موهایش بر می داشت گفت

می دونی سعید! تا قبل از تو، من لاله رو از همه فامیل و آشناهام بیشتر دوست داشتم البته هنوزم همینطوره آخه اون

خیلی پاک و معصومه، الان که پا توی خونه خودم گذاشتم، در کنار تو حس کردم به آرزوم رسیدم و خوشبختیم کامل

. شده، بیشتر می تونم درک کنم که سهیل و لاله توی این چند سال چی کشیدن

. خب الحمدا... که دیگه همه چیز به خیر و خوشی تموم شد _

. ظاهرا همینطوره ولی هنوزم چشمهای لاله پر از غم و اندوهه و نگاههای کینه توزانه غزل هم منو می ترسونه _

ترست بی جاست عزیزم، غم لاله به خاطر اینه که هنوز نتونسته گذشته ها رو فراموش کنه، کینه غزل هم به

. خاطر شکست تلخیه که متحمل شده و به مرور زمان جای این کینه توی دلش خالی می شه

امیدوارم، چون مطمئنم که لاله دیگه طاقت هیچ ناراحتی رو نداره، اون مثل یک برگ خشک و سبک شده که با

. کوچکتترین نسیمی از شاخه جدا می شه

: سعید جلو رفت و دست او را در دست گرفت و گفت

. اگر ناراحت نمی شی دلم می خواد دیگه از خودمون حرف بزیم

: فریده خندید و گفت

. ای حسود بخیل

: سعید روبروی او ایستاد و گفت

خب شروع شد، این اولین اختلاف زندگیمون که هنوز به دعوا نکشیده، چرا من حسودم؟

پس می خوای دعوا رو شروع کنی؟ _

. بدم نیاد از همین شب اول بفهمم قرار در طول زندگی مشترکمون چطوری کتک بخوریم _

: فریده کفشش را از پا در آورد و به دست گرفت و گفت

. آگه می خوامی با تجربه بشی پس آماده باش

: سعید دستهایش را به کمرش زد و سرش را تکان داد و گفت

به به! عجب زنی! عجب زندگی! مثل اینکه باید مقابله به مثل کنم و گرنه تا چند روز دیگه هیچی از من باقی نمی
. مونه

: فریده هم مثل او دستهایش را به کمر زد و گفت

. نشون بده بینم چطوری مقابله به مثل می کنی

: سعید دستهایش را از کمرش برداشت و گفت

. من نوکرتم، من چاکرتم، خواهش می کنم عفوم کن

هر دو با صدای بلند به اولین برخورد در اولین شب زندگیشان خندیدند و این یک شروع زیبا بود برای زندگی
. آکنده از عشق و وفا

پایان فصل 15

لاله با اجازه پدرش به همراه سهیل رفتند تا در خیابانهای شهر بگردند. آن شب، شهر برای او رنگ تازه ای داشت.
احساس می کرد که تمام دنیا به رویش لبخند می زند و به پای عشق پاکشان گل مهر و محبت می پاشد. با دلی آکنده
: از مهر به سهیل نگاه کرد. لبخندی به وسعت دریا صورت مهرانش را پوشانده بود، به سوی او برگشت و پرسید

چه احساسی داری؟

: لاله نفس عمیقی کشید و گفت

یه احساس غیر قابل وصف، احساس آزادی، احساس یه شادی پایان ناپذیر ... تو چطور؟

. منم مثل تو _

: سپس در حالی که می خندید گفت

. آگه بدونی امشب توی عروسی چی شد باورت نمی شه

: لاله با کنجکاوای پرسید

چی شد؟

. این آقا مجید زرنگ از اول جشن تا لحظه های آخر کنار آقا ناصر نشسته بود و مخش رو کار گرفته بود _

!خوب _

آخرش می دونی چکار کرد؟ _

چه کار کرد؟ _

. اجازه خواست تا بره خواستگاری _

!واقعا؟! یعنی بره خواستگاری غزل؟ _

: سهیل در حالی که می خندید چند بار سرش را تکان داد و گفت

. الان می تونم تصور کنم که غزل با شنیدن این خبر چه عکس العملی نشون می ده

ناراحت می شه؟ _

البته، چون فکر می‌کنم با این اتفاقی که افتاده غزل به فرصت زیادی احتیاج داره تا بتونه برای آینده اش تصمیم بگیره، در حالی که این پسره کله شق توی این موقعیت می‌خواد بره خواستگاری
 اما به نظر من کار مجید چندان هم بد نیست چون به این ترتیب غزل زودتر می‌تونه این مسائل اخیر رو فراموش کنه.

اما با شناختی که من از غزل دارم می‌دونم که جواب مثبت نمی‌ده _

لاله شانه هایش را بالا انداخت و گفت

هر کس مصلحت خودش رو بهتر می‌دونه

البته غیر از غزل _

آقا ناصر در حالی که کتکش را در می‌آورد به غزل گفت: بنشین کارت دارم

غزل که به طرف اتاقش می‌رفت گفت

اما پدر من خیلی خسته ام

منم خسته ام اما می‌خوام همین امشب باهات صحبت کنم _

نیمه شب بخیر گفت و به اتاقش رفت چون می‌دانست اگر پدر حرفی برخلاف میل غزل بزند آن وقت چنان بلوایی

برپا می‌شود که تا صبح از خواب خبری نخواهد بود و او که واقعا احساس خستگی می‌کرد ترجیح داد زودتر به

اتاقش برود. سپس گوشیهایش را در گوشش گذاشت و روی تخت دراز کشید. غزل بی‌خبر از همه جا روی مبل

نشست و به صورت پدرش خیره شد. ندا خانم هم کنار همسرش نشست زیرا او هم از چیزی خبر نداشت. آقا ناصر

: پس از کمی مکث گفت

بین دخترم خودت خوب می‌دونی که هر دختر و پسر بالاخره باید به روزی ازدواج کنند و این مسئله شامل تو و

برادرت هم می‌شه و به نظر من اگه برای هر کدوم از شما موقعیت مناسبی پیش بیاد باید ازدواج کنید

: غزل که حدسهایی زده بود با بی‌حوصلگی گفت

پدر! خواهش می‌کنم خلاصه اش کنید

: آقا ناصر با لحن تندی گفت

بی‌ملاحظه گی و تندروی بسه دیگه، هر وقت من یا مادرت اومدیم با تو دو تا کلمه حرف حساب بزنیم با کمال

پرورایی و بدون حفظ احترام حرف خودت رو زدی و مسئله رو تموم شده فرض کردی اما امشب من می‌خوام تکلیف

. تو رو روشن کنم و اصلا هم حوصله بدخلقی و حرف بی‌حساب رو ندارم

: ندا خانم با تعجب گفت

! آقا ناصر

: آقا ناصر به سوی او برگشت و گفت

گوش کن خانم این بار حق نداری ازش دفاع کنی و بذاری خودسرانه و با لجبازی کارهاش رو انجام بده، بذار برای

یک بار هم که شده به عنوان پدر بهش بفهمونم که تمام چیزهای خوب دنیا فقط و فقط مال اون نیست دیگران هم

. در این خوبی‌ها سهمی دارند

غزل که فهمیده بود این بار از داد و بیداد و گریه و زاری خبری نیست و نمی تواند از هیچ کدام از این حربه ها استفاده کند سکوت کرد و به دهان پدر چشم دوخت. آقا ناصر به سوی او رو برگرداند و گفت:

همه ما و همینطور خودت خوب می دونی که مسئله تو و سهیل تموم شده ست، همه فهمیدن که سهیل از بچگی لاله رو دوست داشته و خلاصه اینکه تمام واقعیت ها رو شده پس تو باید دیگه به فکر یک زندگی مشترک با شخص دیگه ای باشی و با پیدا شدن یه خواستگار مناسب برای ازدواج تصمیم بگیری چون از هر نظر چه از نظر سن و چه از نظر زیبایی و چه خانواده در موقعیتی هستی که بهترین جوونها به خواستگاریت میان، درست مثل گذشته ها اما اون وقت یا به بهانه برای رد کردن اونها داشتی، در حالی که دیگه اون بهانه هم از بین رفته و باید با منطق و دلیل جواب قانع کننده ای بدی

غزل نفس عمیقی کشید تا با این کارش نشان دهد که خسته شده اما آقا ناصر بی اعتنا به این کار او ادامه داد:

امشب یک نفر تو رو از من خواستگاری کرد و به نظر من از همه نظر کامل و برای تو مناسبه

غزل با چشمهای گرده شده و پر خشم به پدرش نگاه کرد و پرسید:

کدوم آدم بی ادبی این کار رو کرده؟

آقا ناصر کمی جابه جا شد و گفت:

خواستگاری کردن اصلا کاری ادبانه ای نیست پس ساکت باش و گوش کن، من و مادرت همیشه زنده نیستیم تا بتونیم مراقب تو باشیم و تأمینت کنیم، برادرت هم بالاخره ازدواج می کنه و می ره دنبال زندگی خودش پس باید خیلی جدی به ازدواج فکرنی و تصمیم بگیری

غزل خواست حرفی بزند که آقا ناصر دستش را بلند کرد و او را به سکوت دعوت کرد و ادامه داد:

مجید دوست صمیمی سهیل از تو خواستگاری کرده و منمن نمی خوام که همین امشب جواب بدی، از همین الان تا یک هفته دیگه فرصت داری تا خوب فکر کنی و جواب بدی، منم جواب بی دلیل رو نمی پذیریم

ندا لبخندی زد و گفت:

فکر می کنم مجید توجه خیلی از دخترهای فامیل رو به خودش جلب کرده پس شانس بزرگی به تو رو کرده

غزل با خشم از جا بلند شد و عصبانی از اینکه نمی توانست حرفی بزند به طرف اتاقش راه فاتاد. آقا ناصر او را صدا زد و گفت:

شب بخیر که بلدی بگی

غزل با خشم شب بخیر گفت و به اتاقش رفت. او شب سختی را پشت سر گذاشت و صبح با نقشه های بسیاری که در سرداشت به خانه آقای مقدم زنگ زد

او شب سختی را پشت سر گذاشت و صبح با نقشه های بسیاری که در سر داشت به خانه آقای مقدم زنگ زد. سهیل از سر میز صبحانه بلند شد و به سالن رفت و گوشی را برداشت

بله بفرمایید _

سلام _

سلام ... شما؟ _

حال شما خوبه؟ _

متشکرم ... شما؟ _

من لاله ام _

خواهش می کنم با من شوخی نکنید، شما لاله نیستید پس خودتون رو معرفی کنید _

از کجا مطمئن می که من لاله نیستم؟ _

چون من صدای لاله خودم رو خوب می شناسم _

حالا که من لاله نیستم با شما کاری ندارم آقا سهیل! لطف کنید و گوشی را بدید به آقا مجید _

مجید؟ _

چیه؟ مجید هم ندارید؟ _

چرا، چرا اینجاست ... گوشی _

سهیل با شک و تعجب گوشی را گذاشت و به آشپز خانه رفت و با لحنی شوخ به مجید گفت

: پاشو آقا مجید، با شما کار دارن. مجید بلند شد و پرسید

کیه؟

: سهیل شانه هایش را بالا انداخت و گفت

خودش رو معرفی نکرد

مجید در حالی که از آشپز خانه خارج می شد گفت: پس حتما خیلی خصوصیه. سپس در حالی که خودش هم دچار

: تردید شده بود گوشی را برداشت و گفت

. الو

. الو سلام _

! به! سلام غزل خانم _

! چه زود شناختید _

! اینه دیگه، آقا مجید اینطوره _

. سهیل وقتی فهمید غزل است که زنگ زده خندید و به آشپز خانه رفت

: مجید وقتی سکوت غزل را دید گفت

می شه پرسم برای چی زنگ زدی؟

! زنگ زدم از شما پرسم که چرا از من خواستگاری کردید _

کار اشتباهی کردم؟ _

! کار احمقانه ای کردی _

واقعا؟ _

! جداً _

می شه پرسم چرا؟ _

. چون می خیلی وقته که تصمیم رو گرفتم و طرف خودم رو انتخاب کردم _

می شه این فرد خوش شانس رو به من معرفی کنید؟ _

. احتیاجی به معرفی نداره، این موضوع رو همه می دونن _

: مجید که منظور او را به خوبی فهمیده بود پرسید

- ... نمی خوای که بگی منظورت
- چرا اتفاقاً منظورم همون آقای بی معرفتیه که کنار شما نشسته _
- مجید به مبل کنار دستش نگاه کرد و خندید و گفت
- اما اینجا فقط یه آقا مبله که نشسته و گوش هم نداره
- مسخرگی رو بذارید کنار، منظورم سهیل بود _
- چی؟ یعنی شما می خواید به یک مرد زن دار شوهر کنید؟ _
- کدوم زن؟ _
- حالا دیگه این شمائید که دارید مسخره بازی در می یارید _
- نه مطمئن باشید که من اصلاً اهل مسخره بازی نیستم خیلی هم جدی حرف می زنم، از قول من به سهیل بگید که _
- (حالا مجبورم از یه راه دیگه وارد بشم) خاک بر سرت که خودتو ایقده بی ارزش می کنی
- منظورتون رو نمی فهمم، واضح تر صحبت کنید _
- برام فرقی نمی کنه که شما بفهمید یا نفهمید فقط پیغام رو به سهیل برسونید _
- امر دیگه ای نیست؟ اینو که می تونستید به خودش هم بگید _
- آره آره یادم اومد با خود شما هم کار داشتم _
- مجید کمی جابه جا شد و پاهایش را روی مبل جمع کرد و گوشی را دست به دست کرد و گفت
- !! چه خوب! امر بفرمایید
- همین امروز به پدرم زنگ می زنید و می گید که از این خواستگاری پشیمان شدید _
- اما من هیچ وقت حرفی رو که زدم پس نمی گیرم _
- مجبورتون می کنم که پس بگیرید _
- !؟! اینجوریه! پس بجنگ تا بجنگیم _
- غزل با غضب گوشی را گذاشت و با عصبانیت چنگی به میان موهایش زد، حس کرد خودش هم گیج شده و نمی تواند راهش را پیدا کند. با کلافگی از جایش بلند شد و تغییر لباس داد و برای بیرون رفتن آماده شد. وقتی از پله ها پایین می آمد نیمه هم از اتاقش خارج شد و پرسید
- کجا؟
- فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه _
- ! درسته به من ربطی نداره اما فکر می کنم به پدر مربوط باشه _
- غزل در بین پله ها ایستاد و به طرف او برگشت و با تعجب پرسید
- پدر؟
- بله پدر! به من دستور داده که هر جا که خواستی بری من ببرمت، در ضمن مراقب تمام کاراتم باشم و شب یه _
- گزارش کامل بهش بدم
- ! و تو هم مثل یه بچه خوب و حرف گوش کن می خوای به دستورهاش عمل کنی _
- البته _
- غزل با خشم بیش از حد دو سه پله ای بالا رفت و با فریاد گفت

اما من اصلا خوشم نیامد کسی توی زندگیم فضولی کنه، هر جا هم که بخوام برم خودم می رم و کارامم هم به خودم مربوطه.

نیمه که از فریاد او به خشم آمده بود گفت

. اشکالی نداره، مانعت نمی شم اما می دونم اگر پدر بفهمه خیلی عصبانی می شه

. دیگه برام مهم نیست، نه تو، نه پدر و نه هیچ کس دیگه ای برام مهم نیست، فقط دلم می خواد به هدفم برسیم _
آخه به چه قیمتی؟ _

! به هر قیمتی _

حتی به قیمت جون یک انسان؟ _

. حتی به قیمت جون ده انسان _

. خیلی بی عاطفه ای غزل _

. هر طور دوست داری فکر کن _

غزل این حرف رو زد و برگشت و از پله ها پایین رفت که ناگهان با مادرش روبرو شد. ندا که صحبت های آن دو را

: شنیده بود با عصبانیت به چشم های او نگاه کرد و گفت

باورم نمی شه که دختر من باشی، منی که برای مریضی یک گنجشک گریه می کردم، منی که بدون اجازه پدر و

. مادرم آب هم نمی خوردم

: غزل روی پله آخری نشست و گفت

. مثل اینکه حالا باید به شما جواب پس بدم

نه نمی خوام که بهم جواب پس بدی ولی به عنوان یه مادر از تو که تنها دخترم هستی فقط یک خواهش دارم. _

: بعد از کمی سکوت ادامه داد

فقط پنج دقیقه، فقط پنج دقیقه و نه بیشتر بشین و به کارهات فکر کن، ببین آیا کارهای که می کنی درسته! ببین در

آخر به کجا می رسی! عاقبت کارهات به کجا می کشه! مراقب باش یه روز اتفاقی نیفته که تا آخر عمر پشیمونی

. بکشی

: غزل که گویی اصلا این حرفها را نمی شنید دستش را به نرده گرفت و بلند شد و گفت

حالا می تونم برم؟

. برو ولی امیدوارم قبل از اینکه دیر بشه سرت به سنگ بخوره _

غزل بدون هیچ جوابی از خانه خارج شد. پشت در کمی مکث کرد تا نقشه هایی را که کشیده بود در ذهنش مرور

کند که یک دفعه ماشینی جلوی پایش ترمز کرد. با دیدن پدر و صورت برافروخته اش سرجا خشکش زد. آقا ناصر

: از ماشین پیاده شد و پرسید

کجا؟

. می ... می خواستم برم ... یک کم قدم بزنم _

. . . پس چرا با نیما نرفتی؟ من که بهش گفتم _

. آخه نیما ... کار داشت _

نیمه کار داشت یا تو نخواستی که کسی همراهت باشه؟ این بار که دیگه کامرانم نمی تونی پیدا کنی و با رشوه _ دادن ازش بخوای که آبروی یه دختر بی گناه رو بریزه ... نه نمی خواد بگی این حرفها دروغه، موقعی که آقای مقدم پول رو به من داد و ماجرا رو تعریف کرد همون شب می خواستم کارم رو با تو دختره خود سر یکسره کنم اما حالا هم زیاد دیر نشده، خوب گوش کن بین چی می گم از حالا به بعد هر جا خواستی بری از قبل به من اطلاع می دی، هر کاری خواستی بکنی با اجازه من یا مادرت انجام می شه، حق نداری به تنهایی از خونه بیرون بری، حالا هم تا . بیشتر از این عصبانی نشدم برگرد

غزل که می دید نمی تواند مقاومتی بکند با دستی لرزان کلید را دوباره درون قفل گذاشت و در را باز کرد وقتی وارد خانه شد از شرم به صورت مادر و برادرش نگاه نکرد و خودش را به اتاقش رساند. حالا که می دید همه از اتفاقات بین او و کامران با خبر شده اند ناامید شده بود و فهمیده بود که همه به او به چشم یک انسان گناهکار نگاه می کنند. اما با این حال به جای اینکه از کارهایش پشیمان شود و در صدد جبران آنها برآید باز هم تمام این اتفاقات و ناراحتیها را به گردن لاله انداخت و حس انتقام را در درونش قوی تر ساخت. به همین دلیل تصمیم دیگری گرفت. کنار میز تلفن نشست و گوشی را برداشت. خط تلفن او یک خط جدا بود و کسی از تلفنها و تماسهای او با خبر نبود. با عجله شماره آقا فریدون را گرفت اما خط اشغال بود. این بار شماره تلفن خانه آقای مقدم را گرفت. این خط هم رد زیرا حدس می زد که الان لاله و سهیل در حال گفتگو هستند که البته کاشغال بود و این مسئله خشم او را بیشتر . همین طور بود

سهیل که تصمیم گرفته بود بالاخره به همه چیز خاتمه دهد ابتدا با پدرش مشورت کرده بود و حالا در حال صحبت با لاله بود تا برای خرید بیرون بروند و خود را مهیای یک عروسی به یاد ماندنی کنند. لاله که از شادی نمی توانست جواب سوالهای سهیل را واضح بدهد فقط بله یا نه می گفت. سهیل هم هیجان زده و ناباورانه با او حرف می زد و از او نظر می خواست تا اینکه با یک قرار برای فردا بعد از ظهر با هم خداحافظی کردند و گوشی ها را گذاشتند : غزل باز هم شماره آقای مقدم را گرفت. سهیل که فکر کرد لاله پشت خط است سریع گوشی را برداشت و گفت : بله، جانم .

غزل با حالتی موزیانه گفت :

. جونتون سلامت آقا سهیل، سلام

: سهیل با شنیدن صدای غزل ابروهایش را در هم کشید و گفت :

. بفرمایید

. جواب سلام واجبه آقا سهیل _

! خب علیک سلام، امرتون _

. می خواستم اگر ناراحت نمی شید با هم به قرار می بذاریم _

! قرار؟ _

! خب اگر براتون میسر نیست پس لطفاً به سر بیایید خونه ما؟ _

آخه برای چی؟ _

. دلم می خواد در مورد مجید با شما مشورت کنم _

. خیالتون راحت، مجید همه کارهاش درست و بی نقصه و یه مرد کاملاً قابل اطمینانه _

- اما من دلم می خواد بیشتر بدونم، خودت که می دونی ازدواج یه امر مهم و زندگی سازه _
- خب بله درسته ولی من امروز وقت ندارم _
- خب اشکالی نداره قرارمون رو می ذاریم برای هر موقعی که تو دوست داری _
- نمی تونم قول بدم _
- !سرنوشت دختر خاله ات برات مهم نیست _
- !البته که مهمه اما _
- جون لاله درخواستم رو رد نکنید _
- دفعه آخرت باشه این کار رو می کنی، دیگه حق نداری منو به جون لاله قسم بدی _
- !چشم حالا کی؟ _
- سهیل کمی فکر کرد و گفت
- !فردا ظهر
- چرا ظهر؟ _
- می خوام ناهار با همی بخوریم، اشکالی داره؟ _
- نه، نه هر طوری که تو دوست داری _
- !تو نه شما _
- خیلی خب شما، پس یادت نره _
- امر دیگه ای نیست؟ _
- نه و متشکرم، به امید دیدار _
- خدا حافظ _
- سهیل گوشی را گذاشت و به مجید که با کنجکاوای به او نگاه می کرد لبخندی زد و گفت
- مثل اینکه کارها داره درست می شه ولی از من می شنوی بیا و از همین حالا برگرد، این دختر خیلی خودسر و
- لجبازه
- منم از همین لجبازیهاش خوشم میاد _
- !ای دیوونه هر دوتون احمقید _
- متشکرم شما لطف دارید آقا سهیل ... حالا چی می گفت؟ _
- می خواد در مورد تو با من صحبت کنه _
- واقعا؟ در مورد من؟ _
- بله گفتم که، کارها داره درست می شه _
- مجید با شادی کمی جابه جا شد و پرسید
- کی؟
- !فردا بعد از ظهر _
- منم پیام؟ _
- تو دیگه برای چی بیای دیوونه؟ _

. خب داماد منم _
 . ولی هنوز معلوم نیست _
 . آهای بد جنس نری همه کاسه کوزه ها رو به هم بریزی _
 . اتفاقا من یکی دلم می خواد هرچه زودتر این دختره بره دنبال زندگیش و دست از سر من برداره _
 . پس به خاطر خودت هم که شده حسابی از من تعریف کن تا دهنش آب بیفته _
 . برای تو؟ مگه تو شکلاتی؟ _
 : من؟ من عسلم! مگه نمی دونستی؟ اون وقتها که کوچولو بودم بابام نوازشم می کرد و می گفت _
 . گل پسرم قند عسلم، شکر شکر
 : سهیل خندید و گفت
 هنوزم نمی خوام دست از این بچه بازیها برداری؟
 یکباره چشمهای مجید پر از اشک شد. از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت. به درختهای حیاط که با از راه
 : رسیدن پاییز رنگ برگهایشان در حال تغییر بود نگاه کرد و گفت
 پدرم همیشه می گفت دلم می خواد تو رو توی لباس دامادی ببینم، دلم می خواد خوشگل ترین دختر شهر رو برات
 . بگیرم، اما شمع عمرش خیلی زود آب شد و از بین رفت
 : آقای مقدم که وارد سالن شده بود و حرفهای آخر او را شنیده بود گفت
 . پسرم! مطمئن باش روح پدر و مادرت همیشه ناظر کارهای تو هستند
 سهیل و مجید به سوی او برگشتند. لبخندی آرامش بخش بر لبان این پیر مرد با تجربه نشسته بود و با همان حال
 : ادامه داد
 . شاید خدا صلاح دونسته که این مسئولیت رو من انجام بدم و به عنوان پدرت برات پاپیش بذارم
 : مجید جلو رفت و در مقابل ویلچر آقای مقدم نشست و دستهای او را بوسید و گفت
 . متشکرم پدر، متشکرم
 . سهیل روبروی مبلی نشست و گفت: بسه دیگه حسودیم می شه، مثل اینکه منم دارم داماد می شم ها
 : آقای مقدم آهی کشید و گفت
 دامادی تو برام یه رویا شده بود و حالا که این رویا دوباره داره به حقیقت تبدیل می شه از خوشحالی نمی دونم چه
 . کار کنم
 . با اجازتون من و لاله قرار گذاشتیم که فردا بعد از ظهر بریم خرید _
 . پسر تو چرا انقدر عجولی؟ مگه یادت رفته؟ ما هنوز از لاله خواستگاری رسمی نکردیم _
 . پدر جان خواستگاری و این حرفها همه جنبه تشریفاتی داره و گرنه اصل کار دلمه که باید بخواد _
 درسته اما لاله هنوز تحت سرپرستی پدرشه و نباید وجود او را نادیده گرفت، پس گوشی رو بردار و به مهتاب _
 بگو که ما امشب برای شام مزاحمشون می شیم تا مراسم خواستگاری رو انجام بدیم، خودم امشب از آقا فریدون
 . اجازه لاله رو می گیرم تا فردا با همی بریم خرید
 : سهیل چشم بلندی گفت و به طرف تلفن رفت و شماره گرفت
 . الو بفرمایید _

سلام لاله جان _

سلام، سهیل تویی؟ _

بله، زنگ زدم بگم که پدر گفت که خبر بدم ما امشب برای شام خدمت می رسیم _

لاله خندید و گفت

من و تو انقدر عجله کردیم که اصلا به خواستگاری فکر نکردیم و اول از همه قرار خرید رو گذاشتیم

لاله جان _

بله _

اما سه نفریم _

سه نفر؟ _

بله دیگه این آقا مزاحم چند وقتی که چسپیده به ما و ولمون نمی کنه _

لاله بازهم خندید و گفت

منظورت مجیده؟

مجید که با این حرف سهیل جلو رفته بود گوشی را از دست او گرفت و گفت

بین لاله خانم به همین زودی یادش رفته که زندگیش رو مدیون منه، حالا دیگه من شدم مزاحم آخه، خیلی ببخشید،

دیگه خرس از روی پل گذشت

سلام آقا مجید _

آخ ببخشید، سلام از ماست، از بس که سهیل حرف ناحبانی می زنه منو عصبانی کرده _

سهیل شوخی می کنه و گرنه شما رو خیلی دوست داره، منم به خاطر لطفی که در حقمون کردید از تون تشکر می _

کنم

کاری نکردم لاله خانم وظیفه ام بود _

این بار سهیل گوشی را از او گرفت و گفت

بین خودشم قبول داره که وظیفه اش رو انجام داده ولی بازم توقع تشکر داره

مجید سرش را تکان داد و گفت

بله دیگه خیالت راحت شده کبکت خروس می خونه

سهیل برای او شکلکی در آورد و به صحبتش با لاله ادامه داد

دنیای لاله دنیای دیگر شده بود. دنیایی پر از زیبایی، عشق و امید که احساس می کرد دیگر هیچ کس و هیچ چیز

قادر به خراب کردن آن نیست. شادی وصف ناپذیر او دیگران را هم شاد کرده بود. مهتاب که می دانست دخترش

به سوی خوشبختی می رود و مهمانی امشب برایش خیلی اهمیت دارد یک لحظه از آشپزخانه بیرون نمی آمد و دلش

می خواست بهترین شامی را که تا به حال درست کرده، درست کند. لادن هم برای انجام هر کمکی به خواهر و

مادرش آماده بود. لحظه ای به آشپزخانه می رفت و به مهتاب کمک می کرد. لحظه ای هم به سالن می آمد و در

کارهای دیگر لاله را یاری می داد. مهدی با حالت شیطنت بچه گانه ای روی صندلی نشسته بود و به مادرش خیره

شده بود. مهتاب به طرف او برگشت و پرسید

تو چرا اینجا نشستی؟

- خب منتظر دستور شما هستم _
- چه دستوری؟ من که دیگه کاری ندارم _
- مطمئنید؟ _
- خب بله، چطور؟ _
- آخه مامان جان از صبح تا حالا یازده بار منو بیرون فرستادی، یک بار میوه خریدم، سبزی رو فراموش کرده _
- . . . بودید، یک بار رستم کاهو خریدم، بعد رستم سس خریدم، بعد نان تازه بعد بستنی
- عزیز من همیشه هم که این طوری نیست _
- . . . بله منم می دونم اما امیدوارم وقتی نوبت من شد دیگران هم به همین اندازه برای من زحمت بکشن _
- قربون تو پسر گلم برم، نوبت تو که بشه همه از ذوقشون اصلا نمی تونن زمین بشینن _
- مهدی بلند گفت
- من می رم تو ای اتاقم ولی مطمئنم که هنوز پنج دقیقه نشده صدام می کنی
- نه دیگه خیالت راحت باشه، برو به کارهات برس _
- مهدی با خستگی به اتاقش رفت. لاله و لادن که کار گردگیری را به پایان رسانده بودند وارد آشپزخانه شدند. لاله
- گفت:
- خیلی خسته شدی مامان!
- نه عزیزم، این چه حرفیه _
- آخه درست کردن سه جور خورش کار آسونی نیست _
- لادن در ادامه حرف او گفت:
- کمی هم اسرافه
- مهتاب لبخندی زد و گفت:
- خیلی وقته که داییت خونه ما نیومده حالا هم که داره میاد دلم می خواد او خورشی که دوست داره براش درست کنم.
- پس دیگه چرا فسنجون درست کردید؟ _
- چون دوست دارم سهیل عزیزم در شب خواستگاریش بهترین غذایی رو که دوست داره بخوره _
- خب فکر نمی کنی همین دو تا بسه؟ _
- نه! چون قورمه سبزی خورش مورد علاقه لاله عزیزمه _
- لاله دستهایش را دور گردن مادر حلقه کرد و او را بوسید و تشکر کرد
- مهتاب گفت:
- در ضمن عزیزم، من از هر کدام به اندازه ای درست کردم که زیاد باقی نمونه، خودت که پدرت رو می شناسی از
- دور ریختن غذا متنفره
- لاله در یخچال را باز کرد و گفت:
- من شیرینیها رو می چینم
- مهتاب یک دفعه به یاد آورد که شیرینی را فراموش کرده و به لادن گفت:

اصلا حواسم نبود، گفتم به چیزی رو فراموش کردم ... بدو ... بدو برو به مهدی بگو بره شیرینی بخره

پایان فصل 16

پس از اتمام کارها لاله به حمام رفت و دوش گرفت و بیرون آمد و لباس سفید زیبایی با دامن بلند مشکی به تن کرد و جلوی آینه نشست و پس از خشک کردن موهایش آنها را پشت سرش جمع کرد و شال مشکی را روی سرش انداخت و از اتاق بیرون آمد. مهتاب و لادن هم لباسهایشان را عوض کرده بودند و درون سالن نشسته بودند. مهتاب:

با دیدن او گفت

لاله جان، این چیه سرت کردی؟

لاله نگاهی به شالش انداخت و پرسید

مگه چیه؟

عزیز من تو داری عروس می شی، خوب نیست از رنگ مشکی استفاده کنی _

لاله لبخندی زد و گفت

الان می رم عوضش می کنم

بعد دوباره به اتاقش برگشت و از درون کتو، یک روسری سفید که گلهای ریز قهوه ای داشت را برداشت و سرش کرد. هنوز از اتاقش بیرون نیامده بود که صدای زنگ خانه دلش را لرزاند. با هیجان نگاهی دیگر به تصویر خودش در آینه انداخت و بیرون آمد و به سالن رفت. ورود مهمانان و مخصوصا وجود پر جنب و جوش مجید فضا را عوض کرد. سهیل با یک دسته گل سرخ جلو رفت و به لاله سلام کرد. لاله گلها را گرفت و تشکر کرد

سهیل آهسته گفت

به حدی خوشحالم که دلم می خواد پرواز کنم

لاله لبخندی زد و گفت

منم همینطور

مجید از سوی دیگر سالن گفت

آهای خجالت بکشید نه به داره نه به باره

هر دو خندیدند و از هم دور شدند. لاله به آشپز خانه رفت و گلها را درون گلدان گذاشت. لادن با لبخند پرسید

بازم گل سرخ؟

لاله گفت

بازم قلب سرخ!

لادن گلها را بود کرد و گفت

واقعا هم بوی قلب می دن بوی قلب عاشق

بوی عشق رو فقط انسانهای عاشق می فهمن _

لادن خواست انکار کنه که لاله ادامه داد: نمی خواد توضیح بدی من خیلی وقته که از رفتارت به چیزهایی فهمیدم و از

اینکه به خاطر من صبر کردی واقعا متشکرم

سپس با چشمهای پر از اشک او را در آغوش گرفت و گفت

. ممنونم از همه تون که کمک کردید تا به آرزوم برسم

: لادن اشکهای او را پاک کرد و گفت

: خوب نیست امشب گریه کنی، زودتر چایی رو ببر عروس خانم، مهمونا منتظرند. لاله به طرف سماور رفت و گفت

. الان مامان صدای درمیا

: در همین هنگام مهتاب از درون سالن بلند و گفت

. لاله جان جای بیار. لاله و لادن هر دو خندیدند

: وقتی لاله با سینی چای وارد سالن شد آقای مقدم که هنوز هم باورش نمی شد شروع به دست زدن کرد و گفت

. . . مبارکه انشاء

سهیل با سینه ای بغض کرده و نگاهی ناباورانه به او خیره شد و خدا را شکر کرد. مجید یکی از شیرینیهای روی میز

: را در دهانش گذاشت و گفت

. انشاء... عروسی خودم

: همه با هم گفتند

. . . انشاء

لاله لبخند زنان سینی را جلوی آقای مقدم گرفت. آقای مقدم یک فنجان چای برداشت و تشکر کرد. لاله می خواست

: به طرف سهیل برود که مجید گفت

. نه، نه عروس خانم بیا اینجا، آقا داماد باید آخر از همه چای برداره

لاله جلو رفت و سینی را جلوی او گرفت. نوبت به سهیل که رسید مجید نشست. آقای مقدم با محبت به صورت او

: نگاه کرد و گفت

عروس گلم برای شام چی درست کردی؟

: مهتاب به جای او جواب داد

. این دیگه باشه برا بعد، قصد داره همه شما رو غافلگیر کنه

باز از راه رسیدن آقا فریدون و نشستن او مسیر صحبت تغییر کرد و بحث میان مردها گرم شد. خانمها برای آماده

کردن شام به آشپز خانه رفتند. وقتی میز شام چیده شد همه لب به تحسین گشودند و مهتاب هم طوری رفتار کرد

که همه فکر کردند شام امشب کار لاله است (آقا دومادا مواظب باشید که اینطور سرتون رو شیریه نمالن!). پس از

صرف شام آقایان بار دیگر به سالن رفتند و به صحبت پرداختند. لاله و لادن با هم ظرفها را جمع کردند و شستند.

مهتاب هم برای مهمانها چای برد و ظروف میوه روی میز را پر کرد. شستن ظرفها تمام شده بود که سهیل وارد

. آشپزخانه شد و با دیدن لادن کمی من من کرد و گفت: ببخشید من یک کمی آب می خواستم

لادن لبخندی زد و پیشبندش را باز کرد و رفت. لاله هم دستهایش را خشک کرد و لیوانی برداشت اما سهیل دستش

: را روی دست او گذاشت و گفت

. آب بهانه بود

: لاله به او نگاه کرد و پرسید

پس آب نمی خوای؟

: سهیل آهی کشید و در حالی که در چشمهای زیبای او خیره شده بود گفت

امشب جز نگاه و لبخند تو چیزی نمی خوام، از خوشحالی نمی دونم چه کار کنم و چی بگم .
 لاله که گرمی دستهای مهربان و عاشق او را حس می کرد و با این گرمی احساس می کرد جان دوباره ای می گیرد
 گفت :
 سهیل قول بده تو هیچ شرایطی تنهام نذاری، من... من از تنهایی می ترسم
 لاله عزیزم مطمئن باش حتی بعد از مرگ هم تنهات نمی دارم _
 چرا اینطوری حرف می زنی! مگه خودت نگفتی دیگه هیچ وقت از مرگ حرف نزنیم _
 منو ببخش خودمم نفهمیدم چطور شد این حرف رو زد من ولی بهت اطمینان می دم حالا که با این همه سختی تو رو _
 بدست آوردم تا پای جونم برات مایه بذارم که از دستت ندم
 لاله یکی از صندلیها را عقب کشید و نشست. سهیل هم همین کار را کرد اما همچنان نگاهش را به صورت معصومانه
 او دوخته بود. لاله سرش را پایین انداخت و گفت
 انقدر نگام نکن خجالت می کشم
 دلم می خواد به اندازه تموم اون سالهایی که ازت دور بودم نگات کنم، دلم می خواد انقدر کنارت بمونم تا تمام _
 اون خلاءها پر بشه، لاله، من و تو بهترین سالهای عمرمون رو که می تونستیم کنار هم باشیم و یه زندگی عاشقانه
 داشته باشیم از هم جدا بودیم و از دیدن هم محروم بودیم و حالا که به لطف خدا به هم رسیدیم نباید بذاریم هیچ
 چیز و هیچ کس ما رو از هم جدا کنه
 اشک های گرم بار دیگر بی محابا به روی صورت لاله سرازیر شدند و باعث ریش شدن دل سهیل شدند. سهیل بار
 دیگر دستها او را در دست گرفت و با نگرانی پرسید
 چرا گریه می کنی؟ حالا دیگه همه چیز به خیر و خوبی تموم شد
 لاله با نگاهی نگران به او چشم دوخت و گفت
 درسته اما... اما نمی دونم چرا بازم ته دلم شور می زنه
 آخه چرا؟ _
 نمی دونم، نمی دونم خودمم دوست ندارم این طوری باشم ولی بیشتر اوقات مخصوصا شبها که توی رختخوابم یه _
 حس عجیب منو می ترسونه
 چه حسی؟ از چی می ترسی؟ _
 می ترسم بازم یه دست نامهربون تو رو از من بگیره _
 اما دیگه نه کامرانی وجود داره نه غزل و نه نیمایی که بتونن من و تو رو از هم جدا کنن _
 پس چرا این ترس لعنتی دست از سر من بر نمی داره؟ _
 در همین هنگام آقای مقدم با صندلی چرخدارش وارد آشپزخانه شد و گفت: چون اتفاقات گذشته روحت رو زخمی
 کرده و همون زخم با اینکه داره التیام پیدا می کنه اما باز هم اذیتت می کنه، اما عزیزم به خدا توکل کن تا بتونی این
 لحظه های آخر رو هم به خوبی تحمل کنی... مطمئن باش وقتی پا توی خونه سهیل بذاری وجودت انقدر با فضای
 عاشقانه مانوس می شه که دیگه همه چیز رو از یاد می بری
 لاله به احترام آقای مقدم از جا بلند شد. آقای مقدم به کنار او که رسید دستهایش را در دست گرفت و گفت
 هرچی بیشتر می شناسمت بیشتر می فهمم که چرا سهیل تا این حد به تو علاقه داره، من به وجود تو افتخار می کنم

لاله سرش را به زیر انداخت و گفت

. شما لطف دارید

: سهیل در حالی که به آن دو نگاه می کرد گفت

. تمام این اتفاقات باید هفت سال پیش می افتاد

: آقای مقدم به سوی او برگشت و گفت

. اما هنوز دیر نشده، عشق پاک هیچ وقت کهنه نمی شه و برای وصال هم هیچ زمانی دیر نیست

پدر جان اگر این امیدها و قوت قلبهای شما نبود مطمئنا من نمی تونستم تاب بیارم و خیلی زود از پا در می اومدم

اما عزیزم این من نبودم که باعث استقامت تو شدم بلکه این عشق پاک و مهر بی ریای لاله بود که امید رو تو

قلب نگه داشته بود و تو رو به سوی سپیده روشن عشق هدایت کرد. عشق پاک چیزی نیست که هر کسی بتونه به

دستش بیاره و ادعای عاشقی بکنه، به نظر من عشق پاک مثل ستاره سهیله که هر چند وقت یک بار می شه اون رو

دید و باور کرد، شما باید به خودتون افتخار کنید که صاحب یک چنین دلهای پاک و قلبهای عاشقی هستید، پس

دست همدیگه رو بگیرید و نگذارید سیاهی توی وجودتون رخنه کنه و لکه های سیاه تردید روی سینۀ عشقتون سایه

. بندازه، هر کسی لایق داشتن یک قلب بی ریا و عشقی پاک و صادقانه نیست

: لاله با لحنی ملتمسانه گفت

. دایی جان شما هم باید به من یک قول بدید

سهیل با تعجب به لاله نگاه کرد. او کسی نبود که به اجبار از کسی قول بگیرد و تا این حد صریح صحبت کند اما در

: این لحظه با حالت التماس آمیخته به اجبار می خواست از آقای مقدم قول بگیرد. آقای مقدم با لبخندی پدرا نه گفت

بگو عزیزم! چه قولی باید بدم؟

: لاله در حالی که سعی می کرد بغضش را مهار کند گفت

باید قول بدید که هیچ وقت دست از حمایت ما برندارید، درسته که قراره سهیل مرد زندگی من بشه اما من شما رو

. به تکیه گاه امن و مطمئن برای خودم می دونم پس قول بدید در هیچ زمانی منو تنها نگذارید

. عزیزم مطمئن باش تا وقتی که زنده ام اجازه نمی دم هیچ چیز و هیچکس باعث آزار و اذیت شما بشه

: لاله جلوی آقای مقدم زانو زد و سرش را روی پاهای او گذاشت و گفت

. دیگه از هیچی نمی ترسم از هیچی

: آقای مقدم او را نوازش کرد و گفت

تو صاحب پاک ترین و مهربون ترین قلب دنیایی و خوشحالم که سهیل صاحب این قلب کوچیک اما به وسعت

. دریاست

: در همین لحظه مهتاب وارد آشپزخانه شد و پرسید

: چی شده؟ چرا نمی یاید؟ با دیدن لاله در آن وضع ترسید و پرسید

: چیزی شده؟ لاله حالش بده؟

: سهیل لبخندی زد و گفت

. فقط داره خودش رو برای دایی جونش لوس می کنه

لاله دست دایی را بوسید و از جا بلند شد و به مهتاب گفت:
مامان! دلم نمی خواد عروسیم و مقدماتش مثل دیگران باشه پس حرفاتون رو خلاصه کنید و همه چیز رو ساده تموم کنید.

همانطور که لاله خواسته بود با چند قول و قرار ساده صحبتها به پایان رسید و در همان شب مجید هم از فرصت استفاده کرد و از آقای مقدم خواهش کرد بعد از عروسی سهیل برای او خواستگاری برود و او هم قول داد که حتما این کار را انجام دهد. لاله و سهیل آن شب با یک خداحافظی آرام و نگاههای پر از عشق از هم جدا شدند و هر کدام با امید به فردایی روشن و مشترک به رختخواب پناه بردند.

فصل آخر

غزل در حالی که موهایش را شانه می کرد وارد آشپزخانه شد و گفت:

دیدید گفتم همه اینها فقط به بازی و سهیل داره فیلم بازی می کنه

آقا ناصر فنجان چای را روی میز گذاشت و پرسید

دوباره از این حرفا زدی؟

غزل حرکتی به موهایش داد و گفت:

من هیچ وقت بیخودی و بدون دلیل حرف نمی زنم، برای حرفهام مدرک دارم. ندا خانم پرسید

چه مدرکی؟

نیما به جای او جواب داد:

هیچی! بازم می خواد همه ما رو بذاره سرکار تا بتونه مجید رو هم دست به سرکنه

غزل با خونسردی تمام یکی از صندلیها را عقب کشید و نشست و گفت:

دیشب سهیل به من زنگ زد، و گفت

که امروز میاد تا منو ببینه

آقا ناصر مثل اسفند روی آتش از جا پرید و با خشم موهای او را از پشت گرفت و گفت

بازهم نشستتی و نقشه کشیدی؟

غزل در حالی که سرش به سوزش افتاده بود گفت:

نه، نه هیچ نقشه ای در کار نیست

آقا ناصر بدون توجه به التماسهای ندا خانم او را کشان کشان به طرف تلفن برد و گفت

گوشی رو بردار

غزل به اونگاه کرد. آقا ناصر فریاد زد

گفتم گوشی رو بردار

غزل گوشی را برداشت. آقا ناصر به نیما گفت:

بیا شماره خونه آقای مقدم رو بگیر

نیما هم به سرعت این کار را انجام داد. آقا ناصر با تحکم به غزل گفت

به سهیل بگو که نمی خواد ببینیش نه حالا و نه هیچ وقت دیگه! فهمیدی؟

اما غزل بازم فقط به او نگاه کرد. سهیل گوشی را برداشت و گفت

بله!

غزل جوابی نداد. آقا ناصر با خشم موهای او را بیشتر کشید. غزل ناله ای کرد و گفت

سهیل ... سهیل بیا که اینا دارن منو می کشن... زود خودت رو برسون

سهیل گیج و مبهوت پرسید

... چی شده؟ غزل تویی غزل

اما قبل از اینکه او حرفی بزند آقا ناصر تلفن را قطع کرد و آن را برداشت و به گوشه ای پرت کرد

سهیل گوشی را گذاشت و هراسان به مجید و پدرش گفت

غزل بود، فکر می کنم اتفاق بدی افتاده

مجید با نگرانی پرسید

چی گفت؟

!گفت که خودم رو زود برسونم _

آقا ناصر خشمگین تر از قبل غزل را به میان سالن انداخت و گفت

دیدید گفتم این دختره آدم بشو نیست. و در حال باز کردن کمر بندش بود که غزل نگاهی پر کینه به او انداخت و از

جا بلند شد و دوان دوان به طرف در سالن رفت و آن را باز کرد و از پله ها بالا رفت و خودش را به پشت بام رساند.

همه به دنبال او دویدند. او لبه پشت بام ایستاد و گفت

اگه یه قدم دیگه جلوتر بیایید خودم رو می کشم

ندا خانم ملتمسانه گفت

!نه غزل جان نه! پدرت دیگه کاریت نداره! بیا کنار بیا اونجا خطرناکه

نیمه هراسان به طرف پله ها دوید و خودش را به خانه رساند تا لباس بپوشد و برود از همسایه ها کمک بخواهد که

صدای زنگ تلفن بلند شد. با عجله گوشی را برداشت. سپیده بود که گفت

الو سلام آقا نیما

نیما که حال خودش را نمی فهمید گفت

. تورو خدا کمک کنی، غزل داره خودش رو می کشه و دیگه نتوانست حرفی بزند و گوشی را گذاشت

مجید با دلهره به سهیل گفت

. عجله کن پسر دارم دیوونه می شم

. باشه هولم نکن _

!شاید دزد اومده خونه شون _

!این موقع صبح؟

آقا فریدون دو دسته اسکناس سبز روی میز گذاشت و گفت

. بیا دخترم این هم پول برای بعد از ظهر

لاله که به فکر فرو رفته بود با چشمانی نگران به مهتاب نگاه کرد و گفت

. دلم شور می زنه

. مهتاب خندید و گفت: از خوشحالی زیاده

. لاله از پشت میز بلند شد و گفت: نه، دلشوره عجیبی دارم! باید به سهیل زنگ بزنم

: در همین لحظه صدای زنگ تلفن بلند شد. لاله دوان دوان به سالن رفت و گوشی را برداشت

! الو بفرماید

الو لاله تویی؟ _

بله شما؟ _

من سپیده ام، خبر داری؟ _

! چه خبری؟ _

! که غزل خودکشی کرده _

لاله احساس کرد چشمانش سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمید و نقش زمین شد. لادن و مهتاب فریادی زدند و به

. سوی او دویدند

. به محض پایین آمدن از ماشین مجید به بالا اشاره کرد و گفت: اونجا را ببین

: سهیل سرش را بلند کرد و با دیدن غزل بر لبه بام گفت

. این دختره دیوونه ست

: مجید گفت

. باید کمکش کنیم

سپس دستش را از دست او بیرون کشید و با عجله زنگ خانه همسایه آنها را زد و پس از باز شدن در وارد شد و

توضیحات مختصر و تند و سریعی به خانم همسایه داد و خودش را به پشت بام رساند. خوشبختانه عرض پشت بام

همسایه یک متر از بام خانه آقا ناصر جلوتر بود. مجید آهسته آهسته جلو رفت و پایش را روی بام خانه آنها گذاشت

و به دیگران اشاره کرد که ساکت باشند. بعد در حالیکه عرق از سر و صورتش سرازیر شده بود همانطور آرام جلو

رفت و در یک لحظه بازوی غزل را گرفت و همراه خودش روی بام انداخت

سهیل که از بیرون نظاره گر این صحنه بود نفس راحتی کشید، مجید به صورت غزل نگاه کرد و سیلی محکمی به

. صورتش زد. غزل گریه کنان سرش را پایین انداخت

. سهیل که حوصله دیدن غزل را نداشت به طرف ماشینش رفت که تلفن همراهش زنگ زد

. بله بفرماید _

. الو سهیل _

! شمائید پدر _

چی شده؟ _

. هیچی به خیر گذشت _

. سهیل! زود خودت رو به بیمارستان برسون _

. بیمارستان برای چی؟ _

. لاله حالش به هم خورده _

چرا؟ _

! نمی دونم__

سهیل در حالی که نام بیمارستان را می پرسید سوار ماشین شد و حرکت کرد. وقتی به بیمارستان رسید سریع به طرف اطلاعات رفت و بعد بدون اینکه به تذکرات کسی گوش دهد خودش را به طبقه دوم رساند. به اطرافش نگاه می کرد که چشمش به مهتاب و لادن و آقا فریدون افتاد. جلو رفت و با نگرانی پرسید

چی شده؟

: مهتاب با صورتی اشک آلود گفت

! سگته قلبی کرده

آخه چرا؟__

. نمی دونم پشت تلفن کی بود و بهش چه گفت که اینطوری شد__

دکترش چی می گه؟__

. می گه فقط دعا کنید__

یعنی؟__

. سهیل دیگر نتوانست حرفی بزند، با ضعف به دیوار تکیه داد و با صدای بغض آلود گفت: خدایا کمکش کن

. لادن و مهتاب هم سر به شانته گذاشته بودند و گریه می کردند

در حالی که لاله با نفس های مصنوعی و دعاهای دیگران با مرگ دست پنجه نرم می کرد، غزل در خانه مورد مؤاخذه قرار گرفته بود و پشیمان از تمام کارهایی که انجام داده بود مرتب از همه عذرخواهی می کرد که در همین لحظه : تلفن زنگ زد و آنها از حال لاله باخبر شدند. نیما عصبی و خشمگین به سوی او رفت و گفت

. بهت هشدار داده بودیم اما گوش نکردی

در همین لحظه کسانی که به بیمارستان رفته بودند و پشت درهای بسته مانده بودند در خانه آقای مقدم ازدحام کرده بودند و هر کدام حرفی می زدند. فریده از همه مضطرب تر بود و مرتب اشک میریخت. فرزانه و مهین خانم سعی کردند او را آرام کنند اما او فقط ناله می کرد و اشک می ریخت. آقا ناصر و ندا خانم هم مثل دیگران به آنجا آمده بودند. همه با نگرانی گوش به تلفن سپرده بودند اما تا ساعت چهار بعد از ظهر هیچ خبری نشد. سیاوش گوشی را برداشت و به تلفن همراه سهیل زنگ زد و حال لاله را پرسید. سهیل در حالی که احساس خفگی می کرد گفت

. فقط دعا کنید که لاله من زنده بمونه وگرنه خودم غزل رو می کشم

: سیاوش گوشی را گذاشت و بعد از یک آه بلند گفت

. از دست دکترها کاری ساخته نست فقط برایش دعا کنید

مهتاب به یاد روزی افتاد که لاله گفته بود اگر خوشبختی منو می خواهید چشمهاتون رو بیشتر باز کنید. اما او در آن لحظه منظورش را نفهمیده بود و با چشم بسته گذاشته بود که کار به اینجا کشیده بشه. با چشمانی اشک آلود سرش را بلند کرد و از خدا کمک خواست

سهیل روی یکی از نیمکتها نشست و سرش را در میان دستهایش گرفت. به یاد روزی افتاد که با یک دسته گل زیبا به دیدن او رفته بود و گفته بود که من به امید اینکه فقط حتی اگر شده در لحظه مرگ تورو کنارم داشته باشم زندگی می کردم که لاله دستش را روی لبهای او گذاشته بود و گفته بود دیگه از مرگ حرف نزن، حالا که من احساس می کنم دوباره متولد شدم تو هم باید کمک کنی تا از دنیای تاریک گذشته بیرون بیام. اما او نتوانسته بود برایش کاری

انجام دهد و حالا او با یک قلب مریض روی تخت بیمارستان افتاده بود. سهیل باز هم به یاد شبی افتاد که کنار هم توی ماشین نشسته بودند و او گفته بود که الان از خدا می خوام که جونم رو بگیره و نذاره بیشتر از این عذاب بکشم، خوب به یاد داشت که در آن لحظه چقدر نگران و ناراحت شده بود و حالا باز هم می ترسید که خدا دعای او را از خدا می خواست زیرا هرگز طاقت دوری از آن لاله مهربان را ر مستجاب گرداند که در این صورت او هم همین نداشت و به او قول داده بود که هیچ وقت تنهایش نگذارد زیرا لاله زیباییش بارها گفته بود که از تنهایی می ترسد در افکار عذاب آور خویش غرق بود که دکتر و پرستار بخش خارج شدند. همه به سوی آنها دویدند اما پاهای سهیل : یارای بلند شدن را نداشت فقط از دور به دکتر چشم دوخته بود که با تأسف سرش را تکان داد و گفت : متأسفم .

صدای شیون مهتاب بلند شد. لادن هم با ضعف کنار دیوار نشست و سرش را روی پاهایش گذاشت آقا فریدون با بهت و ناباوری سرش را به دیوار تکیه داد و آرام آرام گریه کرد. هنگامی که دکتر به سهیل رسید، سهیل با سعی : بسیار بلند شد و به طرف او رفت و یقه اش را گرفت و پرسید :

با لاله من چه کردی؟

: دکتر از پرستار پرسید

این آقا کیه؟

: پرستار جواب داد

. نامزدشه

: دکتر با تأسف به او نگاه کرد و گفت

. خواست خدا بوده پسرم آرام باش

دستهای سهیل بی حس شد و کنار بدنش افتاد. از دور به شیشه های بخش نگاه کرد و با قدمهایی سنگین و آرام به آن طرف رفت. درها را گشود و وارد شد. پرستار بخش با دیدن صورت بی رنگ او فقط نگاهش کرد. سهیل وارد اتاق لاله شد ملحفه سفیدی را روی صورت زیبای او کشیده بودند. خودش را به تخت رساند و ملحفه را کنار زد. احساس کرد لاله لبخند می زند. اشک از چشمانش سرازیر شد و روی صورت او افتاد. دست ظریف و سرد او را در بین دستهای گرفت و گفت: لاله عزیزم راحت شدی؟ پس من چی؟ من چه کار کنم؟ تو که رفیق نیمه راه نبودی؟! چرا فکر منو نکردی؟ چرا؟ تو رو خدا چشمت رو باز کن تو هنوز کلبه عشقی رو که برات ساختم ندیدی، همه جای اون رو پر از گلهای لاله کردم می دونی چرا؟ چون همه لاله ها مثل تو قشنگند

خانم پرستار در حالی که اشک می ریخت از اتاق بیرون رفت. سهیل حدود یک ساعت کنار لاله بی روحش ایستاده بود و درد دل می کرد که یک دفعه به خودش آمد و از اتاق بیرون رفت. آقای مقدم که با شنیدن این خبر خودش را به بیمارستان رسانده بود با او روبرو شد. سهیل با چشمانی متورم و دستهایی لرزان آب دهانش را به سختی فرو داد : و گفت

. می کشمش! خودم با همین دستام خفه ش می کنم

قبل از اینکه دیگران به او برسند از ساختمان بیمارستان خارج شد و خودش را به ماشینش رساند. خورشید غروب کرده بود، غروبی غم انگیز و گریان. سهیل به سرعت حرکت کرد و حواسش اصلا به ماشینهایی که در اطرافش حرکت می کردند نبود فقط با به یاد آوردن لاله از دست رفته اش اشک می ریخت و عجله داشت تا هرچه زودتر به

غزل برسد و کارهایش را تلافی کند که ناگهان با کامیونی که از روبرو می آمد برخورد کرد. ماشین چرخي زد و به زیر کامیون رفت و درهم پیچیده شد و جسمی مثل آهن گداخته در شکم او فرو رفت. با تنها توانی که در بدنش باقی مانده بود تلفن همراهش را برداشت و به مجید زنگ زد مجید که هنوز در حال توجیه کردن غزل بود تلفنش را از جیبش در آورد و گفت

الو.

سهیل با صدایی که به سختی از گلویش بیرون می آمد گفت

...م...م...مجید

سهیل تویی؟ چی شده؟ چرا اینطوری حرف می زنی؟ _

دارم می رم پیش لاله...پی...پیش لاله عزیزم م...م...مجید ما رو کنار هم توی کلبه عشقمون خاک کنید . . . _

مجید با نگرانی گفت

الو سهیل... سهیل حرف بزن، چی شده؟

این دو عاشق پاک و بی ریا در یک روز تلخ و سخت با هم از دنیا رفتند زیرا عشقشان نیز دنیایی نبود بلکه خدایی بود. به در خواست سهیل هر دوی آنها را در همان کلبه عشقی که آکنده از گلهای لاله بود در کنار هم به خاک سپردند. فریده گلهای خشک یادگاری را که در کمد لاله بود با خود آورده بود و روی اجسادشان پاشید. هیچ کس یارای صحبت کردن نداشت همه اشک می ریختند و افسوس می خوردند که چرا زودتر به این عشق پی نبردند و گذاشتند که این غم عظیم ذره ذره و پنهانی قلبهای عاشق آنها را پاره پاره کند

30/10/80

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی
و خارجی به وب [تک سایت](http://www.tak-site.ir) مراجعه کنید

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

www.forum.tak-site.ir

آپلود سنتر تک سایت

www.up.tak-site.ir